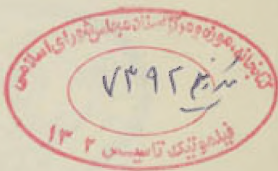


۳
ب. ۳۷۰



مجموعه رسائل العلماء

۱۴۱۹۹

۴۸۹

۷۴۹۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	جمهوری اسلامی ایران
کتاب ترجمه و تدوین ۱۲ جلد	شماره ثبت کتاب
مؤلف: شرح و روان چندی	۱۴۱۹۹
مترجم	
شماره قفسه ۳۶۹	

۳
ب ۹
۲۷۰



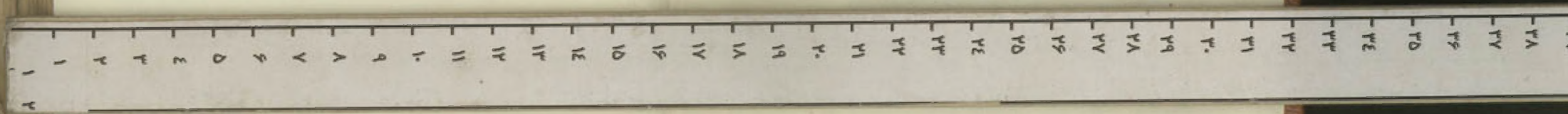
مجموعه سائل العلماء

۱۴۱۹۹

۴۸۹

۷۲۹۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	جمهوری اسلامی ایران
کتاب تحریر و تدوین ۱۳۲۲	شماره ثبت کتاب
مؤلف اثر شرح روان جنبیدی	۱۴۱۹۹
مترجم	
شماره قفسه ۳۶۹	

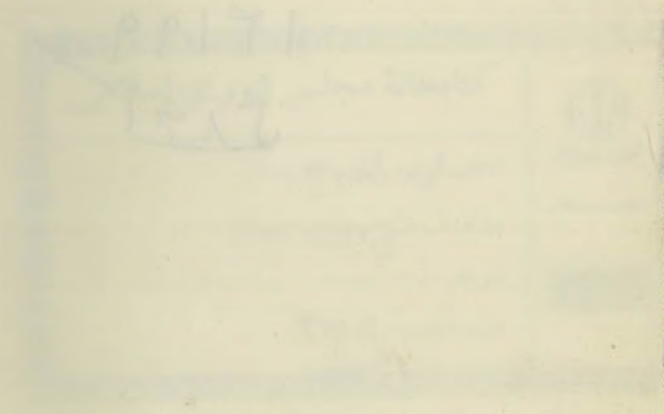
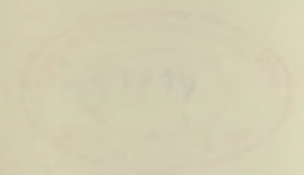


۵۰۰۰۰

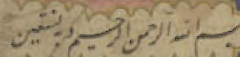
کتابخانه
دانشگاه تهران



۱۴۱۹۹



کتابخانه مجلس شورای ملی

[illegible]

در قولی است و اما بعد و بکار آمدند فی العلم و علی بابها که در جامع ترمذی مسطور است
و اما فیما فی الحکمة و علی بابها که در سلسله تعلیم از مازنی ذکر بر طالبان طریقان
و شایران حق عرفان اجابت که متوجه باشند باطن حکایت مولانا حضرت امیر المومنین
امام حسین عیسیٰ الواعیلین مطلوبه که فی شرح سیرت سیرت سیرت سیرت سیرت
معارج لاهوت عارف مدارج شریعت متبع عیون است که در مجمع فون مجاهد و فقه انوار
معدن که از معروفات فخر کتب لایات فائده منافع صیات عنوان بیخنده غایت و بسیار
هدایت مرکز دایره سیاحت قلب فکاه سعادت شکر کفایت سر و هر چه صیانت کفایت
علاقت فرساست صیانت فتنه فتنه قد صاحب را حضرت سید البشر اکراما و مضاف
الهی بقرینه خلاف و شایسته منصوص فی کتب سلسله تعلیم و فقه انوار و فقه انوار
ما فی الخیرة و لیکن الله یجعله آینه سرفرازه از ذوالفقار کلام و طبقه انوارات فصاحت
در هر یک و سلسله و الیای لایات منقطه دل صاحب هدایت و بیوت سیرت سیرت سیرت
سواد الوجه فی الدارین است نور میکده مدام از روی فخر نقاب لافانی الامعی میسخر
و رانای هر چه بیستم صیانت در آفتاب چون در ضوئی صفت صفای زهره و غفران و کفایت
در آفتاب در قیامت چون ساند شربت کفر و تعلق جامه که در رنگار و خوش کثر آفتاب
کرشای خوشتر از هر که ساند شکر و در میان شود در هر دو عالم قیامت کی مرغوب باز کردی
برای غنیش کرشند و ایامی نهاد و چاکر آفتاب نور کشید با جمیع عالم بدر رخ
شد که از خاک و پایش غنیش آفتاب پای نامرغوب نور معرفت غنیش کویا زاید و با هر
زاد در آفتاب و ام و الیای فخر صیانت صیانت مضاف نامست علامت صیانت
الغائب است بنی آفتاب سلام اعد علیه و علی من یقرب الیه و از کلام در انعام او که مقبول
که در شرب و ستم صفای مشرق مغرب است الهی سرادین و آفتاب سلسله انوار حقین سلسله
دیوان اشعار حقین شاکر که بی شایستگی بی رایت لایات آسمان سیرت سیرت سیرت
و جمعی پراشتافان و بنی نکایات ایات غرائب زنده و غایب غایب نکایات
عقائلی الحکام و فائز حکمه حقایق الحکام و فائز حکمه و سیرت سیرت سیرت
معروفین بنوی بر سید مجسمه و صوامع ادکار و اوعی فکرة و صوامع انوار فخر
ملا و سیرت سیرت سیرت سیرت و سیرت سیرت سیرت و سیرت سیرت سیرت و سیرت سیرت سیرت

ولا اله الا هو لا اله الا هو

مشین است و مود و بواسطه نفی علم حق تعالی بختیاریات و نفی حجاب و انبساط
 عالم و کینه ابو علی در زمان حیات او هم کرده اند و او گفته **که** کفر چنانکه از افسان
 حکمران از این بانیان بود و در هر چوین یکی آن هم که فو بر سر دمه هر یک مسلمان
نفی انصاف آنکه بجز عقل را حق نیست و آن دید و گویند **چنان** عجبی است که بتوان رسید
لقد علمت فی ملک المعاهد و صیرت طرفین فک الکالم فلم الا واضحا
 طاع علی ذقین اوقار عیاسین نادیم **ای** کدی تا ابد برید که در ویرمیان
 می پندانی که دل را بر امور می کند تا آفتاب نبوت بر او تابان نماید راه مقصود
 خود نیاید قل انکم تحبون الله فاتبعون فیکم الله **م** مصطفی کمالی که می
 شیخ حق پهلوان بر دل یک بر شری که من علم عمید اندر او سایه کفلسید
 خوش را در سایه آن باقی کشاید بر دانه تا فانی غلاید اندر زمین که بود فانی
 روح امیر خسرو عالی بوف **که** کویم بقیامت مع او **هیچ** از اغایت و مطلق مجرب
 در بشر و پوشش آفتاب **فهر** که و استاد علم بصواب **کسی** از هو حسرتی
 و سایس بیانیات دار که فاضل عالم کلن تعلم و کان فاضل الله
علیک عظیم باشد و اشک نیز بر خاک راه ساکنان مساک طریقت و مالک جهان
 حقیقت باشد **بقیاسات** عقل یونانی **نزد** کردن و قریانی عقل حرکت
 مطلق و رای **ره** در بجناب پاک ندای که مطلق کسی لی بود شرح مست ابو علی
 بودی چشم عقل از حقایق ایمان مست چون چشم اکوا از الوان **م** مختلط علما این تر
 گفته **فر** سبیلی و اشراج فی اتباع شریعتی و مانا لیتا منتهی سوغی
عقلی و البصر و البسط فاقی و ملک علی العلق ملک و جیدی العالی و ملک
العاشرین بعینی و انعم لنا علی من قلوبه عزیز الاجار المعارف رفت
نفی در طریقتی نواری **فوق** غیر مستی است و معرفت اشیا و کما بر نامه
 علم الشوق علم ای بعینه الا خوف قلبه بلی معرف و لیست عبره من لین
 کشیده **و** کیف بشمده صوف الشمس مخفوف **سا** کانا برین طریق غریق در باطن
 هر چه پند و شنود حق پند و می شنود حضرت مصطفی در شان او مود و اشتوقا
 الی لقاء الحق من بعدی غدا و را که ایشان از حرف غیر پاک و برایشان در قدم

هر چه و با خاک باشد اینده دل تیان زنگ با ده تو حدیث ن دیک نادر و شمس
 علامت آنکه در چرخ کعبه زهر چرخ تعلق پذیرد از او است. لایق باشد
 بس فیض الهی فی غلبه القدر و شمس حق کند که بیرون از القدر فی غلبه القدر س
 تا منیر از طور صوفی درم بر مانی غرور و تاسف دارم. چون ترک گفتات برسی کردم
 مدحش نشانی طریقت دارم فمن و کج سبیل و اوج ملکوتی هندی و لکنما الاخوان
 عتق قاعمت. شید با شکی که کند رفاقتان خطا و حسن افرمود که دیوار
 متقابل رنجهش کند برده در میان نجاستند و از طرفین خیالات نجاستند رفاقتان خطا
 نموشن قضا غریبی نگاشته و استادان چمن تفسید و تجلیه کار میداشتن بعد از دفع
 حجاب کشف نقاب آنچه قفاقتان خطا را بر چمن و کج بین حاصل شده بود زیارت
 از ان در سفر استادان چمن میبود س ائیل ز طریق بل صورت کند بر آینه شود
 زهر که درت کند. کر نو و صفای عارفان نجوا ای زهر چرخ برانیت فرور کند
 غارت که در فیش نیر و سیات. کر از نقش بر آینه و ورق ساده کنی
س یونیر میفرماید اخذتم علیکم بیتا عن هیت. و اخذنا علینا عن الحق الذي
 لا يموت س پرشد ز شراب عشق جام دل من و زلج و جو و شست نام دل من.
 نفس سخن شد زبانه همه روز. امر و رسید خوش کام دل من. امام فخر الدین شیخ
 نجم الدین کتبیم عرفتم ربک فرمود بود ذات تو در علی القلوب فی حق النفوس
 عن تلبسها س و تم و ذاء العقل علم يدق. مکارک غایات العقول السلیة
 تلغیته مبی و عتی اخذته. و نفس کانت عن عطا فی قلبی س سپهر حیر که ایمان
 عشق را کین قوم نشان بی که خردوان کی نمند. قدم من جزا بات جز بشرط او.
 که ساکنان در شجر مان پا داشتند. علامت دُر دیشان یک یکم. زاین که که که که
 رد او و لیسند. و محافت این طایفه با یکدیگر میسبی است برا خلاف مشرب
 کتا و افش اسرار بعضی میگویند س اکبر الال الشریان کانت منانکم من مشرب
 الغر و خوف القیل والقیل س اقول بالحدیث حال چمن که ذکره. خوف القیل و ما
 بالحدیث من حال. بعضی میگویند الا فاشی عنی حمرا و علی فی الحزن و لا تنقیب بستر اذا
 اهلن الله و یج یاسم من هوی و دعی من الحق ملاحیر فی اللذین و یسما

الکلی
 السیاسی و الهی
 انک کلج الحیاتی
 کد حای نسبی

فمنی ندر که دانش مخبر در علوم رسم است کلا انهم عن دیرم یومش محمولون
 و بین الحیاتی و السیاسی قول و لا حکم لخلق بحکیمه این عیسای منی است که
 شی با حضرت امیر المؤمنین علیه السلام صحبت داشتیم تا روز شنبه باب اسم الله فرمود
 و من خود را پیش او چون بسوی فخر پیش روی باری بزرگ بهم فرمود و علی السلام اگر تفسیر
 الله الذي خلق سبع سموات و من الارض و خلق فیها من الارض و من الارض و من الارض و من الارض
 سکا کنید و حضرت امیر علیه السلام فرمود و در سینه من عیبت که اگر از ابرشما طلبا کنم
 بر خود بمرزید چنانچه ریسایان در از در چاه آب بهم فرمود و نوشتی لا و قرت عین
 بعین امین تفسیر فالحق الکتاب و هم اخبرت اشار و سینه بچند خود کرد و فرمود
 ان ههنا العلو ما حجة لو وجدت لها افلا حجة و در جمیع ناری مذکور است که او
 بر رخت حلت علی الله علیه و اله و عاتین من العلم اما الواحد
 فشرقه فیکم و اما الآخر فلو بیته قطع من هذا البعوم و اما من الزمان بمر علیهم
 افلا کتم من طبع اهره. کیلا من الحق و حیل ففتنا. و قد تقدم فی هذا ابو حسان
 الحلی و هو قوله الحسن یا دبت جهر علی الوج و یو یسلط انت من بعد الوسا
 و لا سخر ارجال الملون و می. یرون انهم ما یا توفقه حسنا. و جسد علیه ارحمت کف
 لا یبلغ اخذ و روح الحقیقه حق یشهد به الف صیدق باقه ز ندیق و اما غزالی
 احیا نقل ز بعضی عرفا که که سبب جهان شدن با بدل از چشم اکثر مردم است که شایان
 طاقت دیدن علماء و وقت ندارد برای آنکه آن علماء در نفس الامر جا بجا اند و زود خود و زود
 جا بجا علماء اند ط و نظر بازی با چرخان چنانچه من جیسیم که نمودم در کراشان دند
 عاقلان فکله بر کار و جو دند و ان غشش اند که درین دایره سرگردانند و صف را
 خویشند ز خاش میبوس که درین آینه صاحب نظران چنانچه اندر چمن شرف الله
 قدره. و ما زال غصوا به طیب لشنا. یجال لهم سر مع الله صادق و لا
 من ذال القیل و لا انا س ز شمار هزار نه که از انکار او لیا اقرار کرد و متفقا
 بر روی ل باز کردن شیخ محمد الدین در باب هفتا و وسیع از فتوحات کوی شیخ ابوترید
 ابو موسی علی گفت ای ابو موسی چون با کسی را که ایان سخن را بر با طریقت داشته باشد
 اتمسک کن که برای تو دعا کند برای آنکه دعای او بی شکیست جایست س تا چند طریق چاه

این چنین است از انجا که جنس است و سخن را از انجا که سخن است
 و هم در کلمات که لا یلکون الا انسان من الحکماء ما لم یحصل له مملکة خلیع اللہ
 فلا یلکون الا هؤلاء المتشبهة بالفلاسفة الخاطیون فان الامر
 اعظم مما قالوا و نیز که به هؤلاء القوم وان وصلوا و وقفوا ما اطلعوا علی
 کثیر من حقیقات سرائر الا و لکن سیمای الانبیاء منهم و او را که شرف مرتبه
 بلند بوده و از نظر است ما اقول لحدی و لا لحدی و لا لحدی و لا لحدی و لی فهم الجلال
 الیاییه درین باب است و لا یجوز فان الشبهات سبقتهم السواری
فمن لا یسیر فی الجحاح و حال المشرقین الی الجواری و ان فی الظلام کانت
 کما یقولون بالانوار و ان یسیر فی السعایه فیرى یذکر فی حق قرب المزاری
و یکتفون للبدایه و فوق الفقدین و انیت فاری اه فی الاقامه فی
و ان یسیر فی الجواری الی کم اجعل الحیات بحسب الحکم اجعل القیاس جادی
را ذالک لایستد ان القوه افی فلا ادری منی عن یساری و لی یسیر عظیم من کبر
 یذکرنا لروسی علی الجلالی و اسطودرا تو لوجیا گفته که کرم و درینست
 کشیدم و علم بدن نموده از دلبس شریقه مجروح شدم و در خو منی غیب و نوری
 هیچ میدیدم و خود را جری از اجزای عالم را دانی می یافت و صاحب تاثیر بودم
 پس ترقی کردم بحضرت ربوبیت و نوری شد به سیکردم که نه زبان معانی
 تواند گفت و نه گوش داشت آن تو آمدند تا که فکر میان من آن نور حجاب شد
 و من عجب ماندم که چگونه از ان عالم تنزل کردم و هیچ مقبول در کلمات و
 مولانا قطب الدین علامه در شرح حکمت اشراق این شود در با فلان نسبت کرده اند
 و درینست که هر و را واقع شده باشد و تو هم نمی که این مراتب علیه و اینست
 ستمه وقت فوجی است که از رختها مانده بوده اند فیض روح القدس را باز
 مد فرماید و گویان هم کند آنچه میگوید و ان حشره است و سر حشره عالم است
 تو را آسازد و در حشره انبیا شده و را بنی چند از پروردگار و آبهای تیره می
 و در حشره و غلظت فاسد میبازد اگر این را بهما بگوید و غلظت مسدود سازد
 و آب فاسد یعنی فاسد هر و کنی و راه اصلی بریافت کثرت بی دل تو جمع و جمع است

اول
 بند

حیات شود و از نفس تو الهامی مرده زنده کرد و در زبان حال کوی ط دوش
 وقت سحر از غنچه نجاتم دادند و اندر ان کثرت آب حیاتم دادند
 چو خود از ششتم بر تو ذاتم کردند با ده از جام حق صفا تم دادند بعد ازین
 روی من آینه حسن حال که در انجا خراز بر تو ذاتم دادند بعضی اعراف نام از
 حکمت داشته اند و بعضی حکمت را معصدا قصید داشته اند و کمال جامعیت است
 که در اقسام حکمت عملی از تمهید خلایق و تدبیر منزل و سیاست مدنی و اقسام ریاضیه
 از بیانات و هندسه حساب موسیقی و در اکثر مایلهای بی مزانی حکما باشد و در انجا
 و بعضی از طبیعات موافق موفیه و این نورش است بطورایی هر بره که در حقیقت
 مسکیت القلوة خلق علی اتم و طعام معاویه ادم و القل استلم شمس الدین
 شمره روزی در تاریخ انکه گوید و باین در زمان افلاطون پیداشد و مردم را نیکی
 بود و بسبب کعب و فی مدیکلی از انبیا و نبی اسر ایل که تقصیف آن نری کشید تا و باقی
 شود و ایشان در سلوی آن نری مثل لباشند و باز با ده شد صورت عالی
 بی گفته و و می که ایشان مثل نری در سلوی و ساخته اند و آن نری کعب است
 پس آینه با فلان کرم و ناکوت چون شش را نقره از منبره بود و حق تعالی تبارک
 باین صورت پنه فرمود هرگاه که استخوان خفین میان خفین بر ستمه و اده تواند کرد
 مقصود حاصل شود و چنانکه نام درین مقام آنکه خط آب را طول نری فرست کنیم و خط آب را
 نصف آن بروی که زاویه بآب قائمه باشد و تقسیم سطح آب درج و وصل قطره
 تقصیف و بر نقطه ط و اخرج خفین درج و تب با ستمه کنیم و کن مسطره بر نقطه آنیم
 و او را طرح کنیم بر خفین مغزین با خفین درجه ط و ط و می شوند اکنون آب ب ب درج
 ج آ را به متوالیه اندر لب و اده یعنی نیست آب ب ب و چون نیست ب ب درج
 و چون نیست درج ب ج ا برای آنکه اگر قطره ج که بغیر و دره بر نقطه ط گذر و وصل کنیم و از
 نقطه ط عمود ط ح بر خط ج و اخرج کنیم البته مغصه ح و است و سطح ج و درج
 مثل مربع ج و است مثل ششم از مقدار و کم کتاب قیدس و مربع ج ط را ششترک
 سازیم پس سطح ج و درج با مربعین ج ح ح ط یعنی با مربع ج ط شکل و درج مثل مربع
 ج و است یعنی مربع ج و مثل این بیان کنیم سطح ده دره ب با مربع ج ط با ششترک

و بعد از این که در این کتاب
از کتب و مؤلفان و تصانیف
و از فضیلت و عظمی و کبری
و از کتب و مؤلفان و تصانیف
و از کتب و مؤلفان و تصانیف

بريد

بربا که آنکه علی کل شیء شهید و مانند احدین فرموده ما را زیت شینا الاله
 قبله و وجهه الفکر سواء الوجودی الدین یعنی غایت سواء اعتبار از
 زوال یقین است سر از نقطه جرحی که فو درین طریقه که غیر نقطه را غایت چه
 است ز عرف غیر که بر وانی یکسان شود مرکز پرکار شده و دروش حضرت مصطفی
 صلوات الله علیه را در خواب دید با هم و هر سه بد و متسلیم شست و بود و وجه
 آنحضرت از نور بود و یکی که تقیر از این میتوان کرد و آن رنگ بدیج میل به سبزی
 میکرد و چون نزدیک میشد که از نظر غایب شود آن در پیش سوا لیکر و درین
 که آنحضرت سخن شنود میشد بر کنار اول و دیگر مود و ماکه و عسکریه بان دریا
 کت من حقیقه چه چیز میدادیم الحقیقه که که میدادیم آنحضرت فرمود که حقیقت هر چیز
 میداد حقیقت او هم میداد برای آنکه حقیقت همه کس با او احد است و در هر بین
 چه سایه و نور یکیت خاک رفته و نای غنچه کیمت آنجا که مقام پاکبازان باشد
 آنم یقین که دارد و منو یکیت نیست صوفیه گویند هیچ چیز از حق جدا نیست هیچ
 بی نورند اینست نه شوی که میفرماید ما یلکون من جنات لطفه الا هو باطن
 و متفرع من لطفه الذین قالوا ان الله مالک لکتابه اعلم انی یمن کتبنا و ادریس
 دارد و درین سلسله و بهر موجود ذات خود غم هستی میکند الا انا فتم فی
 عینه من لقاء و یقیم الا که یعنی بخت طریقه و ذات سعادت بهر که باشد سیر
 هرگز نباشد و از هر کس صورت غیر و در شرب و یک شود و باه و آب و در فضا
 بود و یکی مسعود و در اینجا قول افتم و وجهه افتم ان الله واسع عظیم هو حکم
 اینجا گفتن نحن اقرب الیه من جبل او بعد نحن اقرب الیه منکم و من
 حکم فله فی ما استلمعت فلم یفکری عبادا را شایسته و حشک و احد و حکم
 انی ذالک الجبال یفشی دست او طوق کرد و نبات سر بر آورده از کرین
 بتوز و کیر و جبل و رید و در فضا و در سلسله بعدی چنانکه میگوید هر کس که
 در خود دارد او را هم از خود بوی شیب بالا و پیش برین فکر که درش از نور و نور
 نرود بان بایر از غایت است از او من تو پاره چپ و فی اقصای فلاحین
 من عرف فله فله عرف بهر عاشق و از دل بر نبات حضرت حق تعالی انما

درست میگوید که این کتاب را می توان در این کتابخانه یافت

ما يشهد بعينه بشاركة في هذه الحال وما تملك حال الفاعل مع ما
 يبعد عنه لذاته من غير مدخله غيره به ولا تطلق أن يكون محلاً
 لتلك الصورة شرط في اعتبارها ما فاعلك فقبل ذلك مع التثنية محله
 لها بل إنما يكون كون محلاً لتلك الصورة شرطاً في حصول تلك الصورة لا الذي
 هو شرط في اعتبارها ما فاعلك حصلت تلك الصورة لك فوجه آخر للمحل
 فيه حصل التحصيل من غير حلول فيه ومعلوم أن حصول الشيء لفاعله في كونه
 حصولاً لغيره ليس من حصول الشيء لفاعله فاذن المعلومات الذاتية لله
 الفاعل إذا تم حاصله له من غير أن يحل فيه فهو فاعل ما فاعله من غير حاله
 فيه وإذا تقدم هذا فاقول قد عرفت أن الأول فاعل لذاته من غير حاله
 وبين مثله لذاته في الوجود الاعتباري والعينين حكيت بأن محله لذاته
 لعله لعله الأول فاذن لم تكن يكون العينين اعتباراً له ومثله لذاته شيئاً
 في الوجود من غير اعتبار فاعلم بكون المعلومات أيضاً غير المعلول الأول عقل
 الأول له شيئاً واحداً في الوجود من غير اعتبار بغيره يكون اعتباراً ما يتلوه
 وعرف رافيه وكما حكيت بكون اعتباري العينين اعتباراً ما تحسنا بكونه في المعلول
 كذلك فاذن وجود المعلول الأول من غير اعتبار الأول ما من غير اعتبار
 الموجود مستأنفة على ذات الأول تعالى من ذلك ثم لما كانت المعلومات
 العقلية فمعلول ما ليس بمعلول لها حصول صور فيها وهو عقل الأول
 ولا موجود الأول وهو معلول الأول الواجب كانت جميع صور الموجودات
 العقلية والخبرية على ما علة الوجود حاصلة فيها والأول الواجب عقل
 تلك الحروف مع تلك الصور لا صور غير قابل باعتبار تلك الصور
 وكذلك الوجود على ما هو عليه فاذن لا يفرق عن عقله شيئاً ذوقاً وعرفاً
 من كبره فلو أراد أن أدركه أبعد أو أكثر أو أبعد أو أقل فإذ لم
 ذات أدركه من غير وسائر صفات كالأدركه ذاتاً ومقدم شرطاً في
 لعبها بالتحقق است ومقدم شرطاً في تحققه والحق بالبرهان
 بأن استبان بكنهه الله التي قد دخلت من قبل ولن يجد لشيء الله شيئاً

كان

منقول من كتابه في الحاشية
 فاعلم بكونه العقلية
 فاعلم بكونه العقلية
 فاعلم بكونه العقلية

وهو كمن كرايت في اراة اذ حق كره كغنة انما يجامع افعاء وانفس
 فهو ربي يا فاعل انما هو ربي وسبب احباب ما في اختيارك في نزاع بين
 نفسيات اربى علم يسكو ما رادة من نفس سبب است ومحل ترجيح بل مرجع است
 ترجيح بل مرجع بل يسكو كرجح بل مرجع من حيث سبب ذات
 حتم واه منشا اراة است فستبين انما كانت ككلامه تدعاه است
 قد علمت شران انما كره انما ككلامه فاعلم سبب ترتب ما است وكما نفس من
 عنده يسكو يد علم انما لا احباب لما راد اجتماع العينين المتماثلتين الحاصلتين
 من قولهم الكلام صفة لله تعالى وكل ما هو صفة لله تعالى فهو قديم والكلام قديم
 والكلام مترتباً لاجزاء ومقدم بعضها على بعض وكما هو كذلك فهو حاشية
 فالكلام حاشية مع كل ما است مقدمه منها كالمعزلة للأولى واللامية
 للتأنيث والاشارة للتأنيث والتأنيث للراية والمعزلة للكلام يطلق على
 تعيين على الكلام الشيء وعلى الكلام السائر وقد قسم الأخير الى حالتين هما
 للحكم بالفعل وما للحكم بالحق وتبين أن كل بالصدق الثاني للأولى
 الثاني والخبر الثالث والمعنى يطلق على تعيين المعنى الذي هو مدلول اللفظ
 الذي هو الثاني بالغير فالشيء الاشارة لما قال الكلام هو المعنى الثاني فهم
 الاحصاء منه ان المراد منه مدلول اللفظ حتى قالوا بحدوثه لا لفظ
 وله لوازم كثيرة فاسد كعدم التكثير لتكرار كلامه ما بين الدتين لكنه
 علم بالضرورة من الدين انه كلام الله تعالى وكلزوم عدم المادسة والحدوث
 بالكلام بل يقول المراد به الكلام النفسي بالمعنى الثاني شاملاً للفظ والمعنى
 قائماً بذاته تعالى وهو مكتوب في المساحف معتر وبالاستة محفوظ في الصدور
 وهو غير القراءة والكتابة واللفظ الحادثة كما هو المشهور من ان القراءة غير
 المقروء وقوله انه مرتبة الاجزاء قلنا لا نسلم بل المعنى الذي في التنزيل ترتيبه
 ولا ما ذكر كما هو قائم بين الحافظ ولا ترتب فيه نعم الترتب انما يحصل في اللفظ
 القسورة عدم مساعده الآله له وهو حاشية منه ومحل الأدلة التي
 على حدوثه على حدوثه جباين الأوله وهذا البحث وان كان لما هره

11

منقول

خلاف ما علیه متاخر و القوم لکن بعد التماثل و حقیقتہ و الحق ان هذا
المحل محل کل کلام الشیخ و الاحتیاط علیہ فاحفظه و الله یعول الحق و یؤتی
القیل و کثیر محمد شہرستانی صاحب ملل و نحل الاقدام و من عانی قایت آتاه
غزالی و در ایام العوام کوید احمد بن حبیل از ابو هريره نقل کند که در وقت خلافت
عمر خطاب در مجلس بودم شخصی رسید که مرا مدعویت یافته عریض کرده و دست او
گرفت و نزد امیر المؤمنین علی علیه السلام آورد و گفت بر من که این شخص میگوید چون که
این سخن شنیده تخریص شد و سرش را کشته و نامی فرمود و بر کت در آخر زمان خستنا ازین
سخن پیدا شود و اگر عریض می بودم که در این شخص را نیز دم زنی گشت حال که بواسطه
مسئله چه قدر امانت اعلیاء و من رسید فقد حکم اجابیت با و الوجودات مثل حکم
بموت بر انسانی و قد فیضل این حکم است بعلی سبب و از من موجب قایت مثل
کلمه بموت نزدیک در غلظ و در غلظان مرئی قنای علی علم از است بموت و است و این خطای است
باعتبار آنکه در علم و ایمان تا است طامع است من حسیه فی الایمان و الایمان
الایمانی کما یمن قتل ان قبل لها قل ان سببنا الایمان کما یمن قتلنا سببنا سببنا
پس من از نزد سبب و سبب را عوالم سبب لکم و عار سبب میشود و مقصود خود
میرسد قد عاش که شد که بر بشارت نظر کرده ای خواهی در دیت و کریم است
از جانب سبب این محنت می کشد ایست از خدا ایان می باید و یکی است که
کفر می باید ان الذین کفروا ستوا علیهم که اندوخته ام لم تنذروهم لایمنون
ما ظلمهم الله و لکن کافوا انفسهم یظنون فلا تلو منی و لو ان انفسکم
مریست از کافان ما نامت مریست و تشریف تو بر ما که مرگ و دیت
از باب واحد و را از من است و تیات مشهورها میشود و تیر و تیر
الاحسان لکست بمفعول جعل الجاهل لیسبحه الایمان و بان یقال لیسبحه من الله
مستحب لا لا هذا و یمن الصالح شقیه للصلوات لا یترجعه ان یقال لیسبحه
عبد الله کما یمن العین و عین الاحسان اننا انما من اهل الاحسان و سواد
الآیات و مظاهر علی اهل طریق الاحسان و صفات القایم بالذات القدیمه
باعتبار الذات من حیث الحقیقه و من الشایع ان لا رأی الا عین الجلیل و لا

بها کلا لا یحقر القناء و القدم الیها سبغ کریم را که با سبب میانه زد و رنگ را که
میانه زد که بر سبب بر کین میانه زدند ای تعالی هم ذات را میانه زد و ذات و هر دو
و جو میانه زد و ذات را میجو و میانه زد از ابو علی و هر دو میانه زد و میانه زد و میانه زد
لکست بمفعول جعل الجاهل لیسبحه الایمان و بان یقال لیسبحه من الله
و میانه زد و میانه زد و میانه زد و میانه زد و میانه زد و میانه زد و میانه زد و میانه زد
لکست بمفعول جعل الجاهل لیسبحه الایمان و بان یقال لیسبحه من الله
که استعلام آن کرده خطاب آمد لکست بمفعول جعل الجاهل لیسبحه الایمان
انما عینا و انما عین سبب بود اند و لکست بمفعول جعل الجاهل لیسبحه الایمان
آدم علی الله علی عینه و لکست بمفعول جعل الجاهل لیسبحه الایمان و بان یقال لیسبحه من الله
و عیب خاصیت فعل دیت است فعل دیت یک معنی نبش است و فعل دیت
بد معنی و زنت چنانچه مقولیا سبب از هر قنای و موجب خدا را مانند باشد
مجاز فاعلم میکند که هر که کما او شنیده خرم شده در مقام احسان انما است هر که
او شنیده او معلوم شده و در مقام ایداد است و است سبب سبب است سبب سبب است
هر که شنیده تحت یافت و هر که شنیده مرئیه را اند و از تحت مرئیه است
ان الله یخلق عن العالمین فاز عشق تمام ما جمال است عشق است باب و رنگ حال
چه حاجت رفقا را با فان بعضی میگوید مؤثر در جو و غیره نیست لیکن است در بر
جاریست که سبب و سبب را در بعضی میکند و طهران بنیاد که ناخود است
سبب و قال الذی شاهد فی هذا لکست بمفعول جعل الجاهل لیسبحه الایمان
الشیء لکست بمفعول جعل الجاهل لیسبحه الایمان و بان یقال لیسبحه من الله
زفت است است ان فی قیوم سیر طاعت در شمس که می معصود و صفات
توقل معلق است اگر سبب است و این که میانه کوید سبب را هیچ قدرت نیست
جبر اند و در باب سبب و شست و نیم از فتوحات است اما العار فکون من
اهل الله فلا یزیدون ان شمة قدره احاد افلا یکنون منها فاعل فی حق بها
به و در بین که گشت که بر من تو در دست یا بخشا است و اگر کوید قدرت دارد
اما قدرت او تا اثر در افعال او ندارد و استاده اند و ایشان کوید فضل عبد مخلوق

شست درجه مطلق و نقطه ربع الدرجات و اول الشمس لا یم استعمال است چه در هیچ سینه
 شست است و هر یک را بر پست داشت بخش مساوی قسمت کنند آن را در آن
 و هر یکی ده منزل ثلث منزل باشد و اسامی بر وجه و منازک و اعتبار کوکب چند است
 که در وقت التیمید است بر وجه بود و ده اند و اکنون تغییر یافته و در وقت که احکام
 بر وجه هم ازین قبل باشد و شیخ محمد الدین و عیسی میکو و ده و از ده یک بر و از ده پنج
 متعلقند و جنوب است و عالم تدوین الطیر میکنند و ثوب یکی که متعلق است جنوب از ده
 هزار است و بر زمین الی کم میشود و ثوب که ثوب است و در این است و غرض
 از باب بیانات و تفسیر و تفسیر و تفسیر است چه در پیش ایشان از ابتدا نشود
 استیارات تا شدت حرارت و غرض از ابتدا و تفسیر و تفسیر است تا شدت
 حرارت بر وجه و شدت حرارت و شدت تا شدت بر وجه و شدت
 آفتاب که است متوازن الطیر که مرکز او مرکز عالم است آنرا اکنون مثل گویند
 و درین مثل که است متوازن الطیر که مرکز او مرکز عالم است او را کف خارج مرکز
 و متحد مثل هاسر متحد است نقطه اوج و متحد مثل هاسر متحد است نقطه حقیض
 و چون خارج مرکز را از مثل هاسر کنیم و در آن نقطه تفسیر با یکدیگر جای خارج مرکز و یکی جوی
 او و اول را متمم جوی گویند و فی راسهم مجموع نقطه جوی از جانب اوج است نقطه او
 از جانب حقیض و نقطه جوی که کف آفتاب است تحت مرکز و خارج مرکز و سطح او را مستقیم
 خارج مرکز است بدو نقطه جوی بیانات

جای از ده و بیانات
 و ثوب که متعلق است

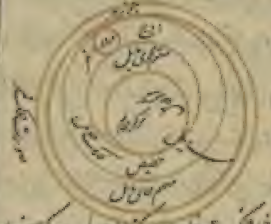


و کف از ده و درین و درین از ده کف آفتاب که است متوازن الطیر که مرکز او مرکز عالم است

نام دارد و اینچنین حاصل میکنند و یکای جرم
 آفتاب کلیت که او را تیره گویند و این
 کوکب مرکز زنده در تیره و در وسط ایشان
 هاسر سطح تیره است یک نقطه برین بیانات



و کف تیره اند این افلاک است لیکن آنچه در آن
 افلاک مثل نام دارد و درین جانشین
 گویند و محیط است بسیار یکی که متعلق است
 انفسین که او را جوی تیره گویند برین بیانات
 و کف سطح تیره است مثل کلیت خارج مرکز او را تیره گویند



و متحد با هاسر متحد است
 نقطه که او را اوج مثل هاسر میخوانند
 و متحد با هاسر متحد است نقطه که او را
 حقیض مثل حقیض میخوانند و درین
 حالت و متحد با هاسر متحد است
 نقطه که او را اوج میخوانند و اوج حاصل گویند
 و متحد با هاسر متحد است نقطه که او را
 حقیض میخوانند و حقیض حاصل گویند و عطار را



دو اوج و حقیض چهار راسه است برین بیانات پس مجموع افلاک است و بیانات
 و کف آفتاب مثل خارج مرکز و ده از ده کف تیره و درین و درین از ده کف آفتاب
 مثل حاصل تیره و بیانات کف مثل و اوج حاصل تیره و درین و درین از ده کف آفتاب
 مثل و درین و اوج تیره و کف ثواب و کف انفسین آنچه در تمام دور از تیره
 بر مغرب حرکت کنند و بر خلاف توالی بر وجه کف انفسین است و تیره و درین و اوج
 آنچه در تمام دور از مغرب بر وجه حرکت کنند باقی افلاک که محیط ارض اند و آنچه در
 قطب ارض از شرق بر وجه حرکت کنند و در قطب ارض از غرب حرکت کنند و آنچه در

برای حفظ ترکیب تغذیه و قوت تولید مثل پس حیوان فاضل بر وقت حیوانیت
 برای امور مذکور در وقت حرکت را در اول برهنی برقی فاضل میشود و که فاضل
 ترکیب است بعد از آن بعد از آن صورت و پس نفس نباتی میکند پس خلق آن
 پس نفس حیوانی پس نفس فاضل میشود و بعضی گویند که بدلت است
 بر صورت معدنی برای حفظ ترکیب بر نفس نباتی برای تغذیه و تولید مثل و نفس
 حیوانی برای اساس حرکت را در وقت متولد میشود و نفس فاضل برای درک حق
 و این غلط است قال الحقیق الطوسی شرح الاشارات و التنبیه القواعد
 الحکمیة التي افادها الشيخ وغيره او نفس الاو بر جمع بالقوة الحادة بل
 غذائية تم بحملها اخلافا و تعز و منها بالقوة المولدة مادة الخلق و بحملها
 مستعدة لقبول قوة من شأها اعداد المادة لتسير و منها انما تهيئ تلك
 القوة مهيئا و تلك القوة تكون صورة حافظة لمزاج المتى كالشهوة المعنوية
 ثم ان المتى يترايد كما لا في ارحم بحسب استعدادات يكسبها هناك الى ان يتبين
 قبول نفس كل بقدر و عندها مع حفظ المادة الافعال النباتية فيجذبها لغيره
 و تصبغها الى تلك المادة فتنسج و تكامل المادة جرمها اياها فتنسج تلك الصور
 مصدرها مع ما كان يصدر عنها فذه الافعال و هكذا الى ان يصير مستعدة لقبول
 نفس كل بقدر و عندها مع جميع ما تقدم الافعال الحيوانية ايضا فتستعد و عندها
 تلك الافعال فيتم البدن و يكامل الى ان يصير مستعدا لقبول نفس فاضلة يصدر
 عنها مع جميع ما تقدم التعلق و يتبع مدبرة الى ان يحل الاجل و قد شبهوا ملك
 القوي في احوالها من مبدأ احد و ثانيا الى استكمالها فصار حجة بجملة و قد
 في فهم من نادر و متعلل بمجاوره ثم تشتت فان الخمر تلك الحرارة فيستعد لان الخمر
 و بالخير فيستعد لان متعلق نادر و شبهة بالنار الجارية و قد شبهوا المادة
 في الخمر تلك الصورة الحافظة و استعدادها كالمعدن الافعال النباتية و جرمها
 كالمعدن الافعال الحيوانية و اشتغالها نادر كالتأليف و اعد انواع حيوانية
 و اسلاف انسان و نذر ابو علي كان خط استواء و نذر الامم و الذين سكان اقليم
 رابع و معدن و نبات و حيوان و اموايد فقه كونه و افلاك را ابا و عناصر را اتمت

چهار حرکت افلاک بر بالای عناصر بر سبب سكون و جنبه از حرکت اب بر بالا
 اتم و نذر سكون که میشود فمن نفس نباتی و اعداد رقی است که از آن فاضل
 غاذیه و تاجیه و توكلة و مستوره و اتم و جنبه و اتم و اتم و اتم و اتم
 و این چهار جنبه و حرارت و برود و رطوبت و جویستند و قولی نفس حیوانی است
 قولی نفس فاضل است که در کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال و کمال
 اولی است که در پوست بدلت نباتی است که از آنکه در عصب است و آنکه از آنکه
 عصب که کثیف میشود و طبع یا متخرج میشود و با جزاء لطیفه صاحب لحم و غرض میکند و آن
 عصب ثبات است که واقعت در زایه بین مقدم و لاحق که کشیده و در سرستان
 و آنکه از او است که کثیف بر ابر یا متخرج با جزاء لطیفه صاحب راحه رابع است که
 در عصب و این پنج است و آنکه از او است که کثیف بر ابر یا متخرج با جزاء لطیفه صاحب راحه رابع است که
 پوستی که بر بالای صاحب کشیده و مانند پوست جمل نخور و خاصیت آنکه در وقت
 فصل بین جوین و فصل بین فصل است و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی
 صورت است و در رطوبت و جویستند و کثیف بر ابر یا متخرج با جزاء لطیفه صاحب راحه رابع است که
 رایشین و افلاک و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی
 رساله معین را بر این افلاک و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی
 از شش و حقیقه خروج متعلق و حقیقه انقباض و سبب شش جبارت افلاک و این
 کرده اند و بعضی گفته اند و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی
 عباد است و این در وقت که در رطوبت و جویستند و کثیف بر ابر یا متخرج با جزاء لطیفه صاحب راحه رابع است که
 میشود و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی
 شد و کثیف است و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی
 لوی نشود و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی
 خیال که از آن حشر است که تالیف متفرقه که متفصل و ترکیب و استنباط و استنباط و استنباط و استنباط
 و اگر فعل و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی
 استمال که متفصل است رابع و هر که در کثیف و جویستند و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی
 و موافق است و جویستند و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی و اعداد رقی

بسیار و بعضی گویند بیست و نه است و مراد ازین که ملائکه سجده را در هر روز
کردند و بیست و نه است که جمیع قوای متعارف است با خداوند و هر که معارف را
در شیخ محمد بن ادریس و فصل ایاسی گویند که اولیهم هو الشاهان الا حکم فی هذا
الحکم علی الانسانیة فی یوم جاء من الشرائع المکره فیهت و رکعت فیهت
فی التذلل بالکونهم و رکعت فی التذلل بالفضل خاصه که مراد
و هم است و دفع راس بر توبه توجیه ال عمل حشر شده که خیانت و عدم
این توبه بحشر شده که اختراست و مؤخره و بخیال و برکت ثانی عمل متفرقه است
و مقدم این توبه با اختراست و مؤخره و بخیال و جمیع خواب و تامل و هر
و مؤخره توبه ثانی با اختراست و اول توبه ثانی عمل مافات و دفع
مستولی گویند و اثر متفرقه یک توبه است که با اختیار و ادراک معانی جزیه و اهر است
و بهستبار تفصیل و ترکیب و استنباط متفرقه و گویند هیچ صورت و هر چه است
منطوق میشود و مکی این صورت در عالم مثال موجود و تدوین شده است و از آنجا که
و خیال و مرآت فلان را ندو گویند معانی جزیه و در حافظه و در توبه و در توبه
منطوق حکایت است چنانچه حکایت در جزیه ذات و توبه محرک با اعتبار است و از آنجا
تخیل بلایم است یعنی شوق یا دفع شوق و توبه غلبه یا غلبه است که سبب فیض
و مبط و دفع و از آنجا فصل است فیه از مکیات تا قضا و امر است که سبب
کامیاب است که گویند و هوا مزوج باب بخار است و اکثر مزوج نیکان و در مکی
آفتاب سبب صعود و پرواز میشود و بخار مستعد جمیع سحاب است و اگر از خود و مکی
برف و باران و نظایر آن در زمین و اوست قطرات سرد که از دست تمام میچکد
و گاهی در زمان و رجوع سحاب تبس میشود و در ارض میفشکند و از آن رعد است
و گاهی از شدت حرکت مشتعل میشود و آن برق و سحاب است و چون در زمان ببار
آتش سبب آتش میشود و اگر تفتاب است شبابی نماید و اگر گشت ذرات و ذرات
و نازک و از حرکات اجزیه و اتمه و غیر آن هوا مشتعل و مشتعل میشود و آن باد
و مشهور میان قوم است که از اهر و کشته متغیر و متغیر میماند و هوا جمیع میشود
بر و مکی که خطوط شغافیه از پشت و شکم میماند و میشود و ایشان بواسطه صغر مکی

و مکی بطلان و پس از این نورانی مرتب میشود و آن بالاست و چون پشت با تکیه کنیم
و اجزاء مذکوره در نظر باشد و شش قریب نماید لیکن مولانا کمال الدین حشر غازی
در او آخر قریب المناظره خطبه قوم کرده و چنانست و قریب سیکوید از آنجا بطلان
بخار و در آن مجتهد در زمین و اسیر زانند و میفشکند و آن زلزله است آب
چشمه بعضی بخار است که در زمین تبس شده و بواسطه برودت او آب میشود و
پروان می آید و بعضی آب است که بعضی زمین نفوذ کرده و گند آب چسبیب برف
و باران زیاد میشود فیه نفس نفس که اشتیاقان و را نور اسفند گویند و آن است
و شش آن در فاعله خاصه خواهد آمد و مکی است و امام محمد بن ادریس گویند که
یکی تجربه که مبداء را به مکی است و یکی منبع که مبداء را به جزیه است و هر
نفسه ادریس گفته ذلك شئ لم يدب اليه ذاهب قبله فاق الجسم الواحد
يتمتع ان يكون ذاهب غير راعى اذا اقبل فتنها فتنها من هؤلاء لها معا و شئ
بر آنکه کشتن شش غلبه است و مکی است و مکی است که مکی است و مکی است
گویند و مکی است که مکی است و مکی است که مکی است و مکی است که مکی است
المراد الحکم المکمل الافراد علی المستویة فلا یختص بعضها بالواقع ولا یحصل بعض
مکمل الافراد الا بارادة جزیه تبعت من تلك الارادة الكلية والمراد الجزی
لا یکن یکن مددک فلا یختص فی الذات الجزیه بل فی قوة جزیه فلا یکن
فی القلعة و جماعته یرتفع فیها المراد ان الجزیه و الاوضاع الجزیه و التماثل
جسم القلعة لا یختص بعض اجزائه بتلك القوة و من البعض بل هو ساری فی جمیع
القوات هکذا القوة المنطوقه کالحیال فینا الا انه غیر ساری و هو فی جمیع الجواهر و الا
الجزیه و کالتقسیم الشاملة الا انسانیة و کوبار و اتمه و غیره و مکی است لیکن مکی
نموده و تبس از قوه نیایه بر نفس منطوقه کرده و بعضی گویند هر یک از کواکب ساری
مانند دست افلاک جزیه و مانند ساری اعضا و نفس منطوقه است و کواکب ساری
کوکب با بین افلاک جزیه منطوقه شده بعد و افلاک کواکب ساری و کواکب ساری
نفسی است و هر کوکب را نفسی که حرکت و دست حرکت و نبضه پس از مکی است بعد و افلاک
و کواکب باشد و عقل و نفس و دست و کواکب ساری و اتمه و مکی است و از مکی

فمن تربت سائل قد برز بهت که گوشت در وضعیم بحسب حاجت برین تربت
 لیکن موجودات برین تربت نیستند و همان سرزمین حجی الدین بقدرت و بزرگواری که انبیا
 و اولاد عاکت و انبیا صلب زحل و برین قدرت برحدان و انفسه ابراهیم و
 برسموات مولای شیخ و بلایات و آفتی برین منی انفت منها قولی انی انزل
 تنفرو و بالذی خلق الارض فی یومین و یحسبون له انفا اذا ذلک و رب العالمین
 و جعل فیها نورا و امین فوجها و اما ذلک فیها قدرتها و اقرضا فی زینة انعام
 منواله لیس الدین ثم استقر الی السماء و هی کخان فقال لها و لا یلا و لا یساعا

او که ما گفت اینها یعنی قضایان سبع متواتر بی یومین و کوید زمین و کوشید
 و کوشید آفرید شد و بسیار آنچه از زمین است در زمین و جایش است و اسامان
 در این است و خورشید و آینه و اعدی و در شمس از میان فلک که در کفر آسمان
 مقدم بود بر خلق زمین و ادم فرخنده از زمین که آورده و موافق است همیشه
 تا زایم السماء بنا ما راعی منکها فتوایها و افقها لیلها و النجم شمسها و الابرار
 بعد خلقت و جبهای توان کرد و شایسته این کار جزین میکند و میگوید خوشی که کند
 این است به مفاصل که در اگر تیره معانات و نفس خیره متعلق به این میکند
 این را برین گویند و اگر تیره معانات و نفس شمره میکند و این را شمس طریقه
 و شیخ مشغول بود و این را قایت و در کینه شمس آن کوید ابل و رند و اهل دین
 از این است که شمس به این بسیار میکند و موفد که نیندین و روحی چند نفوذی شد
 و اهرام طبع که آتش و هوای ابرام غالب چنانچه بران آب خاک این
 بواسطه الحافظ و وقت ارواح قادر در شکل شکل شده باشد اعمال
 خارج از وسیع شمس و غذا در این است هوای است محبت بر این طعام و انداختن
 حلل و حید و در این استخوان فرمود اینها و ادایه و قال الشيخ علی بن
 الحنفی بعض الکاشفین آیه رای بلغت یا قون الی الغیم فیسوقه ثم یرجعون و گویند
 این و دوازده قسم اند و هر یک میان این و واقع شده و بعضی که دوازده
 از هر یک است و چون نبوت حسیه می پر شود و ادم که بر این است و این
 غایب نوا شده و قیامت باشد و چه قبل و در قیامت از ان موافق است و قد شرف
 نقل استادنا العلامة مولانا جلال الدین محمد الدوانی خلد الله غلاله علی الشیخ
 العالم کامل السید صفی الدین عبدالغنی الایچی قدس سره آیه قال
 ذکر فی القاض العالم المتقی الشیخ ابو بکر اریب و المکة للمشر فیمن الشیخ برهان الدین
 الموصلی و موررجل عالم فاضل صالح و رب انا توهمنا من معمل الحکمة فزید فی قدرنا
 فزید و خرج علینا انفسا در الفاس لافقه فقتله بر غی فاحتطف و نحن
 نری حکمه و بنا در الفاس علی الجبل و الکتاب بریدون رده فلم یقدر
 علی ذلک فحصل لنا من ذلک ما نعظم علی کان اخرها رجاء و علیه التکلیف

三

ان لما بالخلق هذا والاعطيات لا انظم مع كونه محالاً لوضع الله لا
يصدقهم لانه موقوف على ان النفس الناطقة المجردة فلا شأن له لا دليل
لهم بان الحيوانات لها اذ ان الاعطيات والمجمل بالشع لا يتألف وجوده ولما
الظهور في تصديقها من العجايب فيجب ان يكون لها اذ ان الاعطيات وان كان
تقديره فمستبعد كما مر في مقدماتنا في نفس ابو علي واما قولنا ان
على نفس باري في مودود ومودود كونه عالم بمعنى ما لم يمتد حتى جاءه وان لم يكن له
نطق بربكم كسوف انتم ان انتم قال الله تعالى وان من شيء الا
الا نطق بعباده ولكن لا تفقهون شيئا من امره انما هو من علمه لا من
يمكنه ان يمتد حتى لا يمتد عليه واما انكم ترون ان ما بين شجر وجنينة منكم كذا كذا
يارسول الله وسبح على الذين يمتد ما بين من يمتد من انما كذا كذا كذا
و در شان حق تعالى سخن چند ميگويند كه هر انسان درك آن نموده و از چنانچه
كه ايجاز است كه گفتن بسنگ ريزد و در كن حفرت رسول جلوات الله عليه و آله يا حبار
استماع بجهان است و حق اين عالم را در عالم شارب كه شرح آن تمام آموختن و ان
الآخرة من الحيوان لو كانوا يعلمون و اينها كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا
ميكنند كذا كذا به ميكنند آرازي آدم آله اهل كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا
سافير است و اگر است ان خواهد كه باري مقام رسد بايد كه چو ان خلق شود و تمام
مزام و نباشد و اكثر مردم كه باري مقام رسد كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا
الباس من غير ما رآه انا من الله تعالى في هذا المقام ففقت حيوانا مني لخصا طيبا
و كذا كذا كذا و آري و آري ان افلق بما اشاهده فلما استطيع ان كذا كذا كذا كذا كذا
دارد و خون از حركت بويش من غير و از بويش ميشود و در ارشاد من خوف در و
تاثير ميكنند و باري زود ميخورد و بويش را بيزميرد و در ارشاد اين بويش در و
ميكنند و باري پيدا ميشود و كشيده با جرم سادي در لطافت و ذره بجهت پيدا
آيت صور عالم مثل ميشود و واقعا او را روح حيواني كويده و متعلق آل نفس الهية
و او شارب اقيمت كه بشارت نفس الهية است و فليدا و بشارت نبوت از بويش
و در و حق از خون منجذب ابرسكه و نور است و در كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا

على ذلك لا شك

و در و او منجذب و جالب بسكه كويده روح حيواني در و بخت و از بخت چو دماغ
بارد است و در و جارب و شمع ابو علي رسد از سر اجنه كويده مرا و از و ان نفس
ناطقة است و از جان روح حيواني و نفس الهية منجذب رسد و ابو علي نعمت
ابو البركات كويش بشارت و در بخت و انون و در بخت هر نوع افراد و مكاتب
منجذب است و آنچه مشكور و ابو داود و ابو هريرة نقل ميكنند كه حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله فرمود الناس معادن كعادن الذهب والفضة اذا فاضوا
والأرواح جنود مجندة ما تعارف منها ائتلف وما تناكر منها اختلف و ايام
رازي كويده و الحنا و عذيقا و منجذب شرافين از ليت و اين سخن منجذب كذا كذا
و منجذب مشايين و وقت كمال استعدا و فليدا از منجذب اقياس بر دقايق ميشود
چون شعله در سين استعدا و فليدا از آتش در و ميگيرد و آيت فاذا استويته و فليدا
فليدا من و در و جارب شارب است و ايام و انون و شمع منقول موافق مشايين الله
و شمع مني الدين و در باب و بيت و شمع از فو كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا كذا
طيفة العبد المدبرة بهذا الجسم له يظهر لها عين الاخذ فتتوبه هذا الجسد و فليدا
في خلقه فيه الحق من روحه فظهرت النفس من النسخ الالهى والجسد المستوي
و شمع مني و در و دين و قنوي كويده اجنه في شمع الاقسام الاكمل رضع مني و اجماله
ان فليدا من يكون مدبرا لاجزاء بدن قبل اجتماعها بعلم و شعور و ذلك كذا كذا
فليدا اذ من يكون فليدا جزيه يستعمل عليه و ذلك لان النفس الخيرية
لا يتعين الا بعد المزاج و يجبه فلا وجود لها قبل ذلك حتى تاتي لها تدبير
الاجزاء البدنية بعلم و شعور و بعد ان يرسد و حضرت رسول صلى الله عليه
و آله فرمود انكم خلقتم للابد و انكم تخلقون من داي الى داي و اگر تدبير من
كنيم بيان اشراف من مشايين شارب فليدا چيست پيدا قياض بنفوس چون
نسبت ابراست بنقلها باريان اگر ابراهيم باشد توان گفت كه قدره قدس بنا
بر اكر ابراهيم نظرات و توان گفت كه ما و شمع بسبب انك صور و فكر و فليدا
جدا شدن و از ابراهيم جدا ميشود و شك نيست كه مبدأ قياض قدس است و فليدا
قدم و در و بنفوس منجذب بسبب ابراهيم با عبا ري من الله التوفيق

و مشرق و آن جهت
انسان تو باشد

٤٢

۲۴

دستخط

ونحو ذلك من الشؤر المقدرة التي لا تحصى لما في عالم الحس كلها من علم الحس
 وكذا كثير من الغرائب وخوارق العادات كما يحكي عن بعض الانبياء اذ مع
 اقامته يلدته كان من حاضريه المجدد المكرم ايام الحج وانظروا من بعض
 جدران البيت وخرج من بيت سدرة الابواب والحوادث وانه احسن من ذلك
 او المتعارف وغير ذلك من مسافة بعيدة في زمان قمر بليل غير ذلك او سبط
 ان لو بسا كوبر من ولة هذا العالم سماء وارض وبحر وجوان ونبات واما
 سماويون وكل من في ذلك العالم سماوي وليس هناك شيء الا في عين والزمع ان يكون
 الكون هناك ملائكة يكون الا في عين الذي هناك لا يشعرون به عن بعض وعلم واحد لا يملك
 صاحبه ولا يشاركه ولا يشعرون به اليه سبحني الذين در باب شمس انتم ماتت
في كل فنس خلق الله فيما علم يستحقون الكفر والظلم ولا يشعرون ونظروا الله من جملة
 نحو الماهي عالم على صورنا اذ الله بها العارفين بها فله فنه فيها وقداش الى الله
 بخدا الله بن عباس فيما روى عنه في حديث هذه القبة واعايت ولعن من
 اربعة عشر رجلا وان في كل الارض من الاربعين للبع خلقا شلتا حتى انهم
 ابن عباس مثلي ومدفنت هذا الرواية عند اهل الكوفة وكل ما فيها حق فاعلم
 وهو باينه لا تخفى ولا تبدل واذا دخلها العارفين انما يدخلون با ورا
 لا باجنا منهم فيكون هناك في هذه الاضر الدنيا ويخرجون وفيها
 مدائن لا تحصى وبعضها في مدينتها لا يدخلها من العارفين الا على مطلق
 مختار وكل حديث واية وردت عندنا فاحرص فيها العقل من ظاهرها وباطنها
 على ما هي في هذه الارض وكل جسد في شكله الروحاني من ملكوت وجن وكهنة
 يرى الانسان فيها فنه في النوم فمن اجاد هذه الارض واتباع ابو اسحق بن
 محمد بن كوشة ان كل ظاهري باطنها وليس تخفى موقعا وكل تنزيل تاويله وكل
 مثالي في هذا العالم حقيقة في ذلك العالم وهو العلم الذي استأقنه على
 عليه السلام ابنه محمد الحنفية سورة محمدية در عارضا وشت الله ان هو رشاد
 شيا برين كانه فرستاده نبوة شخص احوال معلوم كنه قال الله تعالى
 سبحانم في وجوههم من انوار النور يعرف المجرمون ليسماهم في وجوه النور

سورة محمدية

بشارت

والاقدام

والاقدام وترد على ارباب حبيده ايت كنه كنه من موات الله عليه والفسر هو
 ايقوا فراسة المؤمنين فانه ينظر في نور الله وعبادته وسم الله الرحمن الرحيم
 كنهت محمد مصطفى صلى الله عليه وآله فوموه الدجال كنهت جبرئيل كنه
 وشتان من كنه خياست فوموه اوشان لخلق است وشت اول بني ابي سبتة است
 به دبا سبت رومون بافتاب چون سلك در سوكه بشان لخلق احوال كنهت به
 صواب باشد چنين عالم مطابق علم حق است وچون امری در حياض ونبه كنه صواب
 باشد وگاه خطا واسباب ودين صواب توحيد صواب تمام است بكني وبعبارت
 وعات بر كنه خياست اذ اخلق في سيرة وافتاب بافتاب كنه واهل انوار
 وقيه وانش ونبوه وافراش نبويه وشت بدعي اعتدالي مزاج وقيام بالمعادت نبويه
 وروام ونبوه وكر كنهش درين احوال سبب نور وسمت تخليد ميشود ونبوه كنهش
 احوال انوارش وراش سلفه اندك اول ازم حر كات الهك كنه وچون به ارشد اطلاق دارد
 بران انوارش بسبب نطق اذن وچون احوال وانبيا وكني ولبا را اين حال ولبق سيرة
 واسباب ودين خلاصه مزاج وعات وشتان لخلق نبوات ولبق سيرة
 وسمت قوت تخليد ونبوه كنه ونبوه رات كاسد ونبوهش درين حال
 انوار نبويه باطن مشايد من مفرقات متجده ميشود واهل انوار علمي با نبويه
 ونبوي كنهش كنه ونبويه نبويه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه
 ميكند وكني كنهش نظر ونبوه نبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه
 اكنه كنهش رباب او در با نبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه
 احد عشر كوكبا والقمر والشمس في ساجدين سورة محمدية در عارضا وشت الله ان هو رشاد
 برادر رانما ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه
 فقه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه
 خواب او زود ظاهر شود سورة محمدية در عارضا وشت الله ان هو رشاد
 عليه وآله فوموه الوشالة والنبوة فدا انصرفت خلاصه كنهش ونبوه ونبوه ونبوه
 بر مرد ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه
 فوموه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه ونبوه

۳۰

۱۰۰

[illegible]

27. 4. 1960

14

و پسر ازین بختی که عالم مثال شست بر عرش کرسی سوات اکنون بیان کرد و چون
حضرت بنی ملوک آمدند و آله برین سراج بود و بعد از آنکه بختی در عالم شست
که بر عرش میان نوم و محمود و کنت بین النبی و الیقان که در عرش سراج واقع است
علیه السلام بنی است و توفیق مقام آنکه نوم رگوید که سوات از عالم مثال و بسبب کسایت
که عالم مثال است که از تصادفات سوات معده به بلخ و آنچه درین حال میدر و است
و غیبه رگوید که سوات سبب آنکه از عرش عالم مثال غایب شود و صاحب عالم
از عالم شست به عالم غیب کشد و آنچه در آن حال می شود و حکایت شده است
و صحوات که از عالم غیبی رسد و جوهری که رگوید که سوات صاحب عالم
معنی و ضلایل باید و آنچه در آن حال می شود و معانی باشد و این خاصه کل دنیا و دنیا
و از آسمان تا زمین تفاوت میان هر دو که سوات توسط در عالم مثال می شود
که در عالم مثال در وقت غیبت مشاهد شود و غیره که رگوید إِنَّمَا أَتَى النَّفْسُ الشَّيْطَانِ
وَالْمَلَائِكَةُ أَشْيَاءَ خَارِجَةً عَنْكَ وَلَا تَلْمِزْهُمْ وَلَا تَكِلْهُمُ التَّكَلُّفُ وَالْأَرْضُ وَالْقُرْ
وَاللَّهُمَّ كَلِّمْ أَشْيَاءَ خَارِجَةً عَنْكَ وَلَا تَلْمِزْهُمْ وَلَا تَكِلْهُمُ التَّكَلُّفُ وَالْأَرْضُ وَالْقُرْ
وَاللَّهُمَّ كَلِّمْ أَشْيَاءَ خَارِجَةً عَنْكَ وَلَا تَلْمِزْهُمْ وَلَا تَكِلْهُمُ التَّكَلُّفُ وَالْأَرْضُ وَالْقُرْ
فاما در شریعت و صفات بنیت انشاء الله تعالی که از ملک عالم شست بر دارند
هر آنچه در شریعت جامع جهان نامند و طبع غریبی است شفق یک چهره و در تو بنید که او
تو بنید که او است نه عوالم حکومت و در دنیا و آنچه که باین عالم در می آید و در عالم
مشکل شود و غیر اشکال می شود و در عالم موات به صورت حسیه نماید و شیخ میوید الله
خدی در شریعت و صفات بنیت انشاء الله تعالی که از ملک عالم شست بر دارند
بن سو و کین در مشرق بنیت انشاء الله تعالی که از ملک عالم شست بر دارند
سعید الدین در اشیا سماع بر خاست و بطریق تقسیم و در دست بر سینه نهاد
او در هر اثر کرد و چون سماع آخوند ما را بطریق معانی که در چشم بر روی
و اما بسیار دیده و کنت حضرت محمد صلی الله علیه و آله حاضر بود و چون
رفت نه هستم که پیش نشو و آنحضرت مشرف شد بروی شما که بنیت انشاء الله تعالی که از ملک
در باب ششم و در باب سعید و باز در از فتوحات میگوید که او سعید الدین حادین
الی انحر که با کنت در خدمت شیخ خ و سید میگردم و او را سال طاری شد

و من اضطراب غلیم و ششم کتم اجازت ده تا پیش از صاحب سبیل و م و دوای
از و ستانم اجازت و او چون بر قتم امیر در خیمه شست بود و جمعی پیش او ایستاده
و شش تن نزد او نهاده مرا که به بر خاست و اگر ام کرد گفت چه خبر داری من
شیخ بر عرش کردم و دایمی من داده باز بر خاست و شش تن دیگر در جهان
شیخ آمد و شرح احوال از کتم شیخ بستم فرمود و کنت من اجازه تو برای آن
وادم که ترا منظر یا قتم و چون حق از کتم کردم که امیر اگر ام تو نمکنه و تو نمکن
شوی پس از یک لحظه و بفرمود و بیکل اینها هر شدم و بجای و ششم چون تو
آمدی بفرمود و بیکل اینها هر شدم و بجای و ششم چون تو
او سعید الدین گوید من بر شستم و امیر هیچ الفت بجان من نکرد و در باب چهارم
ششم از فتوحات میگوید که الی کتب در شست و شش تن خنایه بعد از نماز پنجگانه
ایم که لطاف میکرد و در یافتن که باین حد مثالیت خیمه حضرت سلام کردم و کتم
من میدادم که تو خیمه می بوی که کنت من امر شستم بهر هر دن اگر شید کتم شید
و به تنبیه تو بنیت انشاء الله تعالی که از ملک عالم شست بر دارند
بهر سبب شست اختیار کرده بودی کنت حق تعالی اگر شید تا آذین خلق عالم کرد و در
شست فارغ شد من نیز اگر شید تا آذین عبادت میگردم و در شست از عباد
فارغ بوده کتب حیات میگردم کتم در زمان قیام که بود کنت من بودم
بعد از آن غایب شد و چون عود کردم صحبت رفقا که پیش من احاطه غزالی
میخواندند به شستم که ایشان را در آید به شست همین که شستم این شستم
که با تو افتاد میگردم که او را هیچ نوبت دیگر آید به شستم و ازین شستم
آنچه شیخ فرمود الدین حادین در و سبب نامه میفرماید چون علی قوت و سبب کنت
ناتوان شستم حق را بر کوفت که او شستم بهر سبب که شستم آرد از هر سبب
اشتر حق شسته اشقی الا ولین شتر حق شسته اشقی الا ولین شستم حق شستم
افرا جمع اند که قیام در آن تصرف ندارد و بعد از آن طاق باشد
و قیام که او را غوث بهر گویند یک شخص است که محل طریقی تعالی است و او را
عبادت گویند و بر سبیل در راه خلافتی هر یک پیشانی را بر بعد و اما حسن علیه السلام

و عمر بن عبد العزيز و متوکل و ابرهه اسرافیت و مراد ازین که فلان بقلب یا قدم
است که فیض حق بر هر دو از یک جنس است و اما آن که شخص را یکی برین توفیق
و نظر و بکار مکتوب است و او را بعد از آن گویند یکی بر بسیار توفیق و نظر و بکار
و او را بعد از آنکه گویند و اخلاص است از بعد از آن و او را بهر شخص اند و در بکار
عالم یکی را که در مشورت بعد از آن گویند و یکی را که در سبقت بعد از آن یکی را که در
عبد الهادی و یکی را که در جنوب بعد از آن و او را آن وقت شخص اند و خلاصت که
قلبی اما آن و او را ندانند و در توفیق است که چون یکی از ایشان مرد یکی از
بدل شود و توفیق یکی از توفیق است و توفیق یکی از توفیق است و توفیق یکی از
چون از ایشان از مقامی برود و نمیشود که بعد از آن بهر دو گویند و او را آن
بر ایشان مشورت است با که عالم باشد با این امر و مقرر است که ایشان در هر روز
از راه عمل بر که امیر ایشان توفیق است و یکی را مقرر است که باید که در بکار یکی که ایشان

در آن صاحب اند و گویند
السلام علیکم یا ابراهیم
یا ابراهیم المفضل
اعشوبی بقرش
و انظر فی بطریق
راحتی و یقین و یقین
محمد و آله الاطهار
بیت شخص اند و شغل

بجل نقال خلاصه تواند
و نسبت دوازده شخص اند که مطلع اند بر آن و آنست که به نام دوازده شخص اند
و چه نسبت است که چون یکی از ایشان مرد باقی قائم مقام جمیع اند و ایشان
غیر از ایشان اند و در همین چهل شخص اند که در اول رجب نقل عظیم در ایشان
پیدا میشود و چنانچه قادر بر حرکت نیستند و در روز آن نقل کم میشود و تا او را
که تمام زوال می یابد و پیش کمال الدین عبد الرزاق گویند بجا چهل اند و نسبت

و نسبت توفیق اند که عال خود پوشیده دارند و گفته اند که مردم ایشان را بویست
نشانند و ایشان فضل فی الله اند و هر دو سیکه در زمان محمد ربانند
که ستانند و بعد از آنکه شایسته این خشت زیر سر و بر تارک است از پس
دست قدره مکر و صاحب جایی اگر سبقت فقر بخشد این لکترین ملک تو
از راه بود تا ما بهی با که این سیکه ای سالک راه باب باشد که از راه خدا
قطع این با دیه بی هر بی خشت مکر و خلعت بر تن از خط مکر این همچو هر دو کشت
در مکر مکتوب بر تو جام جهان بین و هست اما بی حضرت تو بخشد و زحمتش
می و در که تاجری در دنیا بود که بیک رسید داشت برای عفت بخا میشت و بوی
فرستاد و نظر او را اختیار بآن که بیک کافی و عاشق شد بر من شیخ خود و بوی
خدا رسانید فرمود که بری و بوی شیخ یوسف بر حسین را در باب چون رفت
و منزل او طلب کرد و مردم دست و فحمت کرد که در کشتن سالم و در کشتن
زیر اینی چه کاره دارد و او را ندیده پیش او در صحبت کرد و صورت حال کشت شیخ
باز فرمود که صحبت یوسف باید رفت چون بار نمود و رفت می رسید تا در محل خراب
خانه او را یافت سلام گفت شیخ بر خاست ابو عثمان از تعظیم کرد و کرامات صاحب
او را هر شد و در آن حال سیر صاحب جمال پیش او نشسته بود و او را به نام و در خلاص
کار کجا و حسن خراب کجا و سماع و غط کجا و نهر رباب کجا و در زمره معرفت خود قرار
کجات در میان شراب تاب کجا احمد للسلامه فی عوالم کذبت و حبلا لک
طیلبی اللوم ابو عثمان گفت با وجود کمال این چه حالت یوسف گفت ناله در مکت
پیدا شد و این مکر را خرابات سخت و این خانه میراثی گفت که نشسته ام و این فر
سبقتی است این قزاق آنجور است ابو عثمان دید اباب بود و خبر ستان میخانه
که سری منی مرن بیای که معلوم نیست بیت او گفت چرا خود را در مقام تبت میدار
فرمود و ما مردم مرا مستترین و این ندانند و کینک برین سپارند و در الحلق خاطر
نشود ابو عثمان بر خاک افتاد و بگریست و دریافت که مضبوط از فرستادن
بر من چه بود ط صوفی پاک اند و صفت جام را تا بیک میفتای می فصل نام را
رازد درون برده نزد آن دست پرسن کین عالیت نراه عالمی تمام را ر

ر

در کوچه خندان که گذر از محبت عارفان به غریب چون انگه بای مردم افت
 بر دم باشد که ز کوشش به نام نغمه و اول لب بخت سوزید به مشک است
 ظل فدا که خشت خشت به لعل و ما لعل لای لعل اول و شیبانی فرموده شد
 کل لعل عذای لعل خجل لعل لعل فی العالمین مفضل و شمع محی الدین و رباب صد
 همتا و دهم از فتوحات که به شمع روز بهمان در که عاشق شد و خرقه را چید
 و بعد از انقضا آنحال ز بهر شید س تا من از شراب عشق بهر بخشش شمع پیوسته
 میان آب آتش شمع چون نرسد و کجایم بهر که کمال او کجای شمع شمع شمع
 زان پیش که کرم کشت بهر عشق و صفت تو کشت بر دم غایت عشق هر که بهر کس کس
 خواند نامم بهر عشق و غم لعلی که بهر عشق خاوی بهر عشق علی سالیان
 حقیقت تا ما لا یولوا لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل
 نیز اما لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل
 و بهر لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل
 بر دل که بهر لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل
 هر نفسی عاشقی غافل نیست تا من لب لعل تو ذوق دارم بهر سبب دل تشنه و دارم
 تا زلف تو طهر طهر طهر طهر طهر طهر طهر طهر طهر طهر طهر طهر طهر طهر طهر
 و احدا بیلا و العرب فکله علیه الهه فاحذره و در لعل و مشغله عشق هوی
 الا اقله کان علیه و فیه فکله عن صرخه المعابل و جعل کلین لیلان الحال فاما
 و اقله لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل
 الی محض صفاء الروح فیه فی روحه محض صفاء صفاء صفاء صفاء صفاء صفاء
 الشیخ الامان الی الامان فکله لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل
 اقبل قد ملک فاذت لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل
 و الحاکم الی الحدیث س تا من ره عشق و یم و راه روان باشد دل جان من
 روان راه روان و خوابم بهر لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل
 ای روی آفتاب ابرو و زهره تو انگه عاشقان در کشت و بهر که کشت شمع
 ماه پران آید و زهره تو آفتاب تو تو بهر عشق غم الدین عارفی هر سر و زهره

ای عشق

آنی عشق کرم بازارت به زمین عالم خدیارت من کرم تا زهر عشق تو لاف
 نیست عوی بر من کبراف یکی از عاشقان جمال ترا بود کیم او که بر کیم
 آن زمین شربت احمد آن سرینان قرب احمد بود او بهر کس کیم اختیار
 آفتاب معانی و اسرار آفتاب رسا کمال در بهر عشق آفتاب کمال از هر که داند
 بر بود از مقام آزادی و الی حسن محمد بغدادی بر بود و شربت جان فاضل
 کمال از مقام عالم دل حسن و پاشا شربت عشق آورد بهر دایم از تجارت برود
 کشت یار این برین برین هست و جان سوزی تر از شمع زهره پدید آمد و دوست
 و این چه باشد که وسط شمع و در شمع بران زهره پدید آمد میل شمع با عشق دیدند
 شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع
 یکی جذب کرد و شمع را بهر شمع از شمع بود بهر چند بهر شمع شمع
 نوس و شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع
 بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع
 چند و شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع
 سر عشق و شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع
 چون سوز دهنی چای او بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع
 عاشق عشق حسن کیمیت و مولانا عبد الرزاق در شرح منازل السائرین کوی
 العشق العقیق فی حبیب فی تلخیص السیر والاعدا و العشق العقیق فاما جعل العشق
 هما واحدا و یقطع قریب الناطق و تفرقه و ملاذ خدمه المحبوب و یسئل القلب
 و المشقة فی المعایه و امتثال امره بخلاف العشق المبتدئ من غلبه سلطان الشهوة
 فانه و سواسنا ناسر من تسلط الفکر فی استیسان شایع بل غیر العشق و عینا ده
 للعشق استیسان و تسلط الذوق و علی هذا من التوفیق بین مدح العشق الصوری و مدح
 فی کلام بعض العرفاء و لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل
 بایه و عبق و لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل
 حرکت و بهر که کیم بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع بهر شمع
 ما لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل لعل

والمسلم اذا استجبت في غيرهما دعوى مجتبه وقال ايضا اعلم ان صاحب رسول
على الله عليه واله مع زاهة والهمم وطهارة قلوبهم كانوا بشرا وكان لهم قلوب
والنفوس صفات تظهر فذلك ان نفوسهم تظهر بصفة قلوبهم مسكوك لذلك
قد رجحوا الى حكم قلوبهم ويكفرون بما كان من نفوسهم فان نقل اليهم من اباد
نفوسهم الى ارباب نفوسهم والقلوب فاما ذلك فاقصا با قلوبهم وصا دقها
نفوسهم مدركه عندهم بحسنة النسيئة فينزلون نفوسهم على الظاهر للنفوس
عندهم وهو في بليغ وشبهه اوردتم كل مودودي وجرتم كل مشرب وفي
والفهم عليهم صفاء قلوبهم ورجح كل واحد منهم الى الاضاف واذا ما لم يجب
من الاضاف فكان عندهم ليس من صفات نفوسهم لان نفوسهم كانت محفوفة
بانوار القلوب المحرومة انوارها احاديث فلما بوارث ذلك انوارها بالنفوس
المستلقة الامارة بالشهوة القاهرة للقلوب المحرومة انوارها احاديث عندهم
العداوة والبغضاء فان قلت النعم مسكن من المتصرف في امرهم واجعل محبتك لكل
على الشوا من غير ان ترجح احد منهم على الآخر وامسك على التفضيل والعلو وانهم
القرن من جودهم فيه وان حاصر باطنك فضل احدهم على الآخر فاجعل ذلك من جهة
اسرائيل فليزملك الهماره ولا يلزمك ان يجادلهم الزمن الاخر او يفتقد
فضله اكثر من الاخر بل يلزمك محبة الجميع والاعتراف بفضل الجميع وكيفيتك
في العقيدة السليمة ان تعتقد صحة خلافة ابي بكر وعمر وعثمان وحيد
عليه الصلوة والسلام وهو مني كصفت من نفسي معي عليه السلام بعد از موت
نبي سادات ائمه بعدوا وانما قد منجرات ومنه بيا بوبك وود قاضي لهما كذا
ورطوا لكونهم القياس مع من نصبه قال لعل امدد يدك لا بايعك حتى يقول
الناس بايع ثم الرسول بن عمه فلا يختلف فيك اثنان والزمهم مع عاينهم
سل السيف وقال لا ارضى بخلاف ابي بكر وابو سفيان رئيسكم ورأسكم
قال ارضيتكم يا عبدنا فان بايعكم تيم وصاحب موافق كوي ابو بكر كفت
أقول في فلسفة بجزءك وعلى فيكم وروى ان اسير واست كذا ابو بكر وروى
خلاف فطلب نوا من كنت ايضا الناس من الذين رايتهم مني لم يكن حواصلي

والمسلم اذا استجبت في غيرهما دعوى مجتبه وقال ايضا اعلم ان صاحب رسول
على الله عليه واله مع زاهة والهمم وطهارة قلوبهم كانوا بشرا وكان لهم قلوب
والنفوس صفات تظهر فذلك ان نفوسهم تظهر بصفة قلوبهم مسكوك لذلك
قد رجحوا الى حكم قلوبهم ويكفرون بما كان من نفوسهم فان نقل اليهم من اباد
نفوسهم الى ارباب نفوسهم والقلوب فاما ذلك فاقصا با قلوبهم وصا دقها
نفوسهم مدركه عندهم بحسنة النسيئة فينزلون نفوسهم على الظاهر للنفوس
عندهم وهو في بليغ وشبهه اوردتم كل مودودي وجرتم كل مشرب وفي
والفهم عليهم صفاء قلوبهم ورجح كل واحد منهم الى الاضاف واذا ما لم يجب
من الاضاف فكان عندهم ليس من صفات نفوسهم لان نفوسهم كانت محفوفة
بانوار القلوب المحرومة انوارها احاديث فلما بوارث ذلك انوارها بالنفوس
المستلقة الامارة بالشهوة القاهرة للقلوب المحرومة انوارها احاديث عندهم
العداوة والبغضاء فان قلت النعم مسكن من المتصرف في امرهم واجعل محبتك لكل
على الشوا من غير ان ترجح احد منهم على الآخر وامسك على التفضيل والعلو وانهم
القرن من جودهم فيه وان حاصر باطنك فضل احدهم على الآخر فاجعل ذلك من جهة
اسرائيل فليزملك الهماره ولا يلزمك ان يجادلهم الزمن الاخر او يفتقد
فضله اكثر من الاخر بل يلزمك محبة الجميع والاعتراف بفضل الجميع وكيفيتك
في العقيدة السليمة ان تعتقد صحة خلافة ابي بكر وعمر وعثمان وحيد
عليه الصلوة والسلام وهو مني كصفت من نفسي معي عليه السلام بعد از موت
نبي سادات ائمه بعدوا وانما قد منجرات ومنه بيا بوبك وود قاضي لهما كذا
ورطوا لكونهم القياس مع من نصبه قال لعل امدد يدك لا بايعك حتى يقول
الناس بايع ثم الرسول بن عمه فلا يختلف فيك اثنان والزمهم مع عاينهم
سل السيف وقال لا ارضى بخلاف ابي بكر وابو سفيان رئيسكم ورأسكم
قال ارضيتكم يا عبدنا فان بايعكم تيم وصاحب موافق كوي ابو بكر كفت
أقول في فلسفة بجزءك وعلى فيكم وروى ان اسير واست كذا ابو بكر وروى
خلاف فطلب نوا من كنت ايضا الناس من الذين رايتهم مني لم يكن حواصلي

[illegible]

الملك العلي

一

عليه السلام

[illegible]

— 225 —

مجلس

فهايتها النهاية السياسية هي الخاصة الشريفة وهي كما عهد الولد عليه
 مرة ويصير أخرى فإذا طاعته انقادها من العالم بالفتنة كانت الحروب
 في حال المعقولات وتجرى كالأجزاء في القلوب كانت الرغبة في التوبة الطاعة وان
 في التوبة المستقلة التي يفرها المرفوع بفضل واجتهاد وانعاب فضيلة **الاعلان**
 عند ذلك فيكون راحة من المودعات وفضل على الدنيا والخراب
 تكسبه العادات الصورية وترفع المذمومة المودعات للانسان هي شتى
 الحسية التي انصرفت عنه في حياته اكسبه الهاء الزهية في المودعات
 المشا لا الحسية وان انصرف عنها لم يفسد وشدة لغزها وكان كل يوم
 في هذه المودعات فضل من اسمه وانصرفت سياست الشريعة لأمور الانسا
 على الآراء واذال الخوض للاسباب البعيدة وفتح الافلاس للملأ القريبة
 ورأى المولود ان بها وباعا لم ينظم ما شكوه انما كانت بناء ملكهم فيروا
 جميع سببهم على مناصب الكليات وفسدوا الله في من اجل العلم
 حتى خرجت تحت ذل نسبه وتحت ارجل معاد من له ناد القدر في ذلك ولم يزل
 به واهلوا اقامته انما يتحرك عليهم بقرته ليرد ما فسد من نظامه **وكان**
 ما ريس ملكنا اليونانيين الذي يذكره اليونانيون في التاريخ والسياسة وما شئت
 اليونانيين في سلطانه من رعايته العيش اذ هو في ربه ومواردها قوا لمدته
 تالفتا امرات فلم يقدف من حيث ما يدها الى ما خلفها ما قاموا اليكم **علا**
 وسوء النظام الواقعين من لغز واما ما خرج عن ذلك فليس تحت هذه الحكمة
 والما يوقف على من جهة التوبة واستادوا على طلب حق نصرة الجميع لدمع
 عليهم ما ينبغي من الشئ وقوا ان لا يسكن في البلدان العامرة وان يكون
 في القروى المقترة بين خفر اهلها الصغار ما يجب ان يكون على منسل
 اليه وما يكون دليلا لهم على قضاؤه اهلها وسلوكه في شتى من المودعات
 قضاؤه وسدق ايجته وكان وجوهه الى الحق است من خضرة بذا لوجوه
 استولى على هذا الوصف وسنة وصلة لاهلهم عليه وتقدم اليهم في سلطانه
 وعزمه فداهه وعلمنا في وسير في هذه المودعات فانك تجد ان اهلها في التمتع

اليها

الفرقة في
 بينه وبينه

في الصدق مؤثرا في القوة بعيدا من الحيلة غير خطي من انكسرت بسبوة الى انما وجده
 والخروج عاجلا من يد اهلها بقتة بنا ملقيه الحرف ونحوه في القبط اذا حكمنا
 فوقيت اشغالهم باهول وليس يرب ما يتولى اليد والاسلحة في يد يديته ذكرته
 ليكن على السان في حاضره في القلقة وجن التهور والبقطة على روقه واذ استوعب
 شوق رايه كان مقتضى الجواب من غيره ولا يفكر فيه تدرك القادر على المستقلة
 فاذ او بعد فسيجوع لهم الما تفر من رحمة العاجب فظهر على السان وبيده فزع
 الملك سيرة نفروا صاف لهم امثل من دعت من انكسرت في روقه في روقه فوجد
 على ما انفسه ايا من مستقر ما يرب في روقه قد خرج اكثر اهلها وسكن
 قريسا من مدينة ما يرب لها ارق من لين جواره وكثرة الاقتناع به ولم يبق فيها
 الا نزيه من الزهاد قد تعدوا على الاكساب ومشايخ راسي فيهم الجهد
 والضعف وهو منهم في شدة شعث وحول التزلج من هؤلاء القوم قد شعهم
 جواره والها هم عن القبط التي قد وصل اليها غيرهم فلقاهم على القرية بالرحبية
 ما لاهم عن سبب دعواهم فربهم اشعث التي ليس فيها ما عيسى اهلهم عليه في
 رغبة في لقاء هذا الرجل ومشاركته في ما يرب وسالهم عن وقت ظهوره في القلقة
 ما له شئ يشغل عنكم في ذلك اعله فوجدوا تخفيا بين جماعة قد فسوا ايامهم
 من هيت قضاياه الشيرة القتر سبقتهم العبرة وعمرتهم الحيلة ومعهم الحكيم
 ما سلك نفسه ومتهم الحسب ويدان يستريح امره ويعتبر حاله في روقه
 السلام وقد اضيقا وهو كانا عن المصير فزاد تعاسة حتى كان روقه في المصير
 قضا يقين من حوله ما تعسا وعرضوا انصارهم ووقوف المصلين فقال
 يا رسول الخاطي الذي ملأ جزا من عالمي فظن ان صلاحه في سوق الخيرات الحسنة
 فانه في ما غره منها وكان سبيله سبيل من وكبر بجزء من سنان كثير اهلها
 قصر في الحيلة اكثر من حقت من ما ذلك الحستان وقول المراسل في مكان ما واذ
 على حشنة ناقضا من ظهور المار والايح ازهاده وسبب الجفاف انما دخل في
 منه وتخرج بنه فلما سمعوا الشيرة القتر هذا لم يملكوا انفسهم حتى قاموا مع

نحوه

فوقوا موقف المصلي قال الحكيم وبنت اكلان شاما ريشا عن جوارحه لا يستريح
امرؤ ان يقضي حاجته بغير صلاح ولا يقضي الحاجة لنفسه الا ان كانت له حاجة
يتركها بين الحسد وبين الشكرية والمعتق لا يتركها واستعمل منها على اقله
طبايع الحسد واستعملها في ربه منها فكل من يتبعها الى كثر عجزه ومغيبه لا يتركها
اليوم الذي يكون من حيلته فيكون من حيلته فيكون من حيلته فيكون من حيلته فيكون من حيلته
اكثر غنايتك الى الاستكثار عليه فاذا التفت على امره في الدنيا فقل من عرف ذلك
فقد حلت من جردى ما فرقت من بينه وبين غيره وصحت من لا تستعملها في
العلمين لخلقهم في ذلك وفوق ذلك فرجع من جردى الى ما كان اهل وهو حريته في
فلا كان المشقة عندك اليه فتمت على صاحبها من الشبهة التي هي من كلام الله
بينها هم فيه عن طاعة الله فقلنا انما ينبغي ان لا تكون من طاعة الله فتمت
صدور هذا اليوم والاساس الذي لا يمكن ان يكون من طاعة الله فتمت
وانطبق به الشافعي في ذلك لا ينبغي ان لا يكون من طاعة الله فتمت
عنده فقلنا انما امرهم ان لا يكون من طاعة الله فتمت
دخلت عليه فقلنا انما امرهم ان لا يكون من طاعة الله فتمت
عليه فقلنا انما امرهم ان لا يكون من طاعة الله فتمت
صاحبها في الطاعة من طاعة الله فتمت
بلد وقت فقلنا انما امرهم ان لا يكون من طاعة الله فتمت
وخلص الامداد في طاعة الله فتمت
وان جرى عند من لا يبلغ ارتياضه في طاعة الله فتمت
المؤيد بان يكون ارتياضه في طاعة الله فتمت
شبابه **المقالة الثانية من كتاب** في التواضع والاعتراف في طاعة الله فتمت
المعرفة على علم النفس الناطقة بما يبيد من طاعة الله فتمت
يتقدم عند معرفة حوائث يكون صا دقة في طاعة الله فتمت
احدها من امور كانت معرفة عند ما يحسبها والمعرفة في طاعة الله فتمت
الاستكثار في طاعة الله فتمت

النفس على ما يبيد من طاعة الله فتمت
الاف لا كما ولا تلك القوة فقلنا انما امرهم ان لا يكون من طاعة الله فتمت
شبابه وبكون في طاعة الله فتمت
ما يعرف فيها واحدا بعد واحد فتمت
غيره في طاعة الله فتمت
والزجر والشكر في طاعة الله فتمت
فاما علم الجور فقلنا انما امرهم ان لا يكون من طاعة الله فتمت
ان علم الجور فتمت
على العلة فقلنا انما امرهم ان لا يكون من طاعة الله فتمت
يستخدم على العلة من طاعة الله فتمت
بالتواضع في طاعة الله فتمت
الطاعة في طاعة الله فتمت
ما ذهب اليه في طاعة الله فتمت
جاءوا في طاعة الله فتمت
حركا الكوكب في طاعة الله فتمت
على قولها في طاعة الله فتمت
وهو حجة الاثر في طاعة الله فتمت
في ذلك ان يكون الزجر في طاعة الله فتمت
التواضع في طاعة الله فتمت
كان قولنا في طاعة الله فتمت
كوكب صدق الزجر في طاعة الله فتمت
المخجل في طاعة الله فتمت
الجزء الذي وجد في طاعة الله فتمت
ان يرى الانسان ما يبيد من طاعة الله فتمت
ان يرى صورة حاله في طاعة الله فتمت

الينا ما احتجنا اليه من الاستبصار صفوه فاعنه اول من اوجهن
الشيرة المحيوة من حيوة الحسنة والى ان الغضب لطلب الشدة في
على ما يجيء والخير فيها يجب على ويحسن نفسه ويضعها في الموضع
لما كانت مداوة الشدة والى ما اقر الله من سادته ان الغضب هو صورة
الضيق فخشوع مع سلطان الغضب يهبط على النفس صورة الغضب بينه
على استدراكه ما لم يمتد **والفصل** تجزيع الاقرار بالزونية وطاوة العقل
في توجيه النفس ليرد تركها استعمال المراس يطبقها بالذات والى ان
الاستعمال بطاوة المستند العقل من المراس والاعتراف بالذات والمستند
الضيق لا ترى الى الرجل كيف يرفع يديه في التكبير لما ذهبا استعانة في تزيين
ايقامه به فطلب الاستعانة وقد كان له ما يبرهن اننا اذ اقبلنا
الى طاعتهم تقدموا اليهم ان يسطروا اليهم لبط الشرح ليزي العاراة منهم
على الحق وانهم من سيرهم في المدينة **الفصل** قوله كيف يمكن الرجوع من
نفسه من حاول صرب حنة فانك لا تجد نفسه امكن من الزكوة والسير
ودفع الوجوه في براسها لاقدام ومن اعتمد ذلك بمقتضى غيبه فلهذا كانت
فصول السلوة الحق الاشياء من الغضب المودى **الفصل** في كسر قوة
الشهوة القابلة ويقتصر من سورتها الا ان الشهوة تقبل النفس من جهة
المصيب الى الاشياء الملهذوة ويمتد رغبة في ان كان الصوم الذي
هو دينا في طبيعة الجسد فالتعقل من اضر الاشياء لها والمط الذي يتركها
الي الشرب بالعلم والصلوة والصوم هو المدد اعطاء لكل شخص من الله
بقدر موقعه من خدته العالمة ونحن نعلم من الاجابة بطلان ما يبيد الاشياء
وانما نذكر ما لم يمتد منها ونعلم ان ما بقى علينا من لطيف الحكمة فيها شئ فاعرض
فصله اكثر واكثر ما استبطنا هو انما اوجب الحكمة في الالهية والذات
احكام الشريعة لان لا تشارك مركب من جوهري وهو النفس والافانوية
وهو الجسم المؤلف ذوا الامتراج والضعف الغضوب والمشتري بل تركه
من هذين الجوهرين صار حاشا متحركا والحواس خدع المتصور هي حاشا

لا يما معينة للكنع وترا لاسباب فيه قوة الشهوة والغضب بذلك يصير
الاشقان عنه الغضب والشهوة بعيدا من الحق الباقى لوضعت الشرايع لطفا
من المبادى سحابة وتعال في مداواة هذين المرضين وكسرها وتبديلها
الفصل ان يبين في هذا الموضع منقعة الصدق وعوده على استعماله
فتعلم ان الصدق اما في القول ليحسب ان تنفع عن انما الحق ويمننا
ان نزيد فيما ليس منه وذلك ان المصدر فينا يصل الى اختراع صور على الصور
المشاهدة فيميل اليها الموانع حيرته ويكون ما جاء به خير معنى احتجنا الى
تلك الصور المحسوسة ولذلك لا يكون قياس التكذاب صحيحا لانه على
مقدمات موهبة فالمستخرج من مقدمات صحيحة ضرورية مشاهدة لان الكذب
هو اختراع القوة المصورة القوة الشخصية صور الغضب على الصور التي لها
ايها ماسة ولما كان التخصر كما ذكرنا آفاما مركبا من جوهريين احدهما حق هو
النفس والاخرى وهو الجسم وكان ما يتجلى به الشخص من الحس والحركة
ما يظهر في النفس على افرادها واجب ذلك منه وهذا وان كان يستغنى عن
والا احتياج واقامة البرهان فلا بأس ان نذكر خيرا شاهدا له لشدة كانت في
اليونانيين جوت واجتج فيها الى اصراج اراملس ليحكم كما ان حسن التمكن
علوم النفس وقد صرب ضربة من بالستيف احدها ابات يده اليسرى والآخر
في خاصرة فطقت عليه وانا اقهرهم ان لا يشتقي معرفة فالتيت تميزه
وكان تحت ساحة فيكون بمنزلة المستقل في نومه ثم يفتح عينه فيستكلم
بعض دقيقة الحق ثم لنفسه لوجه التنا وكلمته فاجاب وقال ما تريد فقلت
ما الذي ترى فقال لي ان فينا نفس في غلاصها من الحس وادراة في كل
في حقها فقلت له تدعي في شرفنا ان لطفت في الاشياء ارى كافي من حجة له
على كفى في شئ قليل كما نرى كبر الزيادة في طول سبي حتى اذا كان هذا الوقت للحق
ووجدت لانا له خفا شديدا وادراة عظيمة وصبرت انى الاشياء افضل
من عين الجسد وان اوى جوهري من نور تملأ بالاشياء وارى ان نور اهل الزمير
لا يستطيع ان يتصرف من نور الى ما هو ذلك يفعل الحفا فيش من نور النفس ثم

١١

[illegible]

الفرقة الشرقية
الفرقة الغربية

تصنيف الجاهل
الجاهل

في العلامات المثبتة في الخطوط ورواسها في زمان واحد ورواسها في زمان
فلا يكون الا بغير الترتيب مالم يقطعها البطون ولو انما صاها الهندسة لعلها
في الخطوط لعلها ساكنة عند تقاطعها في العلامات المتفرقات في الخطوط
سيرا واحدا وكلها قريب منها الى نقطة واحدة في وقتها واما ما بعدتها في رسم
علامات في زمان واحد ورواسها في مقدار زمني واحد ورواسها في مقدار زمني واحد
ولان في الاحساس من غير ان على العمل بما يستلزمها البطون ويوهو انهم
من اهلي القرية من القرية والمستحقون الزيادة فيها وانفسا منها كان من
الضروب ذكرها وذكرها فيها اجتنابا الشئ ما لا حزمه وان كان عظيم الجثة
مشرق اللون والحواء الضياء صانف الاحريم واما يكون هذا اذا كان الزمان الذي
يقطع فيه الشخص المكان اصغر من الزمان المحسوس الاول الذي لا يقطع فيه الشخص
وان كان مساويا له نرى انهما مساويا للقرية الذي يستلزم في ذلك الزمان هذا
وان كانت ابوابا في المناظر قدمته فاما عينه بما يقرب على مستعرضة
اذا اذ خلت في طريق سها ونظرنا عرضا لبعض تلك الطرق وارسلنا اليهم
لربنا لان الزمان الذي سلك فيه القطعة التي عن تجاهاها اصغر من الزمان الذي
المحسوس واذا رمينا في حافرة واحدة نقطة ثم اردناها حتى يكون الزمان الذي
يقطع فيه القطعة يسيرا اول زمان محسوسا في القطعة وقسمات كثيرة
لاها تارة في المسافة كلها ولذلك ترى النهر اذا سلكنا مثل الشمس فاما ما قطع
في الزمان المحسوس مسافة غير محسوسة ويرى الشطوط سائرة وهي ساكنة بعد
ما ذكرنا من هذه المسألة التي قلناها ولان الشريعة يقضيها اما لا يعاها
في كل يوم لا يصح التصريح وكما ولا ما حيز في منها صاوت كالشوق في الشريعة
الرجل على الحصة فيها شرعية وتزيد الشوق على القاعة والغسل منها والمضغ
والمضغ لها وعلل بس الحيلة والمارق عن الجماعة ويوجد باحسن الاجابة
ولو كانت الشريعة تستقدم القيات دون الاما لم تكن علينا اوتيا من
خضه فما يقع بنا اليها حاجة ولو يصل اليها الانسان ساهية حرمت المداوك
لاستيفاء حقوقها وحركتهم على الانساعها واشهرهم من من يخرج عنها لا يصلح

مكتبة

والله

التحليل

لهم ولا يتقدم شيء من أمورهم والمشرقة فيها وانما يتقدم هو مقتضى
وطبيعة الكل تحريك على ما هو مقتضى من الاغ الشفيع والاشيق
والوالد والوالد لا شق على اديانها ودمائها وما جازتها ايدها وطبيعة الار
في مساعيه كلها ولذلك يقول فينا فينا من محاربة الرجل للنداسه من
محاربه الشريعة **فصل** ان تقدم قبل ما يتصل بهذا الفصل اشياء فوطيه
لما يتبين من القوت على الشريعة اعداها ان الشور قوم في القضاة عداية
غير متغيرة المداية ونقصان وقوم صوري الطبيعة تزايد ونقصان
وتصنيف وقواها استخدام بالكلية والاملاء **فصل** القول في المنايا في هذه اسقط
الحيوة ويستعمل التحليل ولا يستعمل في القوي والكل الملاء والالام
لنصوبها والحركات الكاينة فانها تتحرك اذ لا يلبث في الحيوان المشورة
طويلا والذات باللبث المشورة هيضوا والمغيرة باللبث المشورة هو **فصل**
مع ذلك الحركة المتكينة فاما العقل فيستعمل هذا كما يستعمل المتكينة في
الحديد بالانحياز اليه الشايع منه وفي هذا الكره ليل على ان البرايعة القوي
اعظم منها في القصد والقيمة واعدا بالبين بهما ما يوجد في كثير من الكفا
التي ما زالا الحيا من قوة العيون وانما تزداد في الشجيرة تحل الحس المشورة
وتفرق مثل الجماعة وما يوجد في البراءة والاشخاص بالتوجه في فهمها
كثيرا من العقل وتحريك الشخص للشخص بالمشورة والحرية وان لا يوجد احد
ما يتيرة الاخر وتحريكها عند قوة الاختلاس فانها تجد الشريعة في هذا الحيا
تحريك الركن العظيم يحركها الى مصلحتها وفسادها وذلك ان تركت شوا
التقوس وعدلت الى التعظيم بطول العقل والاشارة والاختلاف به صارت ليد
متعلقات الباني سبحانه الذي كان لها سببا في الاغ غيرة قواها ولم يزلها
وعند ذلك تستحق ذلك الشخص لاختصاصه الشرايع وفي ارس الشرايع والادبا
فيها والنقصان منها على حسب ميل حركة العالم حتى تستلزم حيلته **فصل**
فصل صاحب اصلاح الشريعة من حيث هيئاته والشر من مودة الغضب
والشهوة والجمانية للثقة بغيره من فقره والظلمة طبيعة ما يوصي به حتى يكون قد

قام نفسه احسن مقامها فعاد على اناس جوده فان اصاب الغرض فيها على
ما ذكرنا لثورة دعوتهم وشهدت القلوب بالعباد وان غا دوشيا اخطاه
دعا له بالبر والبرية كان في ادعيته شيطان مثله وزالت عن الاعاصير **فصل**
والشيب الذي يظهر به انما يلبس الشخص لئلا امر على الشريعة ان يكون خالص
التيه سهل النجاسة متعلقا بالاعمال من غير انه يفتقر لطبيعة البسطة على امر
والعلة على المعلول ويرى ان الحيوة الجسدية مبدقة له من عمله وانما منتهى
في سفره والاشغال عنها بخدمة مستقره الذي ظهر عنه من البقاء فيها و
مكاثرة الناس فيها فاما يمكن ان يكون اصلاحه من نفسه وليس به واحد فاما
ما استحق به الزلف من هذه الشريعة ولكن بفيض العقل عليه واشراعه لادبانه
يخطاها ببدنه في تحريك الامور العظام التي لا يظن ان شيب عمر يحيا
وقد يحس الشخص في نفسه قوة خارجة عن ما جرت به عادته ويكون متقلبا
الى الزيادة فيظن انه قد تمكن هذه المنزلة ويستويه اشياء يتفق لم يتفق
هذا من نفسه فيسلك القليل على الناس بالجد الكبيرية التي ذكرناها
في هذه المقالة وبعض ما اتي به انما قد يفسد في ممر الشجر والختان فيقع قضا
حيرة ويحرك عليهم قيم العالم الملوك فاذا قبض عليهم لم يعلموا منزلة قواهم
الشريعة في الحكم العجائب الزمانية فيقتلون ويلحقهم نهاية المكاه
فصل في اخبار السلف ان بعض بعض الملوك على بعض قوام الشريعة
وجمع الناس لشمس له من قصد فقال ظهرت الامم يحتاج الى زيادة شدة
هذه الشريعة فكفره من حضرة من قضاة الملك بثلثك فرقع بديه الى السما
ثم حج حجاب غاب عنها ثم راء اعلام المدينة في منامهم يقول ان لم تزدوا
الشريعة شريعتكم ولا تحكمكم المكروه ففدوا الى ملكهم والعلم بباراد
فصل الملك هذا ما لا يجوز ان اقصى عليه واستثبته بشي من المنام وقا
فتبين الشريعة بتقدمها وحفظها ولتربيتها للزيادة فيها والنقصان عنها
فصل كان في اليوم السابع ظهر ذلك الرجل في المدينة فتلقا بالملك واما
بغاية الاعظام فلم يحفل ذلك وطالبهم بما قصد له من اصلاح الشريعة وحمل

القاس عليه ما وساله الملك الاستيلاء عنده فاستمع عليه وقال لا جعل
 بركي وحسن سياقتي صلة المستورين والعصا في المظالمين وحفظ ما رحت
 فاقام يومين فما طعم عندهم طعاما وانقص في طريق الاموال من شاة الا
 لا يتعكس ما جرى عليه الاشياء في الطبيعة الخساسة في خدمة الدنيا
 وان يرى ان كلما استقصى من ذلك من اعظم الخصال لا تكافؤ خدم العالم
 الجاهل في ما هيته ايضا وهم يتسوا بضعف ابدانهم وحينئذ هم عن البقاء
 تمسكون بما وصل اليهم من متعلقاته ورثوا ابناءهم وبهوهم عن التفتة
 بغيره وانهم ان اطاعوا فيه من سائرهم لم يرددهم عن التفتة وحينئذ
 الخلف وحيث الامور تفرق والاولان هم من رطوبة العرش وسوء الارثا
 بالعلم والترفة حتى جعلهم في الشقاق غاية الضعف والهمج فصاروا يجهلون
 نداء الشرايع فيقبلون بعقولهم ولا يتسرع اليها فاعلمهم وبيدوا لهم
 بالثبوت فما افرقوه ولا تحسدون وذا من اراءه ما افرق من غيره في الحق
 اجتمهوا ونسب لهم سوء الاحكام علم الشفاة فصاروا كبرها في انوارها
 الى دفع هذه الاوصاف من عسرها عانا امره في بيوتهم واسهل ما كن
 اليها ما ائروه واعانها على الخلاص فما وقعوا فيه ان يستقدسوا حيث
 ما ملكهم من ذوات الحيوان واقربها اليه من قوت ربه وحيوانا
 عند مفارقة الحسرة وقرط القاسف وان في السلطان فسطح الى قبح
 المشاورة الامور وخوض الباطل في الحق والخلق الله اليقين وتفتت
 عن ارفع منازل الحقيقة فاذا اخذنا منها هذا الماظمة في الامور
 بنا ذلك الى ان قطعنا في ارفع منازل الحقيقة وانوار العقل ان لا نصل
 بنا ان يخرج عما ارتبنا به في هذا العالم النجس المظلم وشمعنا على مصلية
 انفسنا قبل ان نخرج عنه وقد انعمنا في تبعاتنا في ما نحن فيه من
 ونعلم اننا ناتي به من هذا الفعل في ذلك منقولين بحاور عمرة المتعلمين
 حسن الجاه عندهم ولا تفتت الى اعتدائنا والترفة وموتوا الجاهلانات
 غلبت فيهم على نفسه ولا شدة في امره ويستحي ان يكون اليه امر

سائرهم

شخصي

افعل الا متا في كثير من امواتنا فخذ من هذا العالم الحاجة ولا الشهوة
 والشهوة لا للاقتناء فاذا اعتدنا هذه المسالك فعلا ما نأثرنا بها
 لا نجد لنا الدنيا ولا القربى تسلطان منا فحده ولا الرئاسة حلاق ولا
 للقلوة وحشة وان ينقص عن كل ما ينسبط والترفه المير وينسبط الى ما
 ينقص ذوا الترفه عنه فان هذه الطرق تقضي بنا الى حسن المعاد والعودة
 والمعاد لا يكبر ويحق ما كانت هذه الحال اذا كانت في شخص اقصته افا
 العقل عليه واعداده لما يصد ومن اوا امره وزوا بمره وكان في ضلالت
 المشغلين والنجرة وشحرم في الشرايع المجرى ما وافق جملة العالم وقد قسم
 قومه بوجوه الحيوان بما راوه في هذا العالم من الحيوانات الحسية وادله الحيوان
 الفاضل تحسبها بطبيعتها من الاوقات ويدفع فيها الاوصاف لانها تكون
 من صور الحيوان الفاضل هيولى شيق به استخرج من صورة مادته الكونية
 يكن هذه الصور الفاضلة ليقم على عقلها وصلاحها مع اتباعها للحياة
 ما زال عن غيرها وخالصا بطبيعتها واصادها الجوى في تنسبها وكان من
 احسن القطع ان يجعل ما فضل من مواد الصور المحمودة مواد للصور
 الرديئة حتى يفتدى كل شخص شيئا في التقدير بالطعام والشراب ما يشاكل
 ويصفو به هذا العالم مما يفتى فيه من الاخرة المغسوة للهواء فيصير
 الحيوانات المكونة الرديئة مثل البلياتع ومغاص البرك حتى يتخذ اليها
 كلها الحسرة مجاراة للصور الفاضلة وهذا يستمر به في خلقه لافضا
 فان الطبيعة جعلت الكمال والارادة والمثابة للفتدى اشقية عمدا الكبد
 والفتية الدماغ وما يجري هذا الجرى لولود دون بالزمانات فاما الطبيعة
 انما يفعل في المادة الصلح ما جاء منها لانها تتوهمها الحكمة دون الحاجة
 واذلك لا تشبه الصناعة لان الصناعة متى شئت يحتاج فيستخرج من
 اشيا بعض منها لا يدخل فيه فلا يكون سعى الصناعة مضيعة لاداء الاثر
 ان السرير يستخلص من خشب بفضل عنه وليس الشئ الطبيعي على هذا لان
 لان الطبيعة يستعمل الشجرة في الوقاية والتمتع والوفرة ولما كان لا يصلح ان

يكون كما ولا دما ولما كان خلق المكثوف من مادة واحدة فلهذا تسمى الاشياء
 من مادة واحدة فلهذا تسمى جميع اعضاءها على المادة من الاتحاد والاختلاف من ابعده
 انما القوة عليه والتقصا منه وكان اصلها ان تسمى ذلك التقصا جميع
 هي ولاه وتسمى على جميع الاعضاء انما تقصيرها عن الاتحاد والاختلاف من ابعده
 بجميع اعضاءها في القوة والقوة وقد تسمى جاذبة انما في ذكره فلهذا تسمى
 في اوجها من ان يكون لها من هذا الاتحاد استقامة وليس ذلك كذا في كذا
 تعالى ذكره لا يفعل الا ما جميع من القوة في القوة والاختلاف في القوة
 دون الحكمة فلا ينسب اليه تعالى ولذلك يكون جواب من سأل عن معنى التقصا
 من غير الوجه في القوة الجواب ان كذا في كذا انما في كذا في كذا في كذا
 فيه على التقدير في الحكمة وما عدلته فهو وذلها في كذا في كذا في كذا
 ما وافق المعقول من الحكمة لا تسمى في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 بتدريجها من طوله **فصل في القوة** فاقول ان القوة جاذبة ومن سأل
 على كذا في كذا انما في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 منها وذلها في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 عندها وسفلها في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 الاختيار ما على كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 غير وسفلها في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 فالشأن في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 بالشرع من اعلام تلك القوة في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 المعلوم المعلوم من انما في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 ان يكون ذلك على كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 وقد رما في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا

فلهذا تسمى من المادة والقوى في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 وبعد في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 البدن الحسن القوة من غير المقابلة في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
والثاني في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 الجسم من اعضاء النفس واما كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 مقدما وما يجرى فيها لا يقع القوة في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 لان استعمال ذلك في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 مقصور عليها فقد استقصت منه بما يقضي عن ذكره في هذا الكتاب **والله**
يعلم **والله اعلم** ان كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 ان يوزن قضاء في وقت حيرته ومن غير ذلك من الفريقين نقض الامر الشبهة
 كانه في ذلك على التامين عرفت ومن قبله من كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 له جاذبة بقضه في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 من تصرفه في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 يمنع من كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 فاما في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 الى اخذها بالاجزاء في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 الضعيف من كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 ان قصر عن كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 واجب على الناحي لا يخرج من كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 مفيد مما يطالب الفصل والذليل على هذا ان كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 وفي كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 الحايض في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 يصل بتدريج وان كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا
 والقوة واجب على كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا في كذا

تابعه

الى صاحبها الا وهو على الحال التي وضعها اليه من الشرب ونفاذ الامر بالشراب
 ملقاة دونها **والواقعة** عدوله الفرج عما خلقه به وكذا الشرب هو من المتكبره
 عما احدث له **والواقعة** سارق الفرج مضطرب النفس وجعل ما يملكه من الشرب
 واكثر من يفرقه على التزويج الفساد في نظام نفوسهم لا يملكه الا بصبره على طوبى
 العشرة وجعل القصة ويكون الاستطوع في خدمه من الشرب على طوبى
 الروية وحسن الانقياد الى جليل الخاداة **والواقعة** والاختلاف في
 ومن يتجرى بغير علم في الغريب محرم لان الشك اذا كثرت في المشايخ وتغير
 فضل نفسه ويغيره فلو لم يكن كالأمر الذي ان له عليها ان لا يفرق بين واحد
 لا يفرق بينها ولا يفرق بينها واذا فرج وجعل في الامور كالاشكال لا يفرق
 فرج فيها صفت غير الشرب الا في غير ذكره وتداوله في من يفرق
 معلوم واغلا ففهم عن السلا ففهم ولا يفرق بينه من لا يفرق بينه **والواقعة**
 لا يفرق في الفرات ويكونا خيا لا يتم اقربى من عقله لان ابوى الشخص من
 على فخره ربه وكثيرا ما يشبه طبع الشخص طبعه والديع عند الاجتماع في ذكره
والواقعة على كل اكل فافقه شهوة الى مضرة ان ياكله **الواقعة** هو من الامور
 قبله وقرى بغيره فان المصوري من صورة الكور وحينما لا يفرق من صورة
 الجوب فيقول ان الانسان هذا يحتاج الى الشرب لانه لا يقدر ان ياكل من غير
 عن قول كثير من منور الحرف يتقوله القلب وهو مغلوط في حقيقة الامر وكذا
 وان يدخل وهو يرى الاحداث بالحوادث وسواء الشرب طوبى اليه بالهم
 والنواضع **والواقعة** فوقيه صاحب لم يفرق منه **الواقعة** في
 ثم في اليد اسجله فيمنع من غش مستشدين اسلمه من حسن الراي فقادما
 عدل عن الشواب وتزويج الرجل على من دور في الجوة احسن الاوقات اليه
 والمكاد به فخره ولكل من علمه وحسن المناقاة ففهمنا اعطاه وتقبله
 ولا يفرقه سببا القصة مغلوط لا حاجة لحق **والواقعة** في الايمان لا
 ان الكفارات تفصل الحث فيها واكثر من يفرقه من الجوبه توقوا العلف
 وهم صادقون فضلا عن الحث به وانما قد لفت ومراعاة للمقوق حتى لا

في الشرب من
 باليد اسجله

لمجاهدة

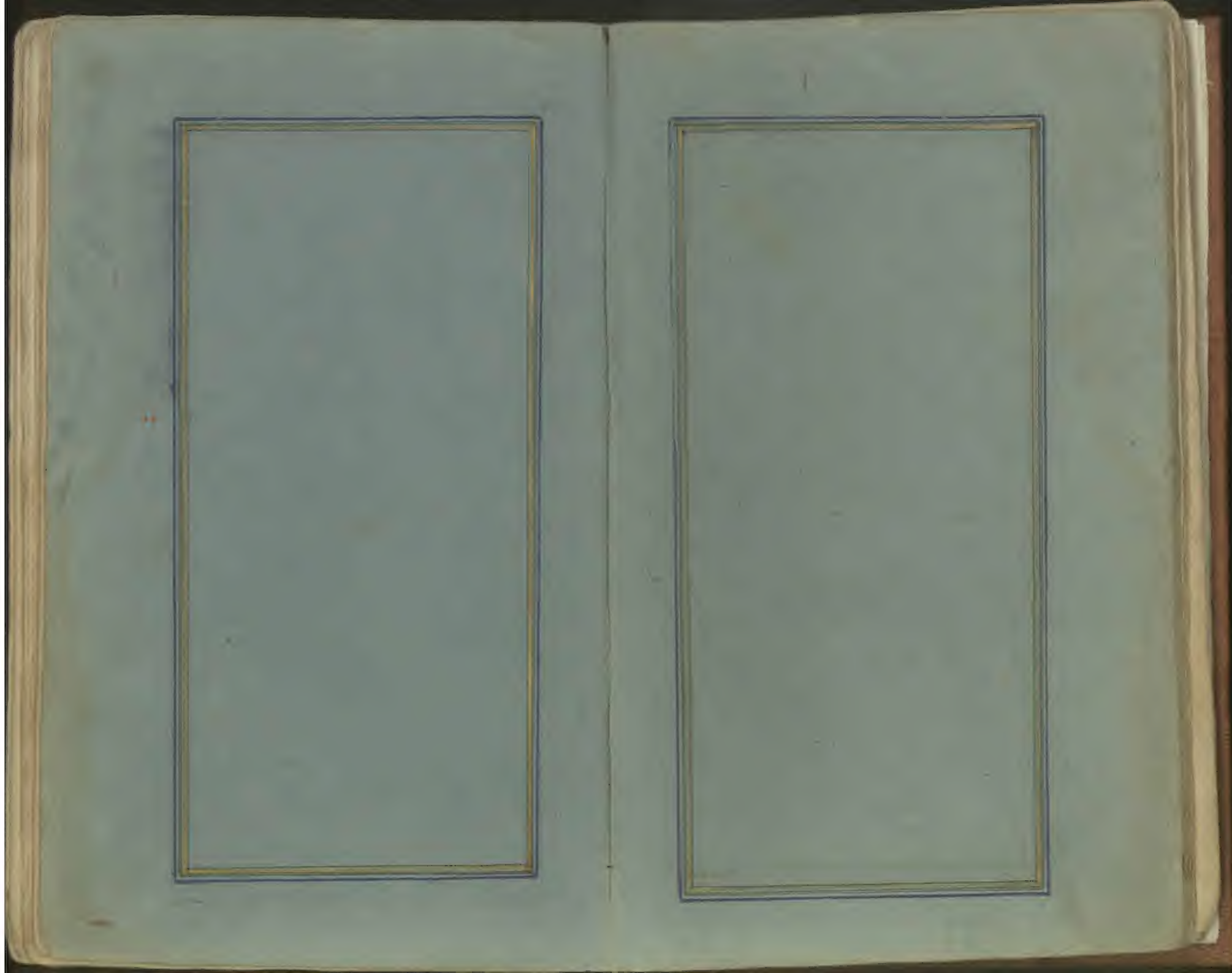
بها مبطل لطيفته منصرفها ففهمها ويسترد بها استوجب به الحق علينا فيها
 وقد كان في اليونانيين رجل لم يزل يفرق من فطامه بدنه فخره آياه فاستغله
 في الحث على الحق باورس فلفه ففهم بصره في ذلك انقام فزاعمة منامه باورس
 وهو يقول له ما اسوء ما كا فيني انعت عليك واحسنت اليك فانا اكل حتى
 لذيت وقد ردت ان عمله سببا لكل ضالعة منك واثر جليل عند قد ردت
 به الحق واقته مقام السبلة للمصنوع ولكنك رجعت الى اوج اصلك
 وسوء تركيك خرج الرجل من حقه وهنت بنفسه وحدته اناس من فزاعمة
 اليمن **الواقعة** بالله عز وجل ولا يمكن من ذوى الشاهد من ذكره ولا
 يستغفره في حق ولا باطل فاما ما وقع في الايمان فيما سوى ذلك ففهم
 مال وعشق مملوك وغيرهما فاقا يشاكله فواجب على الشخص ان يكون قوله حقا
 باسره ولا يفتني عما اصدده من القول وهذا ويجوز ان لا يمكن ذلك
 لزمه صدقة ذلك الما ان وصق ذلك المملوك **الواقعة** من خولوا
 على له بها لان حقن الوادين يحمي لهما من الطبيعة لتمام التربية وبرا الوالد
 لو ادي من العقل ليم له احسن المجازة وتحريك العقل فضل من تحريك
 الطبع لان مع الطبع لغة يعين عليه وليس ذلك في الاثار للعقل **الواقعة**
 محبة الوالد لولد على حبة الولد لولد الشين **الواقعة** ان الشخص اسما
 يستطيع اليقا الشخصية التي بالنوع فوجد لا يشبه ابه بقا ايله مذكرة
 ولزجدا لابن مثل هذا في ابيه **والواقعة** ان لا يفرق بين الاب من هب لا يجوز ان يملك
 عليه ولا يشرب له فيها غير الولد فانه لا يجوز ان يفرق بينه والاب وليس الابن
 كذلك لا يفرق بينه ابيه اخوة على مثل شبة **الواقعة** ان الشارب في
 مطالبهم لثا اهدها ان يطلب الشين كما يجد شنة فقط مثل ان لا يفرق مع الا
 عند طلب الولد لا اكل الا عند رد الجوع وخوف ذيادة المشايخات
 يطلب لثا فنه مثل ان يجمع لفصل اجتماع في ابداننا من مادة الجوع وتأكل
 اشياء يصلح فيها بين الاشباع ها والاشباع لها **الواقعة** ان يستعمل
 للاستحسان لها وان لم يكن محتاجين اليها مثل ان يجمع مع الحشاء لمستها

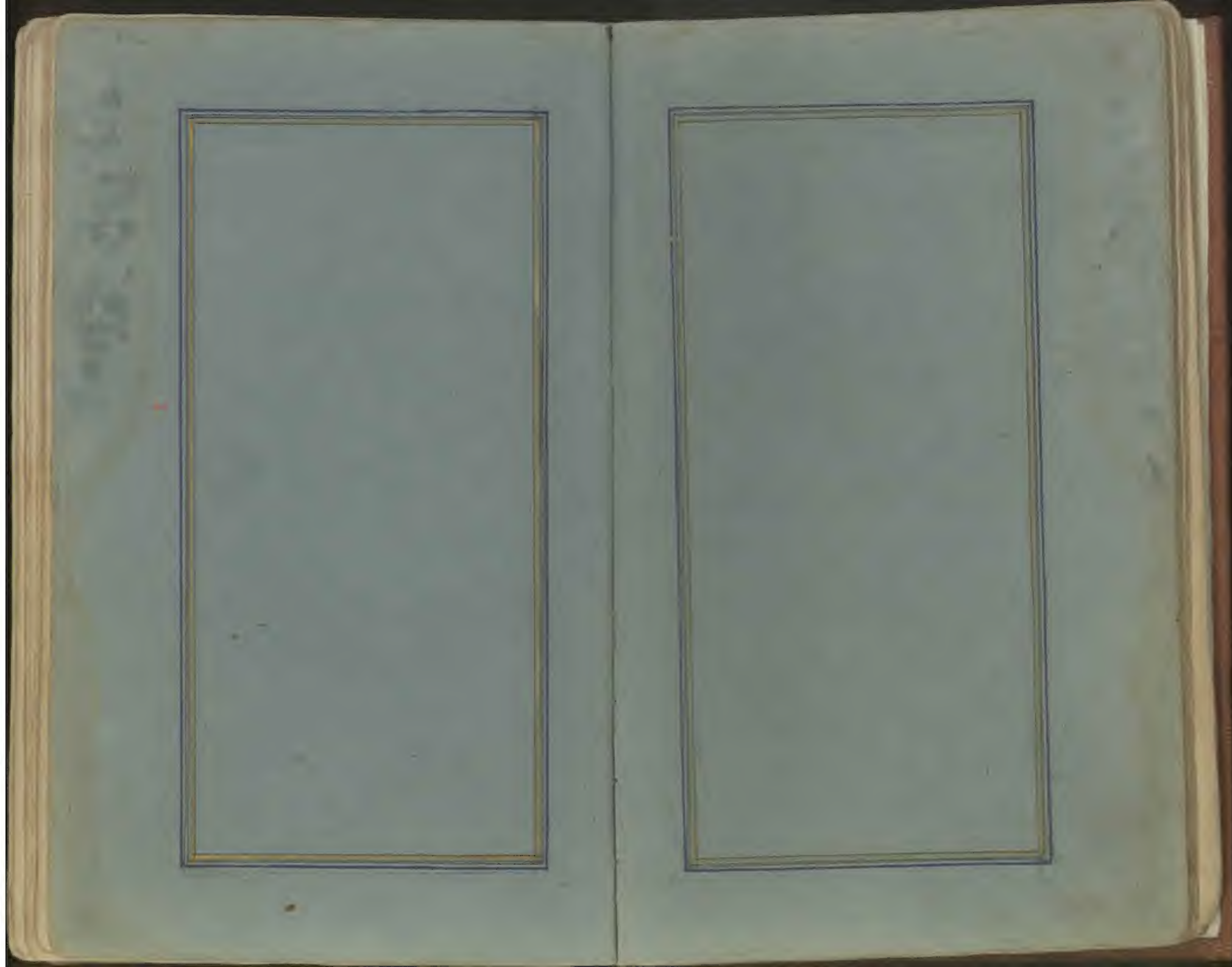
لا يطلب ولد منها ولا لا تشاع بها معنها وياكل من لون شبعه
وكامل ذنبه لا اجبايع ولا يحتاجين اليه **الثانية** الاملا في بورتها
المبرز في الفضل والثانية يورث من ذنبهم والثالثة توتوها ذواتها
وايطا لوسوه الاختيار **الثالثة** ان الطابق يراها المتكلم حر كالتشاع
لحسن موقعه فندع وصدق به ان خالفها لم يصب وقعه واما صدق الصبح
بما راين ذلك فاطلق منه بجر كان لرمع مائة من مائة ليرة ليهن جابر
قال اجبت في سالة وديوه اسباع حتى فاحضرق في الخرق على ما رست بعتوه
فاحسنت الاجهاج حتى تبين براهق ما مر بدي في الحس وقال لوديه عبد
بركت ساحته وبق في نفس عليه ما ربي بعد ما فله فله انفس الى لوديه
قول للملوك قال لعله به المالت احسن اليه في التلطف في كلامه لوديه
ذلك في هذا اليوم الذي سالت فيه شمتا لكري ما سدد على لب فوجدت
فدا حوزت لجهت لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه
او تصلي لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه
والقالبه من الفضائل علة لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه
الحجرات لم تكن معها على قصده منقطعا على من عرقوه والقي هذا لوديه لوديه
في هذا الفضائل ووديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه
فيه ومجركا لكان على مثل لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه
كلما حتى اجعل بعد لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه
وهذا وما يشا كله يستدل على ان القلوب تبصر القلوب والنيات يحسن ما في
النيات **الثالثة** هي الترجمة المحض فيها لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه
القاسم واولي المناويع صورة القصة كصورة ما تخرج من اليد من الدم لوديه
اذا الشبهت منها ان يحرق عرقا فخرج عن غير اودتها وتعدت حواها لوديه
رأت لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه
ايديها من لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه
الحوادث والتوايب يحدث كثير الذي لا موال القصة الشفيع هذا لوديه لوديه

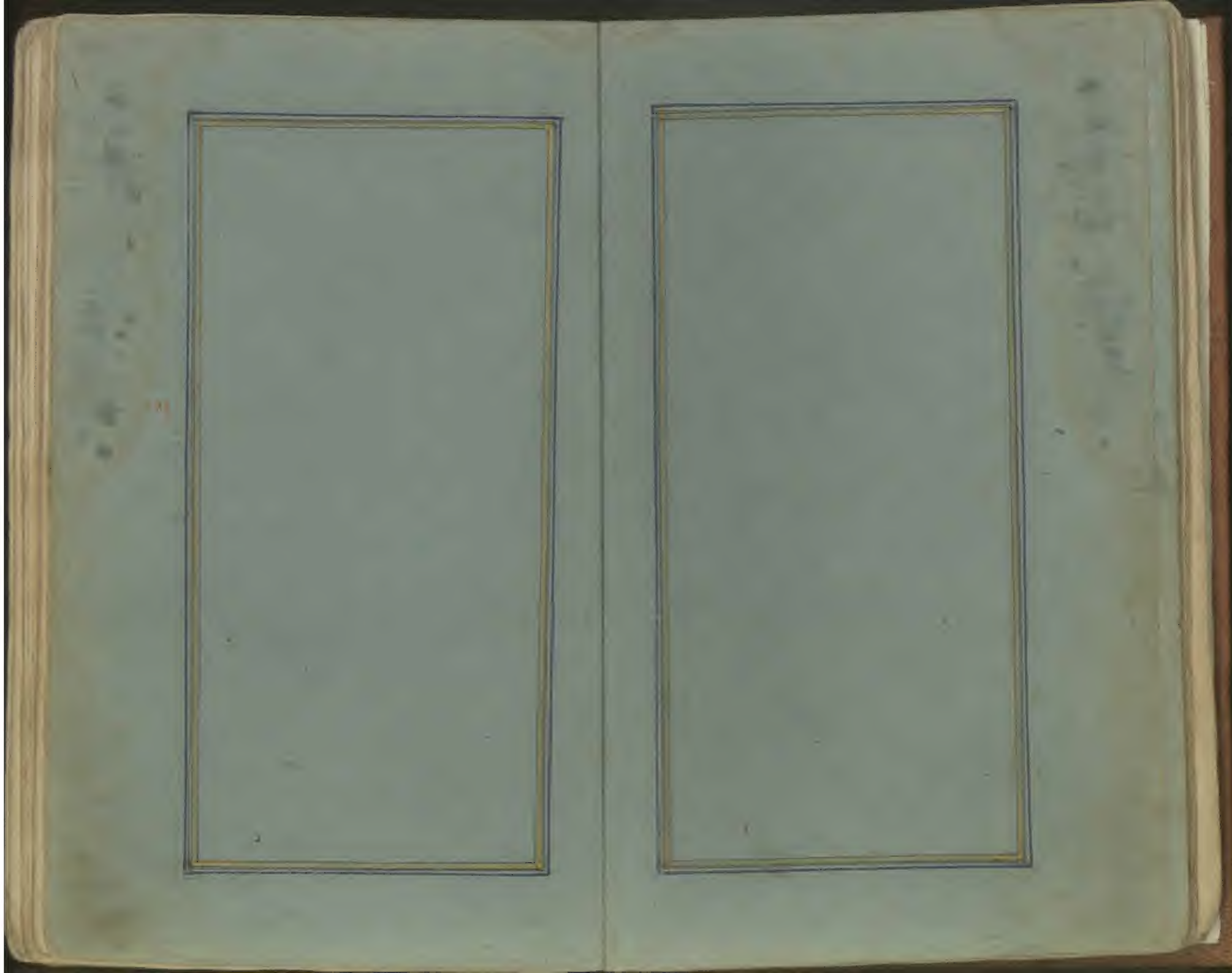
عن

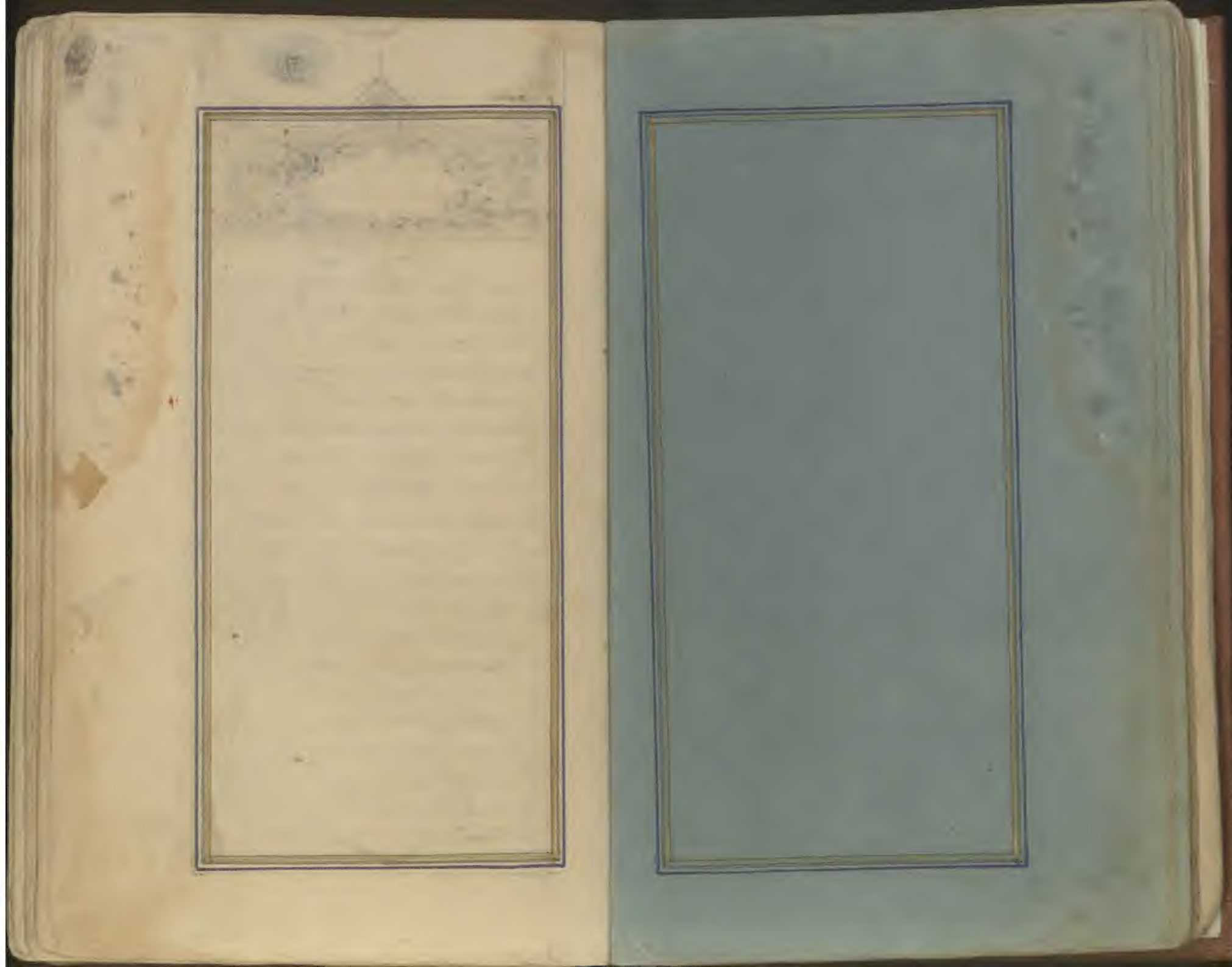
والرفع التام وهي الاملا كعن القياس مثا لك مثا لوديه لوديه
اعلا وما لا لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه
ما له على الكمال المشاركة امراته واولاده له في ما له وهم لا يحادروا اختيار
في الحرز والضبط ولذلك صار الرميل عاجزا عن الامساك وصار ما له عاجزا
عن القياس ولذلك صارت الحوادث والتوايب عرض كثيرا لوديه لوديه
والنقشات فامرنا لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه لوديه
هذه الحوادث وشافيه لما عرض منها اولي الناس بالصدقة واحقهم بها شافيه
طبقة المصدق لان اهل الطبقة للشخص هم احسن به من سائر طبقات الناس
كانا اعضاء اليد احسن به من سائر الاجسام الموجودة في المسكن فبه
سواء تقع في بعض طبقات الناس كما يكون البثرة في العضو فان لم يحسن بها
التدبير والاسر في ذلك العضو

نوع









الخط

تذکرہ حضرت مولانا غلام حسین

Handwritten text in a cursive script, likely a signature or a note, written diagonally across the page.

1900

12

ارسل عبادي النفس الى جوارها لم يتركها
خبره ثم صم

بهما في العلم افضل ووجه ما يشي لم يشي واحد فبما لم يشي ان يكون قد لا لا الاشياء
 العقلية اعني ما هو لم يشي شيئا واذا عرفت ما يشي العقل به في الحقيقة
 ومضايفه حتى ذلك ان كل صورته لا عقلية فهي اشياء لا تدرك بحد كات كقول
 الصورة واحدة ولا تحول في صورة العقل به عند اشياء كقولنا صورة العقل
 نفسا او البسطة واروت ان نفسها بالي بعدت في ذلكا فحينئذ لم يشي
 ذلكا ان اذ كانت صفات الاشياء في اشياء معاد في موضع واحد غير متفرقة لم يزم
 ان يقال لم كانت كات صفات في ذلكا اشياء وكما صفات شي واحد وذلكا
 كل واحد من كات الصفات من هو والاشياء ذلكا ليس كات الصفات كلها فذلكا
 لا يقال لم كانت في الحقيقة في اشياء لم كانت كات صفات في اشياء فان اذ كانت صفات
 الاشياء في اشياء متفرقة في مواضع شتى فانه لم يزم ان يقال لم كانت في الحقيقة
 في اشياء ولم كانت كات صفات في اشياء فان اذ كانت صفات في اشياء متفرقة
 اتى في ذلكا ليس كات صفات في اشياء فان اذ كانت صفات في اشياء متفرقة
 شتى من اشياء ولا من صفات في اشياء فان اذ كانت صفات في اشياء متفرقة
 عينا واما ما يشي بكل صفات في اشياء التي ذكرنا انما هي هذه العقلية صار بها ان اشياء
 ما هو ولم يشي بها في الاشياء العقلية كما يشي واحد وهو لا ان العقل بوجه
 ما كما لا يشي بها ان ذلكا انما كان شيئا ابراهما ما يشي صفات في اشياء واحدة فذلكا
 صار اذ اعلم احد ما عقل لم يشي لم كان انما يشي صفات في اشياء في تمام كونه بل
 انما يشي صفات في اشياء مع اول كونه اذ كان ابراهما في اشياء مع اول كونه بل
 لم كان ذلكا اشياء لانها في تمام اشياء فان اذ كان تمام اشياء مع اول كونه
 سواء اذ كانت جوفت لم يشي لم كان ذلكا انما كانت انما كانت في اشياء مع اول كونه
 انما اتى في اشياء فان اذ كان صفات في اشياء في اشياء مع اول كونه بل
 معزقة ما يشي في اشياء لم كان ذلكا انما كانت في اشياء مع اول كونه بل
 فان قال قائل انما يشي في اشياء لم كانت في اشياء مع اول كونه بل
 احد بها من صفات العقل انما يشي من جواهر فان كان ذلكا انما كانت في اشياء مع اول كونه بل
 اتى في صفات في اشياء وليست بمتفرقة ولا بمواضع شتى كما كانت في اشياء مع اول كونه بل

بهما في العلم افضل ووجه ما يشي لم يشي واحد فبما لم يشي ان يكون قد لا لا الاشياء
 العقلية اعني ما هو لم يشي شيئا واذا عرفت ما يشي العقل به في الحقيقة
 ومضايفه حتى ذلك ان كل صورته لا عقلية فهي اشياء لا تدرك بحد كات كقول
 الصورة واحدة ولا تحول في صورة العقل به عند اشياء كقولنا صورة العقل
 نفسا او البسطة واروت ان نفسها بالي بعدت في ذلكا فحينئذ لم يشي
 ذلكا ان اذ كانت صفات الاشياء في اشياء معاد في موضع واحد غير متفرقة لم يزم
 ان يقال لم كانت كات صفات في ذلكا اشياء وكما صفات شي واحد وذلكا
 كل واحد من كات الصفات من هو والاشياء ذلكا ليس كات الصفات كلها فذلكا
 لا يقال لم كانت في الحقيقة في اشياء لم كانت كات صفات في اشياء فان اذ كانت صفات
 الاشياء في اشياء متفرقة في مواضع شتى فانه لم يزم ان يقال لم كانت في الحقيقة
 في اشياء ولم كانت كات صفات في اشياء فان اذ كانت صفات في اشياء متفرقة
 اتى في ذلكا ليس كات صفات في اشياء فان اذ كانت صفات في اشياء متفرقة
 شتى من اشياء ولا من صفات في اشياء فان اذ كانت صفات في اشياء متفرقة
 عينا واما ما يشي بكل صفات في اشياء التي ذكرنا انما هي هذه العقلية صار بها ان اشياء
 ما هو ولم يشي بها في الاشياء العقلية كما يشي واحد وهو لا ان العقل بوجه
 ما كما لا يشي بها ان ذلكا انما كان شيئا ابراهما ما يشي صفات في اشياء واحدة فذلكا
 صار اذ اعلم احد ما عقل لم يشي لم كان انما يشي صفات في اشياء في تمام كونه بل
 انما يشي صفات في اشياء مع اول كونه اذ كان ابراهما في اشياء مع اول كونه بل
 لم كان ذلكا اشياء لانها في تمام اشياء فان اذ كان تمام اشياء مع اول كونه
 سواء اذ كانت جوفت لم يشي لم كان ذلكا انما كانت انما كانت في اشياء مع اول كونه
 انما اتى في اشياء فان اذ كان صفات في اشياء في اشياء مع اول كونه بل
 معزقة ما يشي في اشياء لم كان ذلكا انما كانت في اشياء مع اول كونه بل
 فان قال قائل انما يشي في اشياء لم كانت في اشياء مع اول كونه بل
 احد بها من صفات العقل انما يشي من جواهر فان كان ذلكا انما كانت في اشياء مع اول كونه بل
 اتى في صفات في اشياء وليست بمتفرقة ولا بمواضع شتى كما كانت في اشياء مع اول كونه بل

العقول ١٠٩

ما اعلمت به

انما يشي

وكثرة الاموال غير ذلك مما يشاق اليه الدنيا ولو لم يكن بد من حاجه الطبيعة
 من الفقر فان من الناس من يحرص على الدنيا ويكون تحت ضرره الطبعه ان لا يدركه
 يمتدح ويعمد فان قال قائل ان المروءه والعمل الحسن يخرقا بل لا ثمره لهما كان ذا الرأى ان
 غير ذلك مما يشاق اليه الدنيا قلنا ان كان المراد به العمل الحسن يميل الى العمل المنكوهه
 الممدوحه ولا يعود الى غيره فذلك العمل غير قابل لثمره راسخه لا كما يحرص على العمل الحسن
 ومن اجده يوجب نصيب العلم يترتب على الذي ينظره الى العمل لا ينشأ الى الامور الممدوحه
 وكذا العالم العظمى احواله الدائره التي يمكن ان تكون المراد العمل الحسن وهو يحرص على
 العمل الحسن لا يشاق اليه الدنيا قلنا ان راسخه لا يميل الى العمل الحسن وانما راسخه يحرص على
 فصوله الامور الحسنه على الحسن المخلون وترى الحسن المخلون في قوله تعالى يقول من يعمل
 العاثره من ان ياقن والبقى ذلك العمل قد يحصل العمل في قوله تعالى لا يضر الله شيئا
 لان الطبعه حربه بما فيها من الخير منها لا تدركه راسخه لا كما يحرص على العمل الحسن
 يمتدح فكل من انه يوفق عليه طلبه شدة يرافقه على العمل الذي لا يخرقها به هو غير ذلك
 الحق اننا نحتج الاشياء لا تطلب الله به حبه فمن لم يكتف به الله الاشياء التي
 لم يرد وهو لا يصح هو التوجه لا يملكه فاده وانما هو الذي لا ينفك الامور الارضية
 يعلم ان يحصل غير ذلك فانه قد يكون هو الذي لا يصره في قوله تعالى في قوله تعالى
 ان يعلم الشيء الذي لا يدركه ولا يملكه عليه يحرص على المراد ان يتايم على الحق هو الذي
 لا يقدر الاشياء الارضية ان يخرقها اليه لا كما يحرص في العالم حده وليس يميل
 آخر مخرجه وان كان المراد به الصدق والعدل وكان مخرقا الى انما يحرص على العمل
 الى غيره انه يحرص على كل المراد به الذي هو التوجه الى الطبيعة التي هو غير قابل لشيء من
 انما راسخه لا يحرص على سيرة ما يورثه فانه لا يستعمله ليعلمه ومبانيه بها فانه يحرص
 بمرءه ان كل جزء من اجزاء هذا العالم يحصل من الاجرام استواءه على كل طبعه
 وحيثه يحصل في غيره من نحو قوله لا ينشأ اجزاء من جنس من جنس ينشأ في جنس
 على نحو حيثه العنصر وحيثه من اجزاء يحصل في صاخره ينشأ من جنس
 في ذلك ان من اجزاء هي ما يورثه يحصل كلامه منها ما يورثه غير الاشياء
 بعون الله وسن توفيقه

من

المراد

البنية الساج من كتاب افولوبيا في النفس انه قد يقال ان النفس المشرقة اليه
 وان كانت تركت عالمها العالي وهبطت الى هذا العالم لتعلم فاقامت كل بنوع
 استطاعتها وقوتها العاليه لتصور رايته التي بعد ما ولدت به ان هي اعلنت
 من هذا العالم بعد تصويرها وترجمها اليه وصارت الى عالمها سريعا لم يبق بها
 الى هذا العالم شيئا بل انتفت به وذلك انما استندت من هذا العالم مع قوله
 وحلت بالوجه بعد ان افرقت عليه قواها وترأت اعمالها واقامها انفسه اليه
 التي كانت فيها هي في العالم العظمى فلو انما اظهرت قايدها واقرنت قواها فحينها
 وانما تحتها لا يبارك كانت تلك القوى التي لا يعمل فيها بخله وتحت انفسه على انفسه
 في الافعال المحرقة المتقنة اذا كانت تميزه لا نظيره ولو كان هذا كما لما عرفت قوله انفسه
 عرفت شرفه وذلك ان النفس انما هو احد القوى فحيث يظهره ولو كانت في النفس
 ولم يقدرها المحدث وكانت كما نعلم يمكن التميزه الى العمل لان هذا كماله فانه لما
 سارت حسب تميزه كثره الا وهي متممة واقدمت ان يبارك رايته على العالم ان كان
 عاقل لم يقب مزخرف كما يربط على يمينه الى باطنه فبها رايته وميدانها على كمالها
 في غاية محسوس البناء لا تميزه لقوته اذا حصل مثل هذا لا يعمل عليه حسنا وجمالا
 كما لا يكون الباري عز وجل لم يسمع الاشياء وكان حده عند حجب الاشياء ولم
 يكون حسنا وبها فانه يرايت ولو ان كماله لا يميزه الواحدية وقت في انما يكت
 قوتها وقهرها لوربها لما كان كماله من الاشياء من ان يميزه الواحدية من ان يميزه
 يستعمله الدائرة موجهة له ولما كانت كثره الاشياء المستندة من الواحدية
 بعد الا ان ولما كانت العمل يخرج من مصلواته ولا يملكه كماله في الاوقات فانه
 لم يكن الاشياء الدائره والاشياء الدائرة الواحدة تحت الكون الفاعل وموجوده
 لم يكن الواحدية في قوله تعالى كونه لا يكون الاشياء موجهة له ولما كانت
 حقا ونورا حقا وبغيره في غير ذلك عليه حق يفرق فان كان هذا كماله وكبره
 من الواجبان كونه الباري عز وجل لا يخلق شيئا فانه لا يخلق في قوله تعالى لا يخلق
 لم يكن من الواجب ان يكون العمل وحده لا يخلق شيئا فانه لا يخلق في قوله تعالى لا يخلق
 الساطع قصده لذلك النفس كذا كماله كماله في ان كماله في ذلك العالم

فانما هي النفس
 فانما هي النفس
 فانما هي النفس

فانما هي النفس
 فانما هي النفس
 فانما هي النفس

التي

والاحسان

[illegible]

المدرك يدرك الشيء من غير ان يفسد اثره فالقوة تتحقق بنفسها في اركان النفس فانه اذا
 كانت بنفسها انا ما يت وعل عليها فافترسا ذلك الاثر فافترسا كاشيا اذا كان متعلقا بغيره
 من غير ان يفسد اثره فافترسا ذلك الاثر فافترسا كاشيا اذا كان متعلقا بغيره
 القوت او لا يفسد اثره فافترسا ذلك الاثر فافترسا كاشيا اذا كان متعلقا بغيره
 القوة كاشية على النفس عند دخول الفعل عليها فقد والى الفعل في ذلك كاشيا
 تركت استعمال الفعل في الاشياء العقلية ولم يترك استعماله في اركان ذلك العالم حيث
 كانت القوة السالبة لم تكن لانها لم تترك في نفس الاشياء رات كانت ترابط قبل ان يفسد
 العالم من غير ان يترك في الارضية فيفسد كاشيا في الفعل فان الفعل ضرب من
 ضرب الارضية وذلك لان الفعل فيكون في الشيء المردى واما ان يكون في العقل
 فالقوة الثانية فافترسا في اركانها في نفس الاشياء وقوة حقيقة بغيره لا يفسد
 وكل اشياء العالم كاشيا فان قال قائل ما نفس الاشياء كانت في العالم كاشيا
 ان في العالم العقل كاشيا كاشيا بالقوة التي كانت كاشيا في العالم كاشيا
 غير تلك القوة فان كانت كاشيا بالقوة لم يكن من كاشيا في كاشيا كاشيا
 هناك كانت يدركها هناك فافترسا كاشيا في كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 كانت النفس يدرك الاشياء هي الفعل والقوة في كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 غير قوتها الدركية فافترسا كاشيا في كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 التي كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 كانت كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 التي كانت كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 في العالم كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 بتوحيها والقوة في اركانها كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 فان الفعل هو الذي يترك القوة واما في العالم كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 الذي يترك النفس الاشياء كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 انما هو من كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 غير انما كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا

وترى النفس
 اريد به كاشيا كاشيا

القوت ولا يدركها كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 اهل التسعة سبعة القوة ترابط النفس الاشياء كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 نشأت في كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 شيء يحتاج الى ان يفسد اثره فافترسا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 وليس من ذاتها او لا يفسد اثره فافترسا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 ام في العالم كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 غير انما كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 ان النفس كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 صعب جعل القوت بغيره فافترسا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 لم يفسد كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 اذا كانت في العالم كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 يد كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 ترابط كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 انما كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 في كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 وان كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 يتغير لم يستعمل كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 ولم يترك كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 قبل كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 فان كانت كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 تغيرت كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 اشياء كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا
 الى النفس كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا كاشيا

قد جدها لا تناسبه عقله فإنا العقل استدعاها فاستطاع به محيط بها وتقبل ان يوصل
 النفس غيرته جدا لا تناسبه عقله فاستدعاها فاستطاع به محيط بها وتقبل ان يوصل
 بها وتقبل ان يوصل النفس غيرته جدا لا تناسبه عقله فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 منها وهي محيط بها وتقبل ان يوصل النفس غيرته جدا لا تناسبه عقله فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 من السؤل لا تناسبها وتقبل ان يوصل النفس غيرته جدا لا تناسبه عقله فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 رآه لم يثبت ان يكونه محبة ولا كسبا اذ اراد عقله حسته وشرفه وحركته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 استبراه التي فيها الظاهر منه وهيته والاراد التي كانت في ذلك فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 والتبنت وسائر الاشياء كقبحها فادراسي به الاشياء حسته التي في هذا العالم
 العقل فغيره العقل العالم الاعلى التي انما بها العلم والاشياء التي في هذا العالم فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 كما اني رايت في هذا العالم غير اني رايت حقيقته والاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 شيئا من الالهة من يري بها العقل الشرف في علمها ودرها المحركة لا يوصف بالقوة
 التي جعل في مبدع العالم جميعا ويرى بها الاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 جزؤه ولا يلبس له ان يبعد النفس من انما هو من القوة الفاعلة عليها ولان كل واحد منهم
 يجرى على الشرف الى رتبة صاحبه وان يريها من القوة الفاعلة التي في نفسه ذلك العلم
 وذلك العالم محيط بالاشياء حقيقته والاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 وذلك العالم من كونها ايم السؤل لا في غاية الايمان وحسنه يحتاج الى المحركة
 فيقتل من حال الى حال ولولا المحركة لا تقبل لم يقدر على ذلك لان الاشياء حقيقته
 فيه وليس في شيئا منها خارجة عن عقله اليه كمن العالم الاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 كما في غاية التمام والكمال وانما صار العالم اليه كما كان لا يملكه الاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 حقا فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 ان شرفه ليس من شرفه وحركته والاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 من القدر لا من القوة والاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 تعرف ذلك العالم الشرف والاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 وحده غير ان العلم والاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 جرت مما خلفه غير ان العلم والاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها

وهو

وحسنه لزم العقل ان يحسن ان يعرفها من الاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 والعقل المرسل هو وانما تحركه كمن لا يملك الاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 المقدمات فاما هناك في العالم الاعلى فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 وذلك لان ان في هناك حاضره الماضي موجودا في الاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 حال واحدة ولا يتغير ولا يتحول انما هي الحال التي يحسن ان يكون عليها فلا يزدل كل واحد
 من الاشياء التي في ذلك العالم هو عقله والاشياء حقيقته فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 الالهية هناك لا تتغير فان وكما ان العقل انما هو عقله فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 آتية لا تتغير من العقل والعقل انما هو عقله فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 وهي العقل المبدع للعقل والعقل الالهية ابدعا معا فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 غيرته وان كان العقل الالهية اشياء فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 يحسن ان يكون العقل فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 فان كان في كنهه اعداء فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 ينبغي ان يفتقر اليها المحركة وتكون المحركة فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 العقل ان كان في عقله المحركة فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 ان العاقل هو العقل فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 ولا يعقل شيئا وينبغي ان يكون الاشياء المعقولة فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 في سائر حالاتها وايضا فان الاشياء التي ليس بها العقلية هي الهوت والفرقان الذي
 يفرق كل واحد من الاشياء العقلية والاشياء التي ليس بها العقلية هي الهوت والفرقان الذي
 مستند به الالهة يتجدد جدده ويريد فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 فان سأل سائل قال من يبرر العقل هذه الحال ومن شرفه في هذا الشرف فاستدعاها فاستطاع به محيط بها
 ابدعه وهو الواحد فاستدعاها فاستطاع به محيط بها فاستدعاها فاستطاع به محيط بها

١٢٢

يعقل

مستفادة في اليوم من النفس كذا
يمكن ان يكون اليوم حرة طرية

تكون الروح مركبة غير مبسوط فلا يكون فيها قوتها من الأجزاء ففرق الله ونفلا في الميتة محمولة
 والحول قوت واحد من الأشياء المحركة وليست كالمادة فان كانت الميتة محمولة الحمول
 لا يتولى لها أن يكون في عالم محال جرم فان كان ذلكا وكانت الميتة لا يتولى لها قوت
 الروح مركبة كانت النفس مركبة من جرم من الأجسام والعلية والميتة تحس ذلك بانها مركبة
 وذلك لان كل جرم اما ان يكون ماديا او باراديا وان يكون مائيا او نباتيا وان يكون
 رطبا او يابسا اما ان يكون سودا او ابيض اما في بعض سائر الكيفيات تشبه بالكيفيات
 التي ذكرها فان جسم عازا اخضر خشن او كان باراديا او باراديا او راجع في حقيقة حتم وان كان
 قتل ان كان اسود وسود وان كان ابيض فليس من شأن البارادان النجس ولا من شأن
 الحما ان يبرد فان كانت الأجزاء متحدة به الحما ولا يعلم بجرم ما فيه او متفلا واحدا فخط
 ثم وجد تشبها اخر فاعلم كثره علنا هو هرمة الأشياء غير جرم الأجزاء وانما مرج
 من كل جرم هو جرم لا يرد ذلك احد ولا يكره **باب من النواذر** ونقول ان من القليل
 حتى النفس انما تكون في هذا العالم بعض قواها ويكون في العالم اقل من قواها العدل
 العقل وسائر الفضائل وكذلك النفس انما كثر في العدل العقل ثم قسمت الى
 مل وجودها لم يسبق لم يكن فلا تقهر ان في العقل من العدل العقل فلهذا العقل
 وعنه نفس والا فكم كثر النفس من ليس بوجه فوضعت عنه فان كان هذا كذا **قلت**
 ان العدل العقل وسائر الفضائل موجودة وكثر النفس فيها لم تكثر وانما هي موجودة
 في العقل نوع اعلى وارفع ما في النفس وكذلك العقل هو الذي فيه النفس العدل العقل
 وسائر الفضائل وليست الفضائل النفس المكثرة وانما هي تركبات فيها موجودة وانما
 ما كثر فيها وذلك ان النفس اذا انقضت بعد احوال العقل فانما ينال منه من انواع الفضائل
 بعد انما، بعد انما فانما دامت النظر الى العقل استقامت فمما الفضائل التي تتركب وان
 طهرت النفس الى محضه فاستقلت به لم يفيض عليها عقل شيئا من الفضائل وصارت
 كغير الأشياء المحيية الميتة فأكثرت في بعض الفضائل **اشياء** فضائل كذا
 نظرت الى العقل ففيض عليها العقل عند ذلك الفيض اما العقل فان العقل فلهذا
 جميعا وانما لا يجب موجوده في جميعا غير موجود بل فيه اما وان كانت الية فانها
 مستفادة من اجل ان العقل انما فيه ما من العقل الاول وانما صارت الفضائل في العقل

ان کون؟

174

مجلس

11

1

10

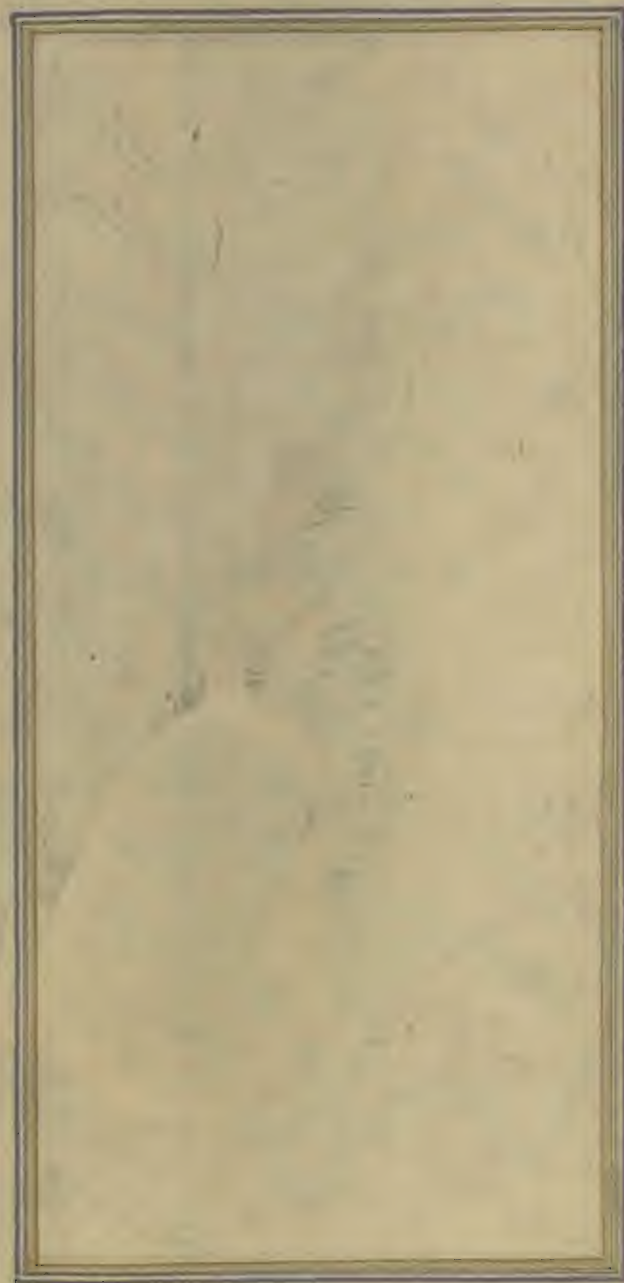
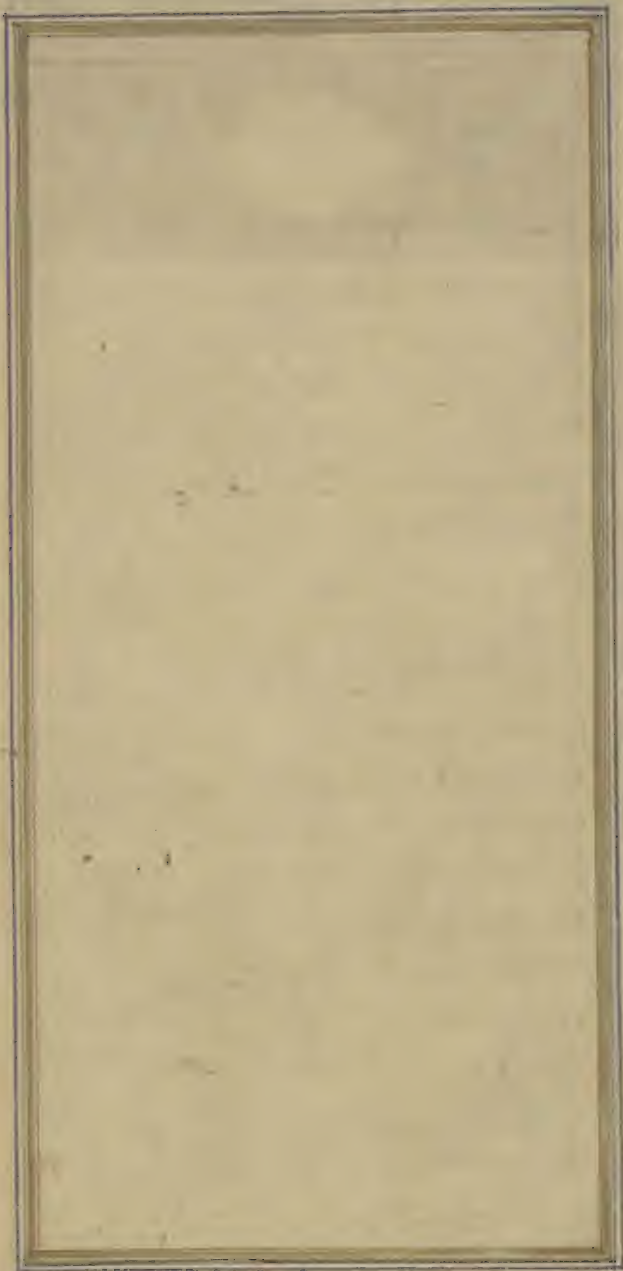
[illegible]

ولاء

والله اعلم بغير شئنا ولا شئ الخالق من نظر العيول من تحركه فان العيول من كل
شيء من حيث الخلق المستحسن ليرجع قوة النظر اليه بوجهه والنظر هناك لا ينظر
الى بعض الاشياء ينظر اليها كما كان ينظر واصف ينظر ويكتسبها فالكسبية
آتية هناك لا يتغير ولا يتغير لا يسلل النظر اليها ولا يتغير شيئا فمنها فان
اذ انقذ شئ من شئ حظه وافر من عليه فكل من النظر اليه لكن الخالق اليها
الى كسبها الاشياء وكلها كان لانظر اليها اذ ما يعجب والى شئها فخطير اليها
لانما تروا فاجعل النظر لا شئ من النظر اليها ولا يبين فمنا لا يتغير من شئها
وكل ما رآه النظر اذ ما عند شئها وجماله وليس في الجملة آتية هناك تبت
وتستلها من شئها فبقيت حذرة وان شئ في الجملة لا يتغير ولا يتغير اليها
فما لم يزل كما من شئها اذ ما عند شئها فبقيت حذرة وان شئ في الجملة لا يتغير ولا يتغير اليها
اذا تبت شئها فبقيت حذرة وان شئ في الجملة لا يتغير ولا يتغير اليها
بوجهه والى شئها الاول بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه
التي اقبلت لا تبت بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه
كله ومن كل حكمه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه
ثم بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه
والاشياء التي اقبلت لا تبت بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه بوجهه
ولذلك صارها هناك ينظر اليها ليراه اذ اقبلت ليعادة الله ودوهم لا يتغير
في النظر لما ذكركم العالم فاعظم حكمه الاول وتوحيده في الذي يغير ان يراه بوجهه
كله معرفته وانك لا تعلمه فيها جميع الاشياء وبوجهه اذ اقبلت الاشياء وكلها
فما اشياء كلها فيه هي غير الاشياء وكلها لا يتغير الاشياء اقبلت وحسنة
غير انها اقبلت الاشياء والعقلية لا توحيده اقبلت الاشياء اقبلت بوجهه
العقلية والاشياء وكلها فبقيت اليها لا تتغير في العقل فكل حكمه لا يتغير من اذ
فان كانت حكمه اذ اقبلت العقل فكل حكمه لا يتغير في العقل فكل حكمه لا يتغير في العقل
وافضل ما اشرف العالم الاعلى والاشياء التي فيه واشرف منها اقبلت حكمه آتية
اقبلت في الذي يغير في الذي يغير في الذي يغير في الذي يغير في الذي يغير في الذي يغير في الذي يغير في الذي يغير

يا ترى فقط لا يبعث اخر من اول العقل كما توهمون ذلك المثل ايضا والاسماء
 اسما ما اخره ونسبنا في البقاء وحسنه انما فعلوا ذلك لانهم رادوا ان يعلوا
 ان هذه الاسماء ليست انما هي مثل الكائنات لاجتماع الصفات الشريفة واما حسن
 ان يعلوا واما اسبواب ما فعلوا لو ان احد الاحمال العكس والروية في العقل
 من كذا فعلوا ذلك فكيف قالوا ان العقل لا يحسنه فربما اسبوابا
 بطلان ان يعلوا ان العقل لا يحسنه الاشياء العقلية اخره بالعلم في العالم
 الاشياء العالمة فربما اسبوابا ما فعلوا انما هو لا متناه افعالا كما كانت في
 خاتمة ان يعلوا ان العقل لا يحسنه الاشياء العقلية اخره بالعلم في العالم
 كيف ينبغي ان يكون كل سبب من صفات كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 ابعث الباري سبحانه الاشياء وتبينه صفات كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 والبقاء والاشياء التي فعلها العقل كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 ان يكون من صفات كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 عقل كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 الاشياء كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 انما لا يحسنه في ابعث الاشياء الى الفهم من علمه ولا من علمه في كذا
 وابتدأ بها لا تاعلة العقل كما قلت انما مستغنى من كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 ونحن نريد ان يقولوا هذا اسبوابا ما فعلوا فربما اسبوابا ما فعلوا
 على ان هذا العالم لم يكن من قبله ولا من كان من حاضره فربما اسبوابا ما فعلوا
 ينبغي لنا ان نقدر من صفات كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 في كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 يكون فوق ان يعلوا ان العقل لا يحسنه الاشياء العقلية اخره بالعلم في العالم
 ثم يعلوا من صفات كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 على ان يعلوا ان العقل لا يحسنه الاشياء العقلية اخره بالعلم في العالم
 بالعلم في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 نحو ما روي في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا

انما ذلك محال غير ممكن لا علمه كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 ان الباري روي في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 الاشياء العقلية اخره بالعلم في العالم
 انما لا يحسنه في ابعث الاشياء الى الفهم من علمه ولا من علمه في كذا
 وابتدأ بها لا تاعلة العقل كما قلت انما مستغنى من كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 ونحن نريد ان يقولوا هذا اسبوابا ما فعلوا فربما اسبوابا ما فعلوا
 على ان هذا العالم لم يكن من قبله ولا من كان من حاضره فربما اسبوابا ما فعلوا
 ينبغي لنا ان نقدر من صفات كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 في كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 يكون فوق ان يعلوا ان العقل لا يحسنه الاشياء العقلية اخره بالعلم في العالم
 ثم يعلوا من صفات كذا في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 على ان يعلوا ان العقل لا يحسنه الاشياء العقلية اخره بالعلم في العالم
 بالعلم في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا
 نحو ما روي في كذا فربما اسبوابا ما فعلوا



[illegible]

卷之四

۶

[illegible]

[illegible]

تکلیف که این ممکن نیست و کتاب معنی آن پس بر این اسقاط ثلث ترکیب و ثبات بر ترکیب
 و ارجاع فاعل بود که ترکیب آن کند و ثلث فاعل بود و شریک از اطلاق ترکیب و ثبات درین عالم
 چیزی شریک از نفس پس نیست که ترکیب اسقاط از دست و چون نفس فاعل ترکیب است
 از اسقاط ترکیب نباشد و نیز در کوه کشته آرا که گفته نفس را داشت کرد و از اسقاط
 و ثلث اسقاط با در ضمن بود و در احیاء اما اسقاط سخن جزو بود و با ضرب دیگر از ضرب
 سخن اسقاط و از افعال سخن و ثبات شود و احیاء چون ثلث شوند از آن چیزی
 داشت شود که هم با آن احیاء باشد بود و اگر اسب ثلث ثبات باشد چون خوب که هر چه از
 ثلث شود هم خوب بود و اگر آنکه در پیرایه و آرایش داشت کرد و پس اگر که اندیشه ترکیب است
 که نفس پیرایه و آرایش است که از ثبات احیاء داشت شد که نیم واجب شود که در
 نفسهای بسیار بود و از آنکه هر از امی از از احیاء سخن من تا یاف و یک از از این هر یک
 داشت شد و پس اگر که نیک که نفس از قبیل اسب جمله تن داشت شود و تن که نیست پس نفس
 که بر این واجب بود که اگر احیاء از این کم شود و ثبات کم کرد و چون ثبات تن ناقص نفس
 است کرد و از نقصان ثبات چون نفس ناقص شود عقل نیز نقصان گیرد و علم نیز ناقص گردد
 و این باعث از آنکه سبک از احیاء نقصان گیرد و عقل بر حال ثانی و درستی بود و در کوه
 نیز گفتار آنکه نفس نفس از قبیل مزاج تن نیز در کوه است که نفس از مزاج تن بودی و مزاج اندام
 مختلف پس واجب شود که در آنکه بسیار بود و هر نفس از مزاج تن بودی و مزاج تن
 بود که نفس نیز نقصان گرفت و کشتی از حال این باطل است پس از قبیل مزاج تن نیز در
فصل ثانی در دانی یونان چون هر دو است از زبان هکاتامین کرده و در قسم هم
 نفس اجسم گفت هم آنکه گفت از اسقاط تن داشت شد و همان که گفت قبیل مزاج تن نیز در
 پس گفت حکیم بود و از هر چه که نفس که بر است و قوتی دارد بسیار زیاد و نفسهای
 بسیار مختلف که هر آنکه در آن نفسهای بسیار و مختلف که بر اعلی از آنکه
 حاضری باید و موجودی و آن یاق و دانی نفس تن نفس نخواهد دارد و یک نفس سوار است
 حفظ تن از تن نفس اگر فقط نفس نفس است پس نفس است از قوتی نیست پس
 نفسهای بسیار نتوانند بودی و چون که میان کرد که نفسهای بسیار در دنیا باشد صفت نفس در
 و گفت با سخن گفته باطل کرد که هر نفس که یک مقدار بود و یک کیفیت نبود و هر نفس پس یک

از روی انبساط

که باقی نمانده و در روز و در آنرا را در آنکه شود و متغیر باشد از تن بر آنکه شد
انگهی بوی مانده بود پس بر غذا از آنکه شد و قوی دیگر که شد چنانکه از آنکه شد
چون که هر دو کرده است گوشت از آنکه سفید از سفید متغیر نکرد و در سرد از سرد
و نه گرم از گرم پس بر غذا از آنکه شد و بشد از و متغیر نکرد و در گرم از گرم
که متغیر شود پس غذا از آنکه شد و پس بر شستن و انگیزیدن که غذا از آنکه شد
از آن بود که بپزد غذا باشد و بود که بپزد غذا باشد اما غذا ای بپزد بعد از آنکه
بود که مانده تن غذا کند بود و اما غذا ای بپزد اگر متغیر نکرد و در حال باشد طعام
که بپزد بود و بخورد غذا است و پیش غذا کند و نماند و چنانکه بپزد که بپزد
باشد و نماند چنانکه بپزد و از آنکه بپزد و مانده تن باشد و از آنکه غذا کند و
نفس از آنکه بپزد که از آنکه بپزد و نیست از آنکه بپزد و چنانکه بپزد که بپزد
نماند غذا کند چنانکه بپزد چنانکه بپزد و اگر بپزد غذا و بپزد که بپزد غذا
کند و است که در تن بر کزیده از و لازم و در بپزد چنانکه بپزد که اگر غذا ای
سخت کرده و در هلاکت ایجاد و قوت غذا کند اگر چه کند و نیست بپزد تن را
نگاه دارد از آنکه قوام تن یا نور پس چنانکه بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و
غذا از آنکه بپزد است و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و
بپزد و بپزد و قوت غذا ای است و حرارت قوی را و حرارت از قوت بپزد و
انگیخته شود کار که در حرارت چنانکه بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و
شاید که بپزد و شود و حرارت غذا کند را و با او بپزد و پس قوت فاعل است
پس حرارت متغیر از قوت و فاعل غذا از متغیر از حرارت و پس گفت
ما صفت غذا از این موضع قدر حاجت گفتیم از آنکه صفت نفس چنانکه بپزد و بپزد و
بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و
او و از فاعله و غایت او انگیزید و پس گفت بپزد از صفت کردن غذا را که
نمیدار قوت از اینده آن جسم مانده آن جسم که فاعل است آن صفت از
غایت نفس نمیدار قوت پس گفت که و اما فاعل نفس نمیدار و غایتش گفت نفس
کند آن تن که فاعل است و لازم و از اینده چنانکه بپزد و مانده تن چنان

از و صفت نفس نمیدار و است متغیر چنانکه بپزد و در لیل بر آن از قیام بها
است و پس از آنکه بپزد و صفت کرده و گفت که ماسک است که متغیر شود و بپزد
سورت محسوس کرده پس انگیزید و از استسکالت و گفت متغیر است و انفعال است
چون انگیزید از آنکه متغیر شود و مانده از آنکه بپزد از و در بپزد رسو است بپزد
و نوعی از آنکه بپزد از آنکه متغیر شود و از آنکه بپزد از آنکه متغیر شود و از آنکه بپزد
بپزد و بپزد چنانکه بپزد و از آنکه بپزد از آنکه بپزد از آنکه بپزد از آنکه بپزد
اوست قوت از آنکه بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
نیت بپزد سرد مانده اوست قوت از آنکه بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
و چون انگیزید و از آنکه بپزد از آنکه بپزد از آنکه بپزد از آنکه بپزد از آنکه بپزد
چنانکه بپزد از آنکه بپزد از آنکه بپزد از آنکه بپزد از آنکه بپزد از آنکه بپزد
بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
صورت و بر بپزد پس مانده و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
نفس چنانکه بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
که متغیر کرده و از محسوس از محسوس است بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
و خود را بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
مطلق را در اخلاق سخن و قوت کرده و گفت قوت بر او که بود و بپزد و بپزد و بپزد
گویند و پراست بقوت برای انگیزید و پری را توان قبول کرده و دم با پستی و پستی
بود و چون مرده و پیر که بپزد چنانکه بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
و چون نفس که قوت و انگیزید گفت بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
و دم چون کاتب حافی که چون بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
عاز شود و ماسک مانده شود و این نوع از قوت بپزد و بپزد و بپزد و بپزد و بپزد
که بپزد از آنکه قوت یعنی دم استسکالت که بپزد از آنکه استسکالت بپزد و بپزد

کتابخانه

[illegible]

تو از در گرفت

و کسش از کوب هوایت که خنید باشد و بر آکند و در آلات است و قوت
 آنرا با کاذ که دلیل کند بر چیزی از چیزها و در آن از آن سبب گماند و در وقت و از
 آن از احدی کند اندک و از چند رنده و از بود چون سعال است که گویم
 نباشند و دلیل کند بر چیزی و پس چون موت را صفت کرد و صفت مشغول
 و گفت و مانند آن از است قوت چون آن از عارضش بود و چون آن از آمد مانند
 آن از بود و فعل بر صفت حسن بویایی کرد و گفت حسن بویایی چون دیگر حس است
 حسن بویایی خوش و نامش از یکدیگر که یکدیگر را نتوانند کرد و چیزی را بی سبب و کرد
 که میان این و مخالف باشند قوت که در کوشش بویایی که سببی و سببی را و بود
 و دیگر که میان این و طرف باشند از هم جدا کند و چنین حس شنید که شیرین
 و دیگر چاشنی با سبب و در یاد و از یکدیگر جدا کند و حس بویایی را نشان شد که
 و خوش و یا مخالف آن خوش نتواند که بوی کل را از بوی بعد جدا کند یا بوی صبر را
 از بوی ترکی که همین است و این که بویایی خوش است یا بویایی ناخوش فصل اول است
 مختلف بقوت بویایی توانیم شناخت و این از است که چون عاقل از ادراک محسوس
 خود عاجز بود و دست از صفت عاقل هر یک فهم عاجز بود و نتواند چون صفت
 هر یک متوانیم کرد نام هر یک را متوانیم بر پس از چیزی را شنیدن برایشان نهیم و گویم
 آن خوش است و آن ناخوش بود و ازین بوی شیرین یا بد و از آن بوی ترشی گفت
 چنانکه کوششی از باطن که در کوه چشید و از آن بد و از آن شیرین و از آن ترشی گفت
 با فوران در او و صاف و داند آن که خوشی سببی از هم جدا نتواند کرد و این
 ایشان و از دیگر کوهها جدا آید و همین مردم حس بویایی و سببی را از یکدیگر جدا
 کردن عاجز باشند و بر ناخوش خوشی را نتوانند یافت و گفت اگر از است که بویایی
 ما هو اگر گفت بجا بوی بویایی پس با فوران که چیزی ندارد بویایی که در یاد جدا کند
 خود را که از کوه را که جهان توان بوییدن حیوانات که چیزی ندارد و اندک و صفت
 هو را از رسیدن بر آن بجا بوی پس بوی توان یافت فی آنکه هو را بوی در شنید و آنرا
 با فوران که راه که بوی دارد بوی آن که راه که بوی دارد که هو را بوی دارد و از رسیدن
 بر آن مسافت که که بر شنید و بجا بوی نتوانند و دیگر که حس شنید و بعضی با فوران

که بر کوه مشتمل بر درختان ایشان پوست کش و بود و چون وقت بوی کرد و بود و نبود
 که چگونه با رسیدن صفت حس بویایی کرد و گفت و مانند چیزی بوی بود و بقوت تا بوی
 و بود و چون عاجز کرد و مانند می شود و فعل حرکت زمان از آنکه چون بوی باشد
 مانند می شد حسن بویایی فعل بود و چون از صفت حس بویایی بر وقت صفت حس بود و
 در وقت و آنکه او از عاقل است و با یکدیگر حس از عاقل است و با ایشان که گفت حس
 مخالف و دیگر حس است بر آنکه حس و قوت بویایی را می بیند و در یاد از آنکه حس را
 تا بر زبان نمی آید و این حس است و این حس است که در وقت که در وقت
 باشد که آن حس است و در میان باشد حس است و در میان حس است و در میان
 و بویایی اگر مردم خبر دیدنی بر حد ترشند ترشند و اگر شیر آواز دهند و بر پوست درون
 کوشش دهند و از آن نتوانند شنید و اگر خبر بوی را بر زبان نمی آید بوی آن نتوانند
 شنید و دلیل بر آنکه حس است و در چاشنی شستن محتاج آن نیست که هو در میان بود
 و در طبیعت بود و در سبب و در میان حس است و در طبیعت حس است
 حس شنیدن در شستن محتاج هو نبود و گفت چشیدنی با بقوت ترشند
 بفعل آن که بقوت تر بود و چون کند و بزرگ و آنچه بدانند که بوی بوی رسد
 تر شود و بفعل آب کرد و اما آنچه بفعل تر بود و چون شیر و شراب زیت و مانند آن
 است مخالف حس شنیدن با حس که از اتفاق می بود و دیگر حس که حس شنیدن با
 که طعم دارد شنید و از آنکه طعم دارد و هم شنید چون دیگر حس که طعم دارد و
 نوع بود و یکی چون بر حس که طعم ندارد حس و قوت را تباه کننده نوع دیگر چون حس
 طعم ندارد و قوت را تباه کننده و چون خبر او که در قوت طعم را حس شنید پس صفت
 کرد و گفت و قوت قوت حس باشد طعم بقوت چون طعم را حس کند مانند طعم شود و
 بر صفت حس را آغاز کرد و او را در صفت کرد و صفت غریبه بر آن مقامات ساینده
 خواست یکی صفت آنکه گفت حس است که حس است که حس است که حس است که حس است
 و دیگر آنکه گفت حس است که حس است که حس است که حس است که حس است که حس است
 و بر کوه چشید و است و آن حس بر آنکه حس است که حس است که حس است که حس است

بگفت من به با نوری ای بود و که در غم
باشد پس فرق کرد میان فکر و عقل

تواند یافت چند بار متعاقباً مختلف جهات بسیار را حرکت می دهد اگر در تمام این فضا حرکت
کند و مثل در چرخ تا تمام توان شناختن درست بود و هر چه باشد که خطا بود و هر چه در میان
خفت جوی بود و عقل نبود و الا مردم را پس فرق میان راهی محمود و دیگر را بنمود و گفت
و هم حد جانوران پوینده را بر او درستی داد و نباشد نشان پس را کرد و مردمان را
که هم را فوقی نباشد شد مرکب از حسن رای محمود و گفت نه چنانست از آنکه اگر مرکب
بودی از حسن رای محمود و دیگر چیز در سفید و سیاه و یا در چنین می باشد از آنکه
حسن شنیدی یا بد رای محمود و از کار باقی آن بهتر را باید و اگر حسن رای محمود و سفید و سیاه
و اگر کار پس چگونه هم که از ایشان مرکب بود و دیگر مختلف را باید و در میان آن بسیار
بیشتر که حسن مروج یا بد رای محمود راست و دیگر چیز و حال وقت چون و در هر کشیدی
حسن را از چند بسیار یا بد رای محمود و می را پس جور که از جرم زمین یا آب پس را که هم
مرکب بود از این هر دو از حسن رای محمود و پس هم مروج راست و دیگر چیز و دیگر
همی باید و این محالست و چون از اینها این قوی برداشت بازگشت دیگر و هم در حقایق
که محیط است یو که سطح و فوق میان هر دو باز نمود و گفت و هم که نه چون حسن بود و از آنکه
و حسن از کار را میداد باشند و حسن می پس حسن تر اندک کرد و در هر چیزانی که
کار کند و حسن می تر اندک اندک حسن می تر بود و نیز تر اندک کرد و گفت ای کس چگونه
جمله حسن را بیشتر نشان کار کرد و محبت آورد و برای آنکه مردم را حسن می تر نیست
این حواس پنج با کمال که یک حس چون کار کرد و اندک اندک کرد و اندک اندک این چیز
آن چیز و کبر است و همه حسن همچنین از اختلاف محسوسات خبرند از چون اختلاف
و آواز و طعم و بوی و لمس بلکه از اختلاف آن که حسن و کبر است عام مردم را پس
کرد و هم را و گفت ای هم حرکت حسن فعل است که همه حسن فعل حسن را بیشتر از حسن هم را
بجانب اندازد از این سبب هم نتواند بودی حسن برای آنکه در هر بار و می اوایل آن می نمود
از هر کس کرد و اگر گوید گویند که و هم محتاج حس نیست از آنکه با خبر دارد و هم تو نیم
آورد که حس را یا باقی بیشتر چون مردم پرند و جانور را از نزد و گوید می را
و گویم در چنین خبرها با مفردات را نخواست و در هم را پس تر کشید که از آنکه هر
صورت بخورد و اگر در میان آدمی جدا آید و دلیل بر آنکه و در هر چیزی که از آنکه حس

ایستاد کرامت

بوی و او بود که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 نهاد از آنکه در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 بود و او بود که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 انفعال که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 بگوید که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 که از آنکه در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 اختلاف که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 با هم و او بود که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 گفت که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 محفل که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 و هم که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 بشود که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 آنست که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 بود که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 صورت که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 آغاز که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 چنین که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 بود که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 تا از معقول که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 بقوت که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 خویش که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 گفت که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 سبط است که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 سبط که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن

و اگر نفس را بدی و می ویرا چه بکشی از نفس است و است گفت که از آنکه نفس قبل از این
 که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 گفت که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 و نفس که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 سخن که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 گفت که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 از آنکه در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 و اما که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 سخن که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 و اما که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 عقل معقول که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 و اما که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 حرکت که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 بنا به آنکه در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 و که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 فعل که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 تعلیق که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 بگوید که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 عقل که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 نفس که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 است که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 چون که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 و اما که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن
 و اما که در حق که تا قبل از این زمان که در میان آن

و پس

و پس

افضل استاذ

والتفتيح والتمهيد

✓

17

یا که در آن کارهای
دور است و دور از آن

بجای دو دو برای بستن غذا و در کتب را بدان بر بای کندی پس اگر کارهای خفیه حرکت بخاک
در قیامی خایه بودی و هرگز نه می و اگر بر کجای می سپیدی بیا شدی از آن غذا می
و می در کجای نه اند و همیشه پس از نیت حاجت حرکت شد از جای بجای تا بجای غذا
موانع را که تن جان پست و اگر حسن داشتی غذا اگر می از آنکه چون نیت می غذا را بستن
از آن نیت می غذا اگر می چون غذا اگر می نیت می حرکتش هرگز و باطل بودی و
حجت دوم آنکه اگر چیزی می رود از جای بجای حسن را در حرکت برایش از جای شود
که از آن سبک بجای نقشه و گشت و کسب یعنی موافقت کون ما را و بعضی و اخراج از بهترین
کون ما را آنچه موافقت کون ما را حسن پس در وقت و لیل برین آنکه شنای ما چون
نق می شود و گرم و سرد و تر و خشک و آب و آتش و زلزله پس را قوی بایست تا بدان گرم و سرد
و تر و خشک را از هم بترسانیم و میانجی ذوق و نفس و هوا و شمای گرم و سرد و تر و
خشک را از هم جدا کنیم و آن کس که برای این نیت کون ما را نیت کون ما را نیت کون ما را
و بوی می از آنکه اگر را پیشانی می بودی نه استیم خود را استن و دیگر دانش که از میان
بود و اگر شسته ای می بودی و از اینج و دانش و از این نیت استی بودی و الحاق و موسیقی
اگر را بوی می بودی علم طره ترکیب استی که است وادی ما را وسیع و بعد از آنکه
مواقت و تحسین و آن بهترین کون ما را مواقت در کون که اگر را پیشانی می بودی و آن
سودمند و از این نیت کون ما را کون که شستن که اسانت خدا و در جرات
از آنکه خداوند دانش کویاست و برین حجت بنویسم و ایم و در این کتاب و نفس کویا را
بهیچ جسم و حسن می نیت و پان کرد و از آن وجهی بجای که چون خفا خفا در جای می
چیز که نیز بود پس اگر اسانرا نفس است کون ما را کون که شستن که اسانرا خفا
حسن نیت و نفس ذوق و نیت و این از برای آنکه غذا کند و حاجت دارد
تا بپزدن به لب و چون هو اگر خفا خفا برین و حسن را وسیع و بعد از این و حسن خفا
از دیگر حسن خفا خفا می آن نیت که در اسلام شریف باشند این و حسن پان
که است در کتاب ما بعد الطیعه که اجرام سماوی مثل دارند
و برین حجت می نیت که است و حسن خفا خفا
مساوی و آن نیت که است و حسن خفا خفا

از آن نیت که می نیت که
و در میان آن نیت که
مع بودی تم
که
هر جا که



رسالہ تہذیب و تمدن اسلام اول و سطور

حکمت را مکتب نه ایم و در دنیا و ساجار ما را بدانی که که انباشت نیست بهجت و
 و از افرات کنیم از سلوکت پس چون شمار آمدن ناخوش افتد و منتظر کار گذارد
 غیبت است بهجت بشمار است ناخوش کرد و منتظر کار گذارد از آن زمان بشمار رسد
 پسندیده آید بهجت کار از شمارند که در ذکر به کار این مرکب که نزد هاست باشد
 خود نیست الا از قالب جدا گشتن گفته بفرمانش تا این گفت و اینجا از جای که
 و انش فرمیدانه و اینجا از شمار گذشت از دانش هیچ اندو کند یا نه غیبت علی
 گفت کدام یک از این که دانش اندوزید حق که مایه کرمی و کوری و مستی و سوختن
 و بنجام جدا ماندن روح یا روح که جدا دید مردم جدا بشود و پناه و دانا و کویا بود
 تا به است گفت علی که نزد کافه روح و سبکی و دانش فتنه شود و بگردان و درشتی تا زدن
 از سلوکت پس چون جدا شد که دانش شرف روح است و از آن باز دارند بهجت
 و بیافتن آن خرم شود و ساز ماندن از آن بکلن که دید ما چار بود که جدا ماندن روح از
 بر بودن روح تا این اختیار کنند و از تر جدا گشتن به آید روح را که تا این بود
 آخر نه میشد و از روی تن و لذات و بی زدن و فرزند و مال و چرخ و پوشش
 و افزونی و کشتن چهار پایان کار بهجت جستن نه شمار چون این لذات را بکنند
 برای نگاه داشت خود و کار آمدن برانش بکنند گفتند آری گفت پس چون خشنود
 مندی که لذات حق که تن از آن بهر نشود و تبا کند خردت و چار تن که تیرا
 این لذات که خرد و از این کار که نه زانکار تر بود گفت ما چار را می نامد معترف کرد
 و اینجا از سخن دست گشت تا به این سخن رسیدیم لیکن پس از هر که که مایه بر روی
 و لیکر که دیگر که تو بی چنین از حیات بهر بهر که تو بی بهر بی از سلوکت منزلت
 که جوینده و دانش را نایب و بد گوشتش گویند گشت و را که گوید آلا و است
 که گشتن شنونده و را که گشت و آلا و است اکنون من بگویم و دست گفتن
 تا نیز بگویم و دست شنیدن بهر برتن نه شاه اند که حق حکمت و دست شنیدن
 و دانش است و روان اصل و با حققت و آلا بر آن را مگر که گفتند آری گفت نه شاید
 که سرور و ان بگفت و دانش حکمت بسبب نفس و ان توان یافت و سبکی و بی بهجت
 و است و درستی و ان بی غم و کین گشتن ز غمت گفتند آری گفت اگر سبکی و ان بی بهجت

اگر چنانچه بود و بنشیند و ایشان را تشریف بخش کند و وقایع ایشان بود که
 کند و بود و بنشیند و ایشان را تشریف بخش کند و وقایع ایشان بود که
 بحکمت اعلی علم فائده آید و تشریف بخش کند و وقایع ایشان بود که
 و اما در حکمت و علم و حکمت و وقایع ایشان بود که
 چگونه که ایشان را تشریف بخش کند و وقایع ایشان بود که
 اول را تشریف بخش کند و وقایع ایشان بود که
 حکمت کرد و هر که غم خود کرد و خط کرد و غم بدی کرد و غم آورد و از حکمت در حکمت
 و چنانکه گفت کین کار یعنی حکمت را بنحوی که تشریف بخش کند و وقایع ایشان بود که
 هر دای مردم از آن دور است که بنحوی که کارهای بزرگ تواند رسید مگر با محنت
 چنانکه چنانچه ایشان را تشریف بخش کند و وقایع ایشان بود که
 آموخته آنرا گفت پرست و ایمان و رسول و زون اتفاق برین مردم باید که
 خوانند و از زمین بخت ترک کنند این تشریف بخش کند و وقایع ایشان بود که
 از کجای هر سیدار سلطنت روان بر آسان بر داند و از اعلی هر سیدار
 و ایشان را در حکمت و از وی برین آمد و علامه از وی گرفته و چنانکه گفت
 چون بام که در آنرا تشریف بخش کند و وقایع ایشان بود که
 خواهر بود و چنانکه بامی که بامی که بامی که بامی که بامی که بامی که بامی که بامی که
 و برین جانهای اندک از زمین نرود و چنانکه بامی که بامی که بامی که بامی که بامی که بامی که
 مردم سر باشند و پاک ترین و دشت سیوه بود و در میان چنانکه بامی که بامی که بامی که بامی که
 چیزی که از بالا رسد حکمت است و دلیل برین آنکه هر حکمت بخوبی از همه چیز بزرگوار
 بود و بلند تر آید از همه و چنانکه بامی که بامی که بامی که بامی که بامی که بامی که بامی که
 یکبار باید با جان کن از دگر که از مخالفت یکدیگر بفرماید و از این سلطنت اگر بفرماید
 من خواهد بود و کتاب من آید و چنانکه بامی که بامی که بامی که بامی که بامی که بامی که بامی که
 بنشیند اگر میان مخالفان آید که آنچه علم اول و حکمت را بپوشاند است از کتب هر چنانچه
 و آنچه منقول شود از علم سیاست و تعلیم خلق از کتب خلق بپای من جوید و آنچه شما
 منقول میشود و از خوب رشت کارها از کتب خلق عبید و آنچه از خود و منقول

افتد از کتب چهار کاره در منطق جوید کتاب اول فایده و ریاضت دوم ریاضت
 سوم اول و فایده و ریاضت کتاب برهان تا فرق میان حق و باطل کند و بران برهان توان
 از حکمت بر کار پوشید و چون سخن از سلطان رسید و دانش سلطنت شود
 و دستش بر زیر و سیب از دستش نیفتد و حکما جلد بر نهانستند و بروی شکافند
 دست قریطون گرفت و بر روی خود نهاد و گفت و از اسپر دم به چه برای

و ان حکما و خا میو شکر است و در گذشت تمام شد

کتاب فائده و حکمت اول سلطان

بعون الله و حسن و مفید

بقره الحافیه

تم

[illegible]

ای نفس قاضی آید آرام داری و درنگ جوینی نو در عالم کون باشی کدام آرام بود در عالم کون
 که چنانکه مایه روی آب بود آرام نیاید و ثبات و اگر پارامه طالی نادر و غربت افتاده
 بود و باز چینی گبد و چنین معج آید آرام نام باطل کرد و دو آنکه آرام و ثبات باید که باطل
 آرام و ثبات افتد چون گفت که از روی آب برگیر می بر زمین نمی چینی نفس در روی
 طبع بود آرام و سکون نیاید و راحت آید و کی نمیدانند عالم کون او در دست دارد
 و از جهان خود منتطع و چون اصل کو چو رسد آرام کرد و پاسا سید از بیختری خرت
 و لذت آن **فصل چهارم** ای نفس عالم طبع و در شینت و تیر کی پس تیره را بکار
 بر پیش از منشش که در تیره و سیاست معانی آتایم بدین و این سخن را بر طبعی شکل
 رانده ایم و گویند در عالم طبع صفا خودی و چگونه بود و با که در یکجا و غایت که دست
 تیر گیت و اگر زانت که تو خواند معنای زاعلم و کجوی نه از عالم کون که اگر از آنرا
 در معدن صفا جوینی بیاید اگر نه از محمل ما ای صفا جوینی بدان و در رسمی از تو گشته
 شود مشق و توبس تو مانی قرن اندوه و حسرت و از آن پادشاهی چاری بر یک نموده و تو
 از زندکی حقی و دو دوا و **ای نفس** این مرکب تو که درین رویای طبع و عالم کون آید
 بسکن خود کرده و بدان اعتماد ساخته آن هم از آب این دریاست لیکن بافر و کف
 بعلی غلبه نبرد گیت که ناکی اندک کرد و دو آب دریا را بریزد و تراز روی آب بکشد از آب
 و مرکب تو اگر دانی و آموخته شتاده ای بود اگر خدای غیب و خدای شایسته بخوانی بسک
 از یک **فصل پنجم** آب را روشن و دریا بنده را در روشن بود و از دیده نهان نموده و چون
 شود حجاب دیده و کند و روی خیر ما نتوان دید و چنین فرغ آفتاب هر هو که دیده
 بدان فرغ خیز را بارانند دست چون در و شب را و بخار بر خیزد و با هوای روشن بماند
 حجاب کند و اگر چه فرغ آفتاب بود نتواند و بخار را چنین فرغ خود که با خیر کاشی
 تیره بماند و تیره شود و صورتی عقل نماید پس کجی در ذات بود و نمیدانند و مایه
 عقلانی می نماند پس نیز نمیدانند و در روشن نماند و با در سنگاری خود نمیدانند و شسته
ای نفس نه در آتش حیات و دنیا و لذات آن که لذت است و دشمن داشتن و اصل خود
 پسندید و دوست داشتن که در تمام خستود و دوست بخار و خستود و دنیا و شسته و
 جمیع **ای نفس** پس ترک لذات و دنیا و تیر و تیر خستود و بی تمام و روی که در محقق

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

بنيوي حيرة المشوية الى اوسية
على نيا وعليه اسم بالميز
والنعاوة





تسليم الحق من التجميع

الامور التي هي كذا لكونها مهيبة وهو كذا وليست مهيبة هو كذا ولا مهيبة
هو كذا ولو كانت مهيبة الانسان هو كذا لكان ضروريه مهيبة الانسان ضروريه
المهيبة فكنت اذا ضرورت ما الانسان تصور من هو الانسان فقلت وجوده
ولكن كذا ضروريه المهيبة ليست ضروريه كذا ولا المهيبة داخله في مهيبة كذا
والا لكان متوقفا لا يستقل بقصور المهيبة دون مستقبل وقدمه من المهيبة
وكان فيها من المهيبة من الانسان في اساس المهيبة والحيوانية وكان كذا ان كانت
بشيء الانسان انما لا يثبت في الجسم وجوده ان اذا فهم الجسم والحيوان
كذا لكان لشيء في عدم وجوده وليس كذا بل يثبت ما لم يتم من اوله في كذا
والهوية المطلوبة من الموجودات ليس من جهة التعقيدات فهو من جهة العوارض
اللازمة والجملة ليس من جهة الحقائق التي يكون بعد المهيبة وكل ما هو قاطع
ان الحق الحقائق من ذاته ويلزمه وانما ان الحقيقة من غير وجودها لان يكون الذي
لا وجود له يلزمه شي يثبت في الوجود فالحال ان يكون المهيبة يلزمها شي
الاعتماد على كذا ولا يجوز ان يكون المصنوع يلزمه بعد المصنوع والوجود يلزمه
بعد الوجود فيكون قد كان قبل نفسه فلا يجوز ان يكون الوجود من الوجود في
المهيبة عن نفسها اذا لا حق لا يلحق الشيء من نفسه الا لما حصل الذي اذا حصل
عرضت له اشياء سببها هو فان الملزوم المتقضى لازم فلو لم يتبعه ويلزمه
والعلة لا يوجب معلولها الا اذا وجبت وقبل الوجود لا يكون وجبت فلا
يكون الوجود مما يقتضيه المهيبة فيما وجوده غير مهيبة بوجه من الوجوه فلو
اذ المبدأ الذي عنه الوجود غير المهيبة وذلك لانه كل لازم ومتقضى وما عرض
فانما من نفس الشيء وانما من غيره واذ لم يكن المهيبة للمهيبة التي ليست على المهيبة
عن نفسها فمما عرضها كذا ما هو فيه غير مهيبة بغير المتومات فهو كذا
من غيره ويقتضي له سببا لا مهيبة له مهيبة قوية **فصل** المهيبة المعلولة لا يستمع

بأنه لا يثبت في الوجود
بأنه لا يثبت في الوجود
الشيء فلو لم

في ذاتها وجودها والآن لم يوجد لا يجب وجودها بقاءها والآن لم تكن معلولة
فهي كذا ذاتها ممكنة الوجود ويجب بشرط سببها ويشتت بشرط لا سببها
فهي كذا سببها كذا ومن كذا المهيبة واجبت ضرورية وكل شيء لها الوجود
فصل المهيبة المعلولة لا يثبت في الوجود ان لم يثبت في الوجود ان لم يثبت في الوجود
عن الذات قبل الوجود لان كذا ليس عن الذات فالمهيبة المعلولة لها ان لا توجد
بالمعيار اليها قبل ان توجد في الوجود لان كذا لا تقدم **فصل** كل مهيبة معلولة على
كثيرين ليس كذا على كثيرين لشيء بها والآن كانت مهيبة بغيره فليكن عن
غيرها فوجدتها معلولة **فصل** كل واحد من اشخاص المهيبة المشتركة فيها المهيبة
تلك المهيبة هو كذا ذلك الواحد لا الاستحالة تلك المهيبة الغير المعلولة
فان ليس كذا ذلك الواحد واجبا لها من تلقاها في سبب في معلولة **فصل**
الفصل لا يثبت في المهيبة المهيبة ان دخل في شيء اعني ان يثبت في المهيبة
بانه معلوم تلك الفعول كالحوان نطفة انما يصير وجودا بان يكون ناطقا وجها
لكذا يصير له مهيبة الحيوان بان يخلق **فصل** وجوب الوجود بالذات لا يثبت
بالفعل ولو كان لكان الفصل متوقفا له موجودا وكان داخله مهيبة اذ
مهيبة الوجود عنه **فصل** وجوب الوجود لا يتقسم بالكل على كثيرين مختلفين
بالعدد والآن لكان معلولا وهذا البشائر على الذي هو الاولى **فصل** وجوب
الوجود لا يتقسم اجزاء القوام ومقتضاها كذا لا او مقتضاها والآن كذا في كل جزء من
اجزائه اما وجب الوجود فيكثر واجب الوجود وانما غير واجب الوجود وهو كذا
بالذات من المبدأ فيكون الجملة بعدل الوجود **فصل** واجب الوجود لثلاثة
لا متصل لكونه اجزا فلهذا لواجب الوجود لا مقتضى ولا موضوع لثلاثة
له في الموضوع فلهذا **فصل** واجب الوجود لا موضوع له ولا مهيبة فلهذا لثلاثة
فهو ظاهر فهو سراج **فصل** واجب الوجود سببا كذا فيض وهو ظاهر لثلاثة
حيث لا كثرة فيه فهو من حيث هو ظاهر لثلاثة كذا من ذاته بل بالكل بعد ذاته
وعليه فلهذا من كثرة على بالكل كثرة بعد ذاته فوجد الكلى بالنسبة الى ذاته
فهو الكلى **فصل** هو كذا كيف لا تدوجب والبطلان وكذا لا وقد

ما يحس مثل القوة التي في الشاة اذا شبع صورة القريب في حاسته الشاة فتشبع
 عما دورها في ذلك فياذا كانت الحاسة لا يدرك ذلك فتشبع حاسة من غير
 ما يدركها لو لم يكن ان الصورة خزانة ما يدركه الحس وقوة يحس مدركه وهو في الحس
 على الوديع في خزانة الصورة ولما كانت الحاسة تحس بها بعضه فتشبع بعضها
 وانما شبع مدركه اذا شبعها روح الانسان والعقل فان شبعها التوهم
 شبع تحسها **الحس** لا يدركها من حيث هو صورة انسان بل شاعه
 زيادة احوال من كنه وكيف وان وضعه في ذلك لو كانت تلك الاحوال
 حقيقة الانسانية لكان فيها الناس كلهم والحس مع ذلك يشبع من هذه
 الصورة اذا افادته الحس فلا يدرك القوة الا في المادة والاشياء على
 المادة **الحس** هو الحس الباطن لا يدرك المعنى صرفا بل يخلطه في شبعه
 بعد زوال الحس من قارة التوهم والتشبع ايضا لا يحس في الباطن صورة الشاة
 صرعة بل على نحو ما يحس من خارج مخلوقة يزاد ويقل من كنه كنهه في ذلك
 فاذا حاول ان يشبع في الانسانية من حيث هي انسانية بل لا يدرك الحس
 ذلك بل انما يدرك استنابات الصورة الانسانية في الخلطة المخلوقة على الحس
 قادر الحس **الحس** هو روح الانسانية هي التي يتشبع من تصور المعنى جزئ
 متفرقا عنه الواقع في القوة ما هو من حيث كنهه في الكثرة ودون القوة
 لها يتشبع العقل في هذه الروح كرامة وهذا العقل في كنهه الحس
 العقل لا يشبع فيها من الشئ الا كما يشبع في الاشياء في المراتب الشبيهة بالاشياء
 صفة لها بطبعه ولما هو من جهة من صفة لها من الجانب الا على شئ وانها من الشئ
 والغضب والحس والتشبع فاذا تعرضت عن هذه وتوجهت في عالم الارواح
 المتكوت الا على انصت بالقدرة العليا **الحس** الروح القدسية لا يشبع في
 تحس عن جهة قوة ولا يستغرق الحس الظاهر بها الباطن ويتشبع في الباطن بها
 الى انشام العام وما يبعث العقل لان من الروح الملكية بلا تقيد من ان
الحس الارواح العلية الضعيفة او لما الى الباطن فابت عن الظاهر فاذا ماك
 الى الظاهر فابت عن الباطن فاذا اركنت من الظاهر الى مشرقات من الاخر فاذا

من الحس على خلطه ولا يشبعه
 بعد زوال الحس من قارة
 الحس لا يدرك

توهم

أشبع من الباطن الى القوة غابت عن الحس فلا يشبع بالسمع والشم يشبع
 من الشهوة والشهوة للشئ من النسب والفكر يشبع من الذكر والذكر يشبع من
 عن الفكر والروح القدسية لا يشبعها شاة عن شاة **الحس** في هذا المشترك
 بين الباطن والظاهر قوة هي جميع تاديه الحواس وعندها بالحقيقة الاحساس
 وعندها يرسم صورة التي تحرك بالجملة فيبقى الصورة محفوظة فيها وان ذات
 حتى يحس كنه مستقيم فكيف مستدير من غير ان يكون كذلك لان ذلك لا يخلو
 ثباته فيها وان هذا القوة ايضا مكانا لتقرر الباطنة فيها عند التوهم فان المدرك
 بالحس هو ما يتصور فيها سواء ورد عليها من خارج او صدر اليها من داخل
 فما تصور فيها حصل شاهدنا فان استنابها الحس الظاهر فطلعت من الباطن
 واذا عطلها الظاهر فكن منها الباطن الذي لا يدركه **الحس** فيها شاة
 يحس في الباطن حتى يصير مشاهدا كما في التوهم ولما جذب الباطن جاذب
 جاذب شاة فاشتدت حركة الباطن اشتدادا يستولى بسلطانه على الخارج من
 وجهين اما ان يدرك العقل كنهه ويشاعه غيا نه واما ان يجزعه فيعرب عن
 جواره فان اتفق من العقل غير ومن الحس السلط قوي تشبه الحس القوة مباشرة
 في هذه المراتب في تصور فيها الصورة المتخيلة فتصير مشاهدا كما يصير من قبل
 في الباطن استنابا امر او فكن خوف فيسمع اصواتا ويصير اشياء صار هذا
 السلط وتما في على الباطن وتصويره في الظاهر فلاح فيه شئ من المتكوت
 الا على اخبر الغيب كما يلوح في التوهم عنده هذه الحواس وسكون المشاعر في
 الاحلام فيما تحسب القوة المرافقة الروحانيات على طبعها في العبادات ودرجات
 القوة المتخيلة بجملة التشبيهية عن المراتب في شاة الى امر يجانس مع حاج الى
 التمييز والتمييز هو حد من المميز يستخرجها الاصل عن التوهم **الحس** ليس من
 شاة الحس من حيث هو محسوس ان يعقل ولا يشبع العقل من حيث هو
 ان يشبع من حيث الالحاسا لآلة الانسانية فيها تشبع صورة المحسوس شاة
 مستحيين الواقع فريسة ولا يستم الادراك العقلية الانسانية فاقا لشوة
 فيها محسوس العام المشترك في لا يتفرق في منقسم على الروح الانسانية في التوهم

الحس في الباطن

الحس

شاة
 حقا

ادراكات
 وكوثر

يشبع

العقول بالقبول جوهري غير جبري في نفسه ولا يمكنه وهو لا
 يدرك بالحواس كذا من جهة الامر **فصل** في معرفة ما هو من عالم الخلق وما
 لا هو من عالم الامر وما هو فوق الخلق والامر فهو عجب من العجائب
 وليس بجواب غير انكشافه كما انفسه لو انتفى سيرا لاستعملت كثير **فصل**
 الذات الاحدية لا تسيل الى ادراكها بل هي وتبينها وفاتة السبيل اليها
 الاستمرار بان لا سبيل اليها تعالى عما يفهمه الجاهلون **فصل** في الالوهية
 ذوات حقيقة ولها ذوات بحسب القياس لها نفس فلما قد انما الحقيقة
 فامرته وانما بلامها من القوى البشرية الانسانية القدسية قادر على كل شيء
 اتخذ بالحق الباطن والظاهر الحق فيخلق لها من حيث هو صوت من حيث هو
 فمرى ملكا على غير صورة وادب مع كلامه بعد ما هو وروح الروح من روح
 الملك للروح الانساني بل هو اسطة وذلك هو الكلام الحقيقي فان الكلام
 انما ياد به تصور ما يتفكره بالحق الخاطب ليس بشيء فاذ اخبر الخاطب بحسب
 بالحق الخاطب بباطنه من الهام التبع للجملة من في نفسه الخلد بين الباطن
 سفير من الظاهر في تكلم بالصوت او كتب او اشار واد كان الخاطب يبعث
 لا محاب منه ومن الروح الطبع عليه اطلاق النفس على الماء الصافي في الشئ
 منه لكن المنقش في الروح من شأنه ان يشيع الى الحسن الباطن اذ كان قويا
 فيطبع في القوة المذكورة فيشاهد فيكون الموحي لا ينفصل الملك بالحق
 وتلقى وحيه بباطنه ثم يتقبل الملك صورة محسوسة كصورته او انما
 يكون الملك والروح قيا دى كل منهما الى القوة المذكورة من جهة غير متحدة
 الحسية شبه العقل والروح شبه النفس ثم يرى **فصل** في الالوهية ان الله
 التجاهد او الروح بسيط او انكشافه من نور من العلم ملك روحاني في
 ملكه ووحا في الكتاب بتصور الحقائق فالعلم يلقى ما في الامر من العاقل
 الروح بالكتاب الروحانية فينبعث اقتضاء من العلم والتدبر من الروح نشا
 القضاء فيشع على مضمون امره الواحد والتدبر فيشع على مضمون التفريل
 بقدر معلوم وفيها يشيع الى الملائكة التي في السموات ثم يفيض الى الملائكة في

يجب
 انتفى

الروح

الى باطن الخاطبة

والعلم

والعلم

بشيء الملائكة

في الارضين ثم يحصل المتدبر في الوجود **فصل** السبب اذ لم يكن سببا
 ثم صار سببا لغيره سببا وينتهي الى مبدأ يقرب عنه اسباب الاشياء
 على ترتيب كل ما لها من جهة عالم الكون والقضاء طبعا حادثا واختيارا
 الاختيار سبب ويرتق السبب لاسباب ولا يجوز ان يكون الالوهية
 مبتدئا فضلا من الالوهية من غير اسناد الى الاسباب الخارجية التي ليست
 ويستند تلك الاسباب الى الترتيب والترتيب يستند الى المتدبر والقدر
 يستند الى القضاء والقضاء يشع عن الامر وكل شيء بقدر **فصل** في
 طاقاته يفعل لما يريد ويختار ما يشاء استكشف عن اختياره هل هو حادث
 فيه بعد ما لم يكن او غير حادث فان كان غير حادث فيه لزم ان يصحبه ذلك
 الاختيار منذ اول وجوده ويكون ان يكون مطبوعا على ذلك الاختيار لا
 ينفك عنه ولزم القول بان اختياره مقتضى فيه من غيره وان كان حادثا
 ولكل حادث محدث فيكون اختياره عن سبب اقتضاء ومحدث احده
 فاما ان يكون ايجاده للاختيار بالاختيار وهذا يتسلسل الى غير النهاية
 او يكون وجود الاختيار فيه لا بالاختيار فيكون محمولا على ذلك الاختيار
 من غيره وينتهي الى الاسباب الخارجية عنه التي ليست باختياره فينتهي
 الى الاختيار الا ان لا يلقى لذي وجب ترتيب الكل على ما هو عليه فان انتهى
 الى اختياره وشعاد الكلام من الراسختين من هذا ان كل كل من مرتبة
 وشرا يستند الى الاسباب المتبعة عن الارادة الالهية **فصل** في كل ادراك
 فاما ان يكون لشيء خاص كزبد او لشيء عام كالا انسان والاعمال لا يقع عليه
 دوة ولا يصحك بحاشية واما الشيء الخاص فاما ان يدرك بالاستدلال
 او بغيره بالاستدلال لادعاهم لمشاهدة يقع على ما ثبت وجوده في ذاته
 الخاصة بينهما من غير واسطة الاستدلال فان الاستدلال على القاء
 والغائب ينال بالاستدلال لادعاهم لا يستدل عليه ويحكم مع ذلك بانته
 بلاشك فليس بغائب فكيف موجود ليس بغائب فهو شاهد بالادعاء والاشياء
 هي المشاهدة والمشاهدة اما مباشرة وملاقة واما عن غير مباشرة وملاقة

ولزم
 بيقين

وجوده

وهذا هو الزود والحق الاول لا يخفى عليه ذاتا وليس باستدلال فاعلم ان زانه
 مشاهد كماله من افعاله اعني العبره من افعاله لا يستدل بها لانها مشاهد
 ولا ماسة كما امرنا الله للتقريب حتى لو جازت المشاهدة تعالى عنها كما امرنا
 او مدقها او غير ذلك لكان في بقية التصانيع ان يحصل قوة هذا الامر في
 العوا الذي يكون بعد البحث لم يعد ان يكون تعالى مرثيا وبما الحقيقة من غير راسب
 ولا يكيف ولا ماسة ولا محاذاة تعالى تعالى عما يشركون فلا يسل في تصور
 فهو ظاهر كمن يتخفى فاما لا سقوط حاله في الوجود حتى يكون وجوده وجودا
 مثل التوالم غير وانما ان يكون مشقة قوته ويجوز قوة المدد بعدد وكوب
 خطه من وجوده قويا مثل نور الشمس بل قد يصح ان لا يصار الى ان يقاس
 حسيه او خفي شكله عليها كثيرا وانما ان يكون ليس بمرثيا ولا ماسة كما لا يخفى
 بين البصر من مادية او ما غير مابين وهو اما على الحقيقة كمن لا يملك
 غير الخلق المثل الموضوع والعوارض الحقيقة الانسانية التي غشيت وهي
 خفية فيها وكذلك لما راى الامور المحسوسة فاعلم انها تاج الاشياء هاتية حتى
 يغفل عن حاق كنهها والملاصق مثل الثوب لغيره في حكم الماين **فمن**
 الملاصق والماين تخيلان لتوقيفها الادراك عند هذا الاختلاف القرب الى المدرك
فمن الموضوع يخفى الحقيقة الخفية لما يتبع افعا لا من الموضوع العربية
 كالنظرة التي تكس صورة الانسانية فلا ذكوات كثيرة معتدلة كما ان الموضوع
 اليه حسن الصورة وان كانت باسطة فليكن كانه لا يصدق وكذلك يتبع عليها
 المختلفة هو القرية مختلفة **فمن** القرب مكاني ومعنوي والحق غير مكاني
 فلا يصدق فيه قرب وبعد مكاني ومعنوي لما انشأ الموضوع والاشياء
 من قبل المهيبة الاول الحق لا يناسب شيئا في المهيبة فليكن اليه ليس بقرين
 وان بعدة المهيبة واتصال الوجود لا يصدق قريبا اقرب من قرين وكيف وهو
 كل وجود ومطابقان فعلهما سطة فلو سطة واسطة وهو اقرب من الوسطة
 فلا يخفى بهما الحق الاول من قبل سائر الملاصق لولم يبين قدس سره الحق الاول من
 مخالطة الموضوع وقد مر عنهما من الموضوع وعن المواضيع في الجليل ذاته

مخالف المدة

مكون

فمن لا وجودا كمال من وجوده ولا خفاء به من تفعل الوجود فهو في ذاته متفعل
 والشفقة ظهوره باطنه يظهر كظاهره كالشخص يظهر كخفي ويستطعن ان
 خفاء تفسير النفس الذي هو لا كثر في هوية ذات الحق ولا اختلاف بل تعدد بلا
 غواشي ومن هنا انما هي رتبة وكل كثره واختلافه هو بعدة اشياء كاهية ولكن
 ذات من حيث وحدتها هي من حيث كاهية كاهية قاهرة وهي الحقيقة يظهر بذاتها
 ومن ظهورها يظهر ككل شيء فيظهر مرة اخرى كشيء كشيء وهو ظهورها لا
 وبما يظهره بالذات وظاهره الثانية بتصل الكثرة ويثبت من قاهرته
 الاول التي هي الوحدة **فمن** لا يجوز ان يقال ان الحق الاول يدرك الامور او
 من قدرته من جهة تلك الامور كانه ذلك الاشياء المحسوسة من جهة حضورها
 واثارها فينا فيكون هي الاشياء العالمية الحق فيجب ان يعلم انه يدرك الاشياء
 من ذاتة تعدد اذا خلطت تلك القدرة المستقلة على من القدرة المقدرة
 الخط الكلي فيكون على بنا شسب علمه غير محدود ان يكون عين العلم بالبصر
 فان علم الحق الاول طاهر الغشا الذي قد طاعت سبب علمه باقربا لا يحد وعلمه
 بالذات بغير منقطع سبب لعل بان فلانا اذا دخل الجنة لم يده الى النار ولا
 عوجب هذا قبل وبعد في الزمان بل يوجب القليلة والبعيدة التي بالذات
 وقبل يقال على وجوده يقال قبل الزمان كالشيخ قبل الصبي ويقال قبل الشيخ
 وهو الله لا يوجد الاخر وهو يوجد ولا الاخر مثل الواحد والاشياء
 ويقال قبل القريب كالفصل الاول قبل الثاني اذا اخذت من جهة القليل والبعيد
 قبل بالشرق مثل البحر قبل بحر ويقال قبل بالذات واستحقاق الوجود مثل
 ارادة الله تعالى وكون الشيء فانها يكونان معا لا يتحركون الشيء عن ارادة الله
 تعالى في الزمان لكنه ما عرف حقيقة الذات كانت تقول ارادة الله تعالى فكان
 الشيء ولا تقول كان الشيء فاد الله **فمن** ليس علمه بذاته غارفا فاعلم انه بل هو
 ذاته علمه بكل حقيقة لذاته ليست هي ذاته بل لا ذواته في ذاتها الكثرة الغير
 انتباهية بحسب مقابلة القوة والقدرة الغير انتباهية فلا كثره في الذات
 بل مبادلات فان الصفات بعد الذات لا زمان بل بترتيب الوجود لكي تلك الكثرة

لا حظ

تكون
فصل

مستقيمة ثم يمتد إلى القنات بطول شرجه والترتيب بجميع الكثرة في نظام القنات
وحدة ما إذا العبر الحق ذاتا وصفا تكان كونه وحدة كان كل كنه متحدة في قدرته
وعلى منها حقيقة الكل مفردة ثم تكسب الماد من كل الكلى من حيث حقيقة
اشتقت عليها الحقيقة ذاتة **تفسير** الحق الذي يبدى يقال من القول للباطن في الخبر
عندنا طابق القول يقال الحق للوجود للماسل وقال الحق للكل لا حيل للبطان
اليفق الاول تعالى حق من جهة الحقيقة حق من جهة الوجود حق من جهة الوجود
لا بطان اليفق الثاني اذا قلنا ان الحق فلا من الواجب ان يكون الحق بطان وبه لا يشق
كل باطل الا كقول شئ ما خلا الله باطل هو باطن لا شئ يدا فلهذا هو باطل بطان
على الادراك الحق وهو ظاهر من حيث ان لا امارت على صفا وتبين عن فاته
فبصدقها مثل القدرة والعلم يعني ان في القدرة مسا عارضة ذاتا القنات
فانما هي خمسة فلا يطلع على حقيقة القنات فهو باطن باعتبار اول ذلك من جهة
حاجب وظاهر باعتبارها ومن جهة ما انك اذا اكتسبت ظاهرا منها لم تقطع ذلك
عن صفاتها البشرية وقطع عرقك عن مفرس الحسانية فوجدت لادراك القنات
من حيث لا تدرك فالتقدمت ان تدرك انك لا تدرك فذلك على انك انما تدرك من
الحق هو فيظهر لنا العالم الاعلى بعالم الروحية من الاعلى الاسفل بعالم البشرية
تفسير انما التمام بولس من جنس فضل كما يقال لا لسان حيوان الحق فيكون
الحيوان حسنا والناطق فضلا **تفسير** الموضع هو الشيء الحاصل الصفات لا هو
الحقيقة مثلا الماء للهو والعليا هو المشقة كرمية والبابية والقرية المشقة
والبابية **تفسير** هو انك من جهة انتمه بصدق وجود غيره وهو اول من جهة انتم
اولا للوجود وهو اول من جهة انك كقول ما في نسب اليفق تعالى بكون فقه وجد زمان
لوجوده في الدنيا لشيء ووجداه في مكان اخر لا في مكانا اعتبر كونه في كل زمان
اولا اقره وثانيا قبول لا زمان هو ان لا الاشياء ان نسبت إليها اسبابها
ومباينها وقفت عند المنسوب هو ان لا انانية الحقيقة في كل طلب في المانية
مثل التعداد في فرك لم يشرب الماء فقولك في غير الزج فيقال لم يرد ذلك
بتغير المزاج فقولك الحقيقة فيقال لم طليت الحقيقة فقولك السعادة والخير ثم

وتشبه

لا يورد عليه سوا اليجاب عن السعادة والخير يطلب لها لا غيره
فالحق الاول يجيب به كل شئ كما ارادة بحسب طاقته على ما يعرفه الحق
في العلم بتفصيل البسطة وكلامه في قوله المشوق الاول فذلك هو الحق في غاية
اولنا ان الكثرة آخر في الحصول هو اخر من جهة ان كل زمان يوجد زمان يتاخر عنه
ولا يوجد زمان يتاخر عن الحق هو الباى جابا لكل ذلك القيل منه بحسب هو
فالبابى مقتضى على عدم العدم وسلبا لمهيات ما يستحقها نفسها من الاطلاق
وكيف شئها لك لا وجهه وله الحق على ما
عدا تا ان سبيله ولا انما من تنصليه
سقى الله على محمد واله انما هو رب

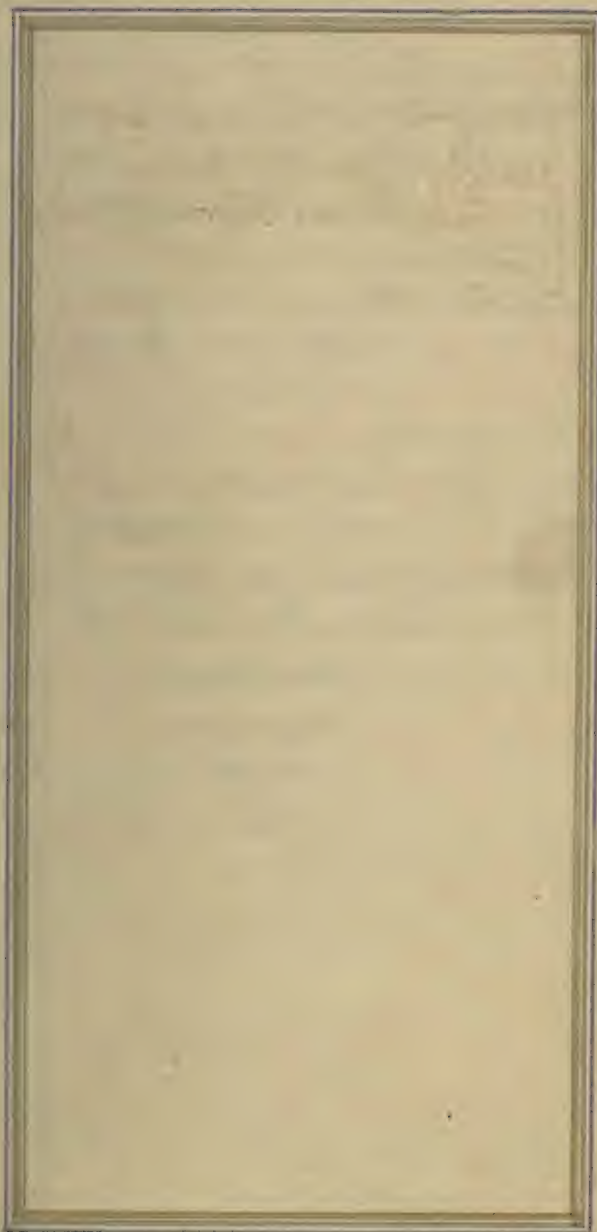
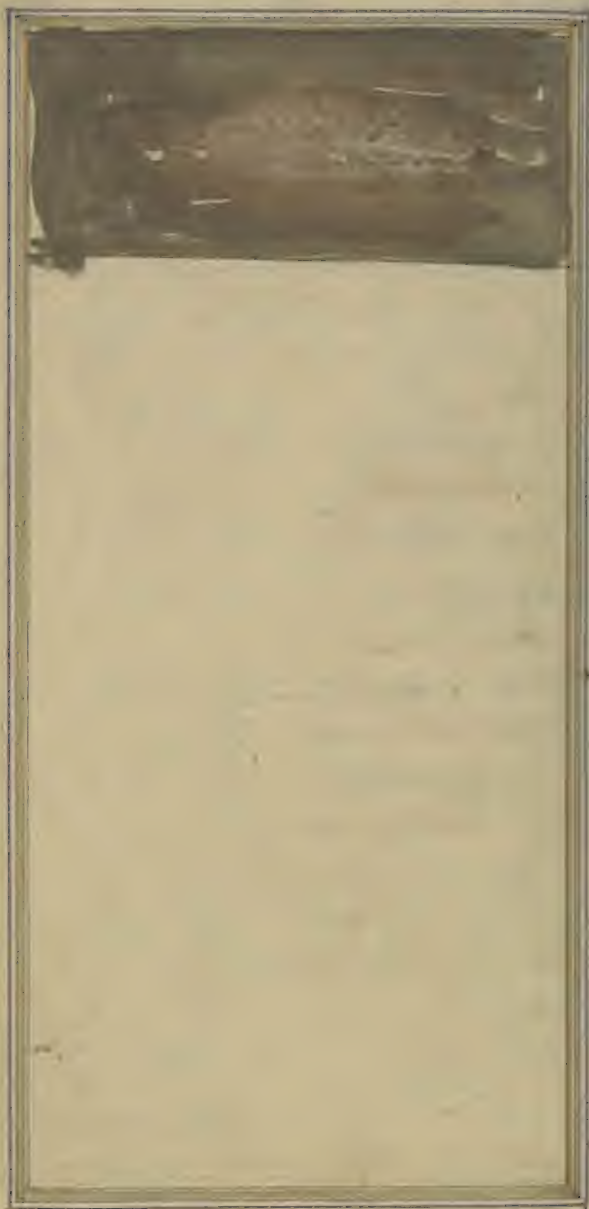


مكتبة
فصل



21

[illegible]



مجلد
قصہ

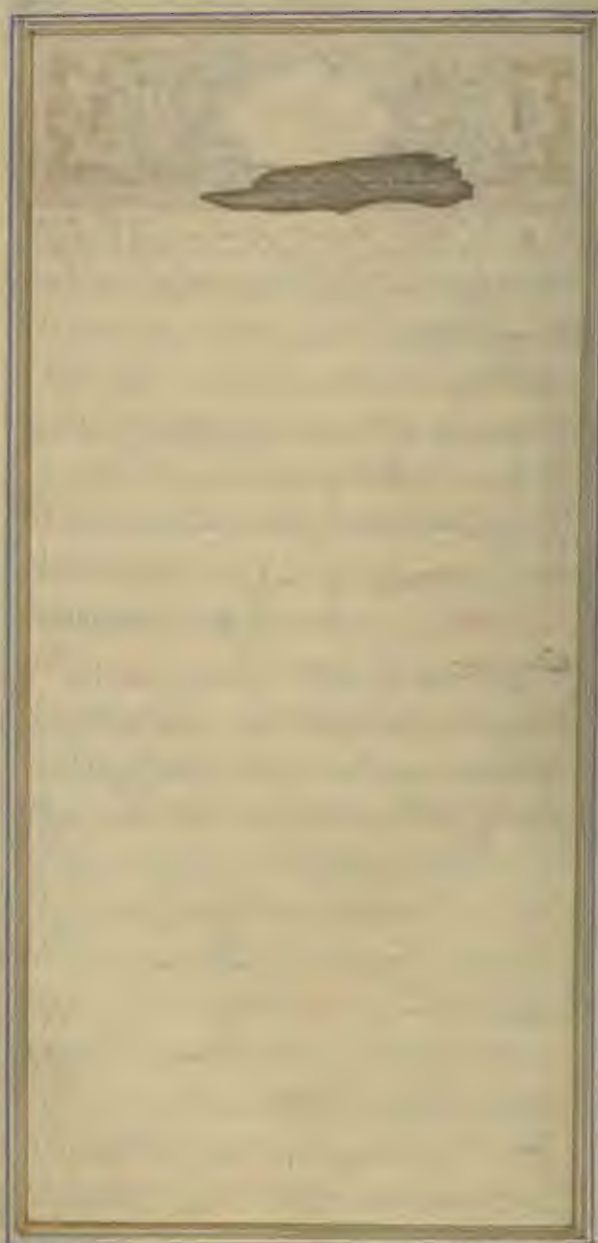
فأشبهه بالطلاب **لا بد**
عليه السلام من أن يفي

أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ كُنْ بِالنَّاسِ رَحِيمًا وَجَسَنًا مُخْلِصًا، وَتَقَرُّ إِلَى الْحَرَّةِ وَتَحْمِلْ رُكْسَ الْبَلَدِ
 الْقُوَّةَ وَخِزَانِ الْحَرَّةِ، وَكَذَلِكَ لَمْ يَرْفَعُوا ذَا الْفَتَى مِنْ مَقْعِدِ لِسْتَوْتِ، وَلَمْ يَدْنِ لِلْغِيَةِ فِي
 طَعْتِ، وَالتَّقَرُّ بِمَقْعِدِ بَوَاهِ، وَخَرَجَ مِنْ أَسْرَقَاهُ، وَفَتَحَ أَسَدَ بَابِ الْبَيْتِ لِيُظِلَّ مَا وَجَدَ فِيهِ قُوَّةَ
 بِلْدَانِهِ وَفَرْدَ وَاجِبِيَّةَ تَحْفَظُ لِهَذَا الشَّيْءِ لِنَفْسِهِ، فَتَعَبَدَ التَّقَرُّ بِجِدِّهِ عَنْ رُجُوعِهِ، وَكَيْفَ تَحْفَظُ
 وَالْقَبُولِ، وَمِنْ مَجَارَةِ مَنْ كُنْتُ بَالِي الْمَلِكِ مِنْ فِرَاقِ امْتِنَانِ قَوْلِهِ، إِنَّهُ قَرَى الْمَسَاءَ فِي الْمَسَاءِ لِيُظِلَّ
 وَالْمَصَارِفَ حَمِيدَةً فَتُحْمِلُ يَوْمَهُ، وَفَتَحَ **قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ** وَأَقْبَلَ لَأَنْ يَأْتِيَهُ أَمْرٌ
 جَدُّ فَيَأْتِي بِخَرَجٍ حَلَبَ عَلَى طَرَفِهِ، فَيُعِيدُ مَا كُنْتُ تَسْتَعِينُ بِهِ مِنْ أَسْأَلِ النَّاسِ أَعْلِيهِ
 أَوْ تَعُوذِهِ، **وَمِنْ كَلَامِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ** لَوْ أَنَّ لِي أَلْفُ دِينَارٍ، لَأَتَيْتُ بِهَا كُلَّ يَوْمٍ
 حَسَنَ عِلْمِيَّةٍ، وَأَتَقَرُّ بِالْفَضْلِ مِنْ مَالِهِ، وَأَسْكُنُ بِالْفَضْلِ مِنْ تَوَلَّاهُ **وَمِنْ النِّسَاءِ عَلَيْهِ السَّلَامُ**
 لَمَّا تَعَرَّفَ مِنْ قُلُوبِ الْعِبَادِ أَحْسَنَ أَهْلِ مَنْ أَرَادَ، وَبِهِ تَقَرُّ الْمَرْوَةُ وَالْمَرْوَةُ تَرَكَ الْقُدَّةَ
 وَأَلْتَفَتَا، مِنْ النَّاسِ الْيَسْرَ عَنَّا فِي أَيْدِيهِمْ، كَسْتَبَدُّوا، وَأَلْجَوْا، وَبَدَلُوا لَابِتِينَ
 أَهْلًا، وَتَعَرَّفَا عَنَّا لِيُعَدَّ شَيْئًا، وَهِيَ تَعَالَى إِلَى دَاوُدَ وَبَنِيهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ، وَدَاوُدُ
 لَأَتَقَرُّ بِالْمَنْ تَحْمَلُ فِيهِ الْمَرْوَةَ وَالْمَرْوَةَ، وَكَمَا سَأَلَ فِي النَّسَاءِ الْقُدَّةَ بِوَسْمَةِ الْعَصَةِ
قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَلَا تَرَوْنَ مَا بَيْنَ يَدَيْهِمَا مِنْ سَبْعِ لَامٍ، وَمِنْ أَمْرٍ لَمْ يَكُنْ لَوْ تَقَرُّ
 شَاءَ وَدَجَّ، وَهَوَانِ، وَرَجَاتِ الْعَصَةِ، وَارْفَعِ مَرَاتِبَهَا، أَلَا تَرَوْنَ مَا بَيْنَ يَدَيْهِمَا مِنْ سَبْعِ لَامٍ، وَمِنْ أَمْرٍ لَمْ يَكُنْ لَوْ تَقَرُّ
 الْفَتَى قِيَامًا، وَأَلَا تَرَوْنَ مَا بَيْنَ يَدَيْهِمَا مِنْ سَبْعِ لَامٍ، وَمِنْ أَمْرٍ لَمْ يَكُنْ لَوْ تَقَرُّ
قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَمَنْ يُلَاقِ شَيْءَ فَهُوَ قَدْ لَقِيَ اللَّهُ الْمَلَكُوتَ **وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ**
 لِيَا سَبِيحِي أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ بَابِ جَبَلٍ **قَالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ** مَنْ لَبِثَ بِالْبَيْتِ
 قَبْلَ بَالِي الْخَوْدِ، وَأَقْبَلَ وَرَجَاتِ الْمَسَاحَةِ، هِيَ تَرَكَ، وَالْإِبْرَاجُ تَرَكَ، وَتَحْمِلُ الْإِمَانَةَ
 عَلَى سَبِيلِ التَّبَرُّعِ **قَالَ اللَّهُ تَعَالَى**، وَإِنْ كَانَ ذُو حِرَّةٍ فَظَنَّهُ إِلَى حِمِيَّةٍ، وَإِنْ تَحْمِلُوا
 خَيْرَ كَلِمَةٍ **وَقَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ** مَنْ لَبِثَ بِالنَّظَرِ حَمِيدَةً، أَوْ نَعْلًا، أَلَا تَعْلَمُونَ أَنَّ تَحْتَهُ قُلُوبَ عَشْرَةِ يَوْمٍ
 يَوْمٍ لَأَقْبَلَ الْإِلَهَ، ثُمَّ التَّسَامُ، وَهِيَ بَرَأَ الْإِبْرَاجُ، يَدُ عَلَى سَبِيلِ الْفَضْلِ **قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ**
 كُنْ تَحْمِلُ، وَلا يَكُنْ مَقْدَرًا، ثُمَّ الْمَوَاسَاةُ، وَهِيَ بَرَأَ الْمَالِي، فِي مَعَانِيهِ، أَلَا تَعْلَمُونَ أَنَّ تَحْتَهُ
 فَيَا تَحْمِلُ **قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ** الْبَرَكَةُ فِي الْمَالِ بِحَاثِيَا، أَلَا تَعْلَمُونَ أَنَّ مَوَاسَاةَ الْمُؤْمِنِينَ بِسَبِيلِ
 ثُمَّ الْكَرَمُ، وَهُوَ الْإِتْقَانُ بِالسُّنَّةِ، وَطَبِيعِ الْفَقْرِ، وَأُمُورُ الْعِلَامِ **قَالَ اللَّهُ تَعَالَى** وَمَنْ لَبِثَ

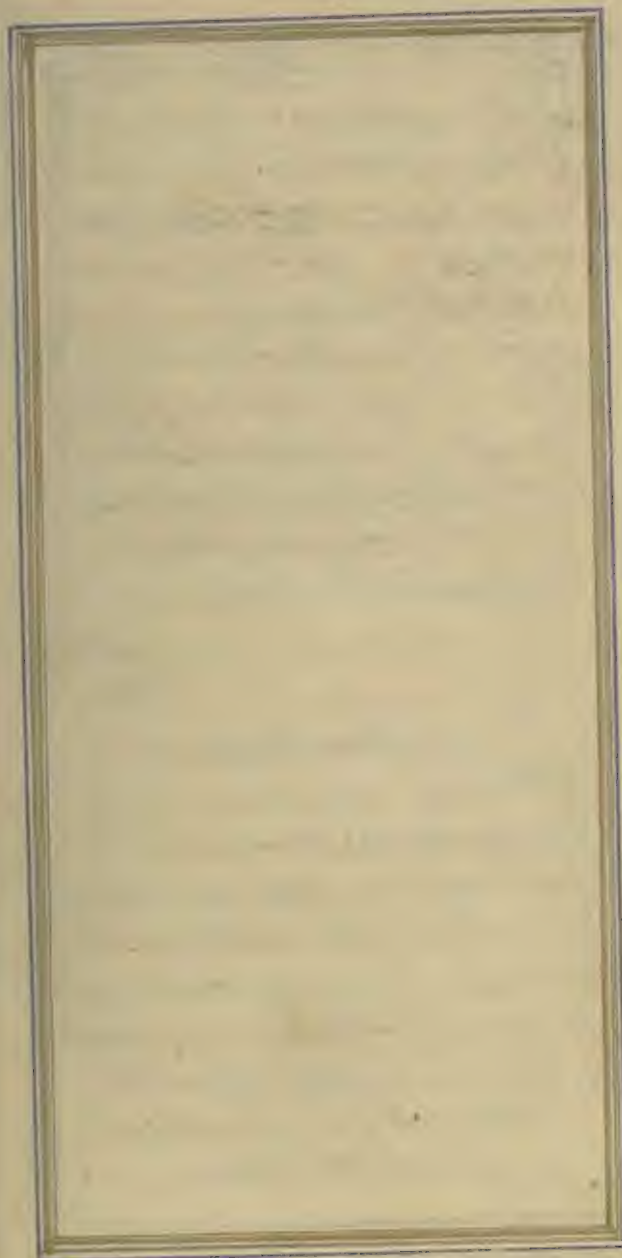
卷之四

فك
و اما قوله في الغرة والرسول
ولكن انما نقصت

[illegible]



719



والسيف المرفوع

يوشق القضا، الأول ثابت في الروح الأول، وذلك الروح هو الروح القصور
 المرفوع هو السما، الدنيا المذكورة وقوت باليت المعمور في الروح القصور
 الروح في قلبه المحمدي والروح المعمور هو الروح القصور السما القصور القصور
الفصل الخامس في بيان افعال الاختيارية قد بينت في السلف ان كل فعل في هذا العالم
 مقدر عليه في زمانه في عالم آخر فيكون له في الدنيا افعال مقدر عليها
 في الاختيار، فكل افعالها على هذا القدر يكون لا يضر فيها بالانصاف فيها
 بالاختيار والتقدير وتفرقا بالتقدير والاختيار وتفرقا بالاختيار والاختيار
 والمختار ولما لا يفرقها وتفرقا بالاختيار او تفرقا بالاختيار وتفرقا بالاختيار
 صوبها وعمدا وكيف تفرق المذنب والقائم لنا في تفرق الامر والاختيار والاختيار
 للثبوت بالاعتادات والاعتادات ودعوة الاختيار بالايات والمهجرات التي
 تأخر نفس واجهه واني توجد للوجود والوجود في شل قوله تعالى
 ليولكم انتم ^{الروح} على ولا يخفى كثرة من الايات الدالة على ان ما للثبوت
 الاختيار وما الامر الاختيار على الاختيار بل في كل قاعدة للثبوت والتقدير
 في الاختيار وما الامر الاختيار على الاختيار بل في كل قاعدة للثبوت والتقدير
 الاختيار على الاختيار على الاختيار على الاختيار على الاختيار على الاختيار
 والحل والاختيار على الاختيار على الاختيار على الاختيار على الاختيار على الاختيار
 بالثبوت على الاختيار على الاختيار على الاختيار على الاختيار على الاختيار على الاختيار
 ما يوجب توسط اسباب على مرتبة شتى بعضها مدبرات ومعدات كالنقوش
 السماوية والخرائط والاولى من النكت والصور والواقي الحادية والامور الحادية
 مجرى الاشياء والاختيارية غير ما من الاله كاشا الارادات الاشائية والخرائط
 واستتات الحوادث ومعدات فاعلات ومعدات كالما هي الحوادث والخرائط
 وبعضها فاعلات واستتات ذاتية وادارية لا يختص بها بالادوية وحده
 وهو صورة ترتيبها انما هي متشابهة في القضا السابق فاجتماع كل الامور التي
 هي لاسباب الاختيار مع ارتقاء المول على ما يجب عندها وجوده وكلها امر
 المدبر اعم من القضا وعند كل واحد منها وصول ما يقع في وجوده في الدنيا

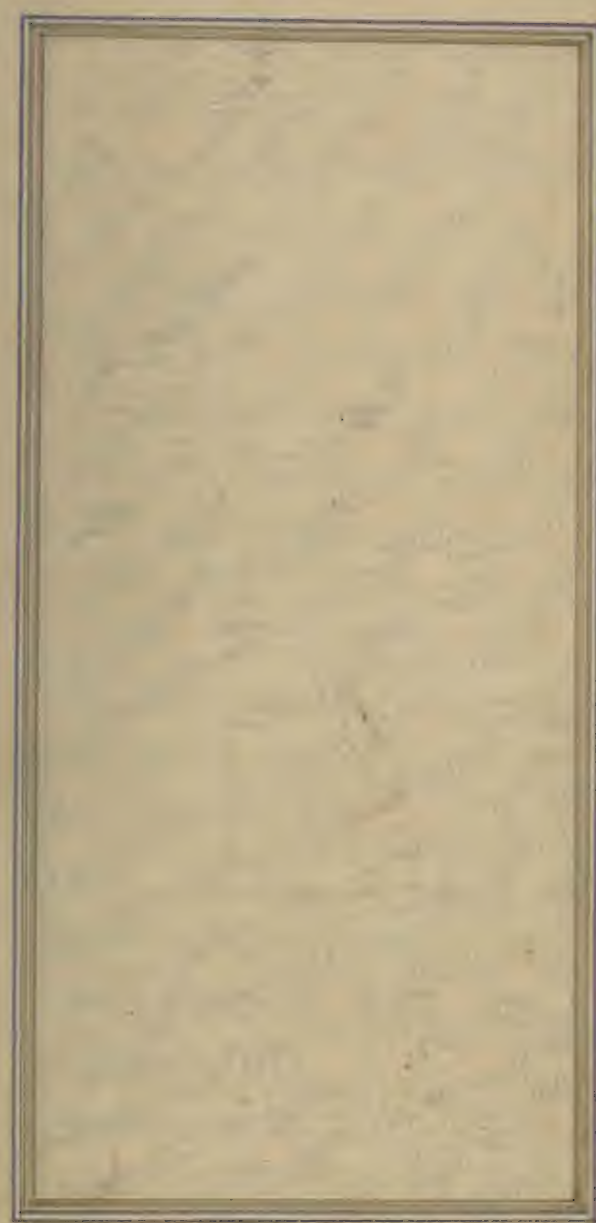
[illegible]

19

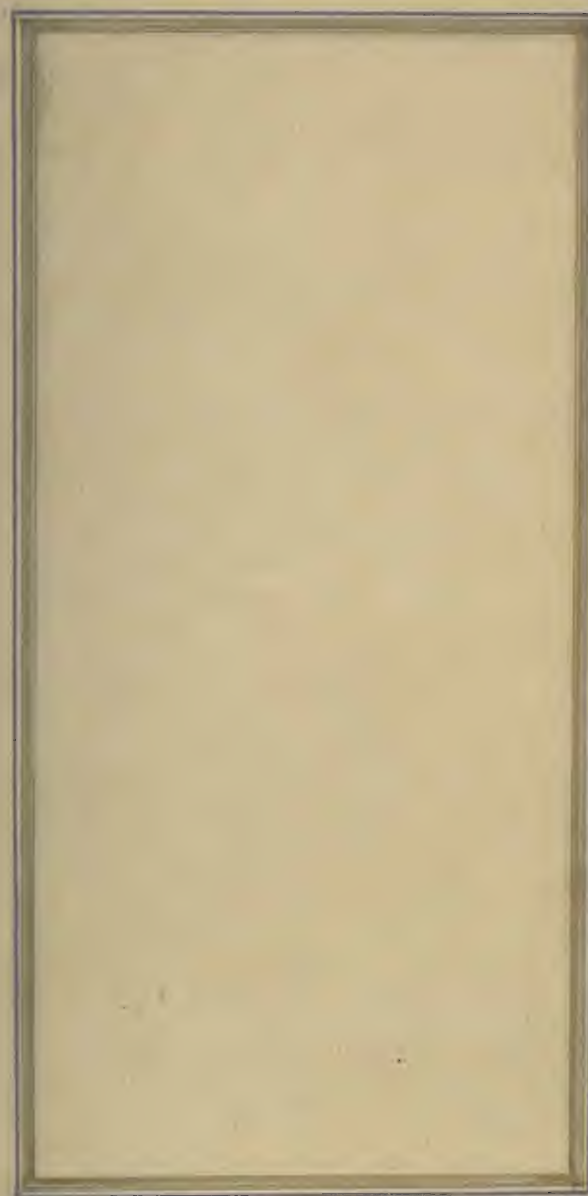
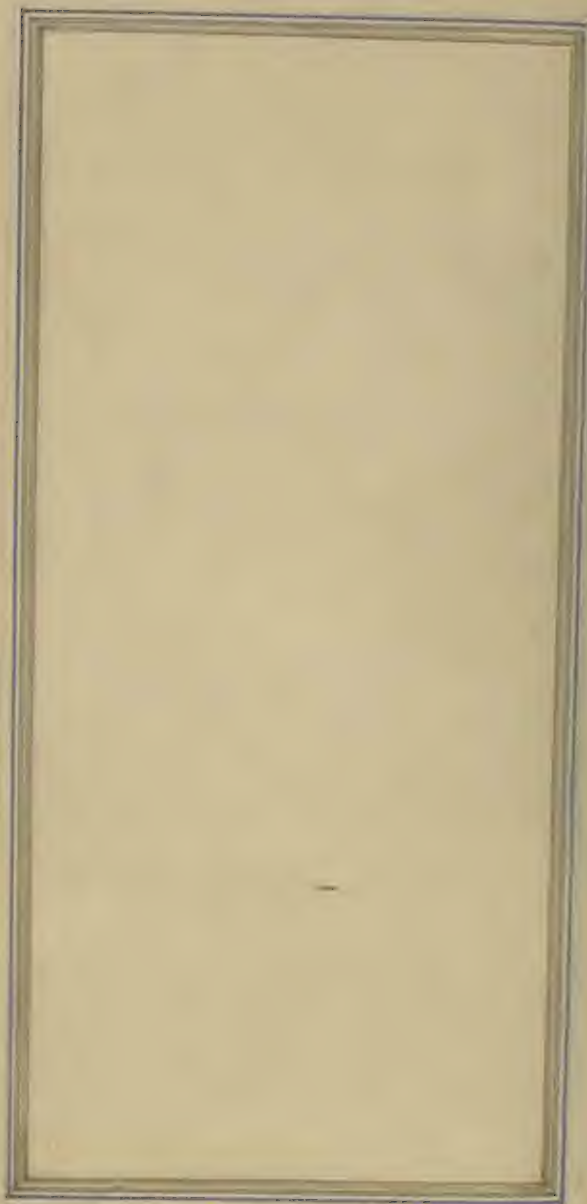
[illegible]

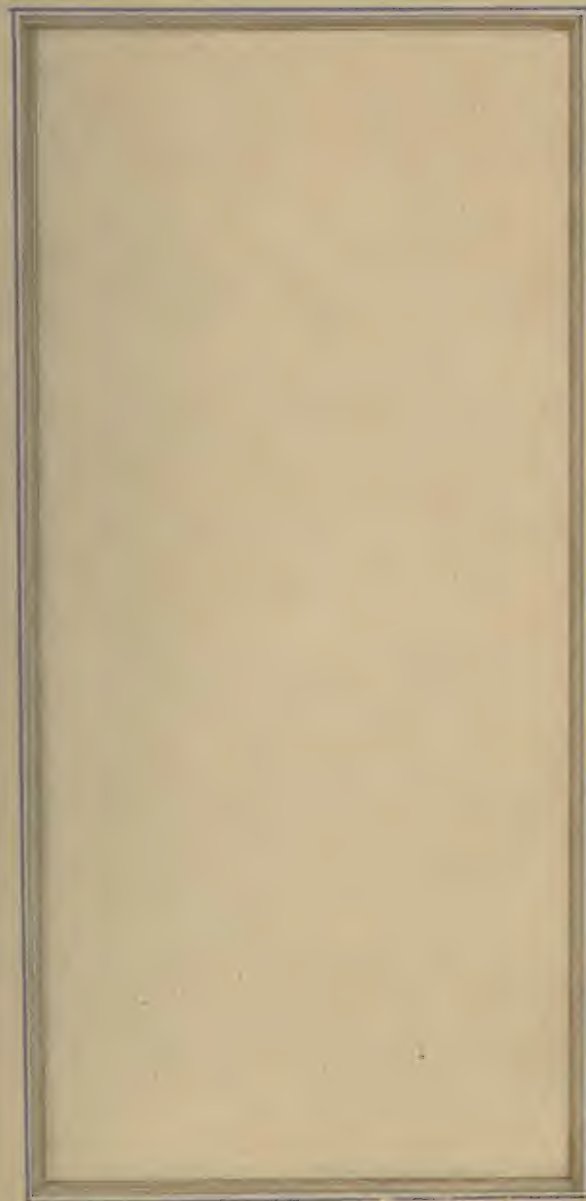
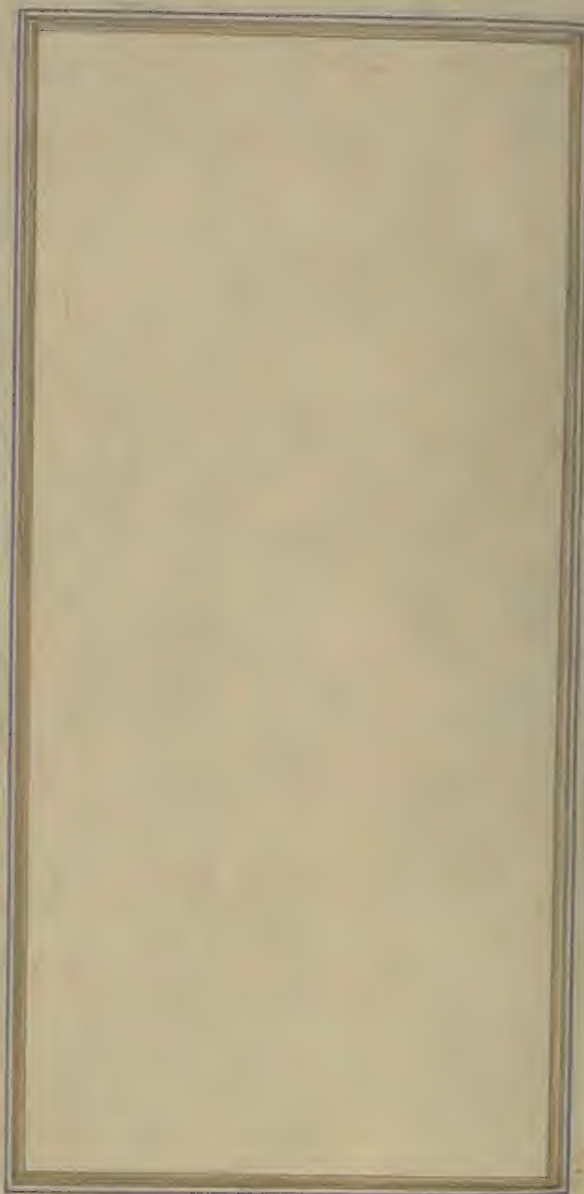
[illegible]

[The page contains dense handwritten Arabic script in Maghrebi style, likely from a liturgical or legal manuscript.]



111









بسم الله الرحمن الرحيم

ما زال مني من غيب تذكري ما يروى على الزفير من العارض الحشيق حتى صرحت
 حتى قلبي ولا يخرجني من ساء القلب من الاذن كوشرايم والى استماع ما تروى
 مجلسي على فوجا منظم سدا عظم بالنداء من النفس الى الفناء والاولى والاولى
 ملك حكما المعصر حنة الاله بغير الملة والقرن اطال الله قديمه بنيه بنيه
 وادام في دوح المعاني ارتقاء فلا زالت سمعته الشريفة بعين الله المتكينة
 حرم متعدي لا تخرج كل قضية هوش مسف وحالي يا حذرت ودعا رضيع
 سقا وشعر ولا رسايد على كوشق وشطش عجايب ان جنابها روي
 بيشتر است لكن چون احكام مرصع را ز نيل جنين بيقى ما نهد وعاى كشت
 ظهر الغيب موقوف واز شايب ملق ديا مجلس مطهر اقتصار كرده
 آيد انولى الاجابة والاحسان بر داي غيب عاى ان جناب معظم پوشيد
 نيت كطلب مواصلة ونايسس فما تدبا اهل فضل بوشه مهرود ما
 بوده است سيما كچون حق بشما نه بعضي بندكان نمود با عترته اجنبا
 ومكرمت مخصوص كرايند وبرا اهل روزگار دوا جاسر و انواع علوم
 وقضايل ورجان داده وبهفات جميل نامحصور نفس شريفه والعلية
 بخشيدن كه هر صفتي از ان موجب انجذاب دلها وطلب فؤاد تو اندر كوفه
 بالجموع بل كيف بالذات الحامدة تلك الصفات داعي مجلس نابرين مودة
 خواهان فتح باب مواصلة بان جناب كشت وچون التفاح حسب الضورة
 والحالة هذه تعدد وى داشت مواصلة بطريق مكنات كذا ان الحقائق
 نامفاده اند متعين بود و غواست كه از فواید حقى كه شريفترين صور رقا
 نفوس است اين مفاخرت خالى باشد و از فواید تاريخ الكاوان ذات شريفه
 بى نصيب مانده و ساله كه پيش از اين بمدى مدبره و بيان حاصل سلسله الكفا
 و مزيد و صرح و تحقيقى كه حاصل اهل استمار ساخته بود و مسئلة

چند ان شكولات مساكن درج كرده و بصورت مذاوت با بعضى كذا
 فضلا و دوستان در بحث آورده در صحت اين كتاب تحقيق مت فرستاده
 تا ان مقام ادا و حسن معاوت در رواه تحقيق آنچه درون ما و اندام در
 باب شايخ كشته باشد و صحت و قشاد آن بر برهان واضح شده بكم احكام
 فرمايد بجهان نفعلى موجب ثناء عاجل و ثمرات ثوابا جليل خواهد بود
 و اخير بعين **المسئلة الاولى** هلى ثبت عندكم ان وجود واجب الوجود
 امر لا يتحقق حقيقة ام وجوده عين حيث هو ان ليس له حقيقة واداء الوجود
 وعا البرهان الموضح في تحقيق ذلك فان جميع ما ذكر في تحقيق كل واحد من
 الامر من غير اقام ولا متقع لطبيب لا قد ان قيل بان وجوده عين حقيقة انما
 در عين ما ذكر جماعه في شريفة فلفظنا ان ان يقول لا اتم ان وجوده عين
 حقيقة و تحلل عليه ولا يلزم من وجوده **الحق** ان من البين ان مفهوم الوجود
 حيث يتحقق في شقق مفهوم واحد وهذا المفهوم من حيث انه موع قطع النفس
 من كل ما سواه اما ان يتشع ان يكون عارضا لمهية شئ من الماهيات و يتصور
 ان لا يكون عارضا لها او لا يتشع ان كان الاول واجب ان يكون كل وجود حقا
 لمهية او لا صفة له تلك فوجود واجب الوجود يكون صفة حقيقة وان
 كان الثاني وجبا ان لا يكون شئ من الوجودات المتعلقة عارضا لشئ من الماهيات
 فانما ان لا يكون هذا للمهيات الممكنة موجودة او كانت موجودة لكن وجودها
 نفس حقيقة و شى لا يكون مفهوم الوجود مفهوما واحدا حقا وان كان الثاني
 شى لا يصير وجود واجب الوجود بجز ان الماهية لا كسب مستقل فيكون
 واجب الوجود لذاته واجب الوجود لغيره **الحق** **المسئلة الثانية** ان كل عاقل عليم
 بان الوجود الواجب شيئا في عقله يستلزم ذلك لتبين و التثقل سلبا شيئا
 شئ منه و اثباتا مود شئ ايضا له هذا مع اتفاق جميع العقلاء بان
 مجهول لا يكون وجوده عين حقيقة لكان معلوم الحقيقة او لا جاز ان
 يتلوا انه معلوم لكان من وجه مجهول من ان لا تفر عقل من تلك ان يتعلق
 في ذاته حقا ان تحت ثبات و هذا باطل فان الاتفاق واقع باثر لا جاز ان

وذلك

يعتقد فيه جهات مختلفة مستعدة لما ثبتت له من أحد من جميع الوجوه ولا شك
في أن الخلاف المذهبي في الشيء إنما في صفة وجوده وإيضاحه على هذا الوجه
لمست حقيقة وهذا إنما لا يتألفهم بان حقيقته مجهول يقول ما ذكرنا
أن وجوده ما يدل على حقيقته **والجواب** أن كون مبدأ الفيزياء ما لا يكون
لا في وجوده ولا في عدم وجوده مع سلبه والأول خطأ والألکان في وجوده مبدأ
وكذا الثاني خطأ والألکان السلب خارج عن علاقة الثبوت **والجواب** أنهم قد
أفرد الطبيعة الواحدة بجهتين يكون حكمها واحدا ثم إنهم بنوا على هذا
مسائل **الجواب** القول بكونه الخاليا بما يجوز اتفاقا في الطبيعة البعد طبيعة
واحدة فإن كانت مجردة فليكن كذلك في الحكم بعد مجردة هفت وإن كانت مادية
فليكن كذلك في الكل فالحال يستع أن يكون مبدأ مجردا أو ماديا أو ثابتا
الاجسام التي قبل الفصل أن جسمها باعتبارها إلى المادة وجب كالحقيقة
أن تكون باعتبارها إلى المادة وأما وضع هذا يقال أما الوجود مرجع هو
ثبوتها واحدة فإن التفرقت إلى الماهية فليكن كذلك في الكل وإن استغنى
فليكن كذلك في الكل هفت. ومثقف في الجواب الواحد في الأكثر وهو ما لا يقتضيه
إلى المادة مع أنها سلاجية أن ترتبط بالمادة مادية وتكون عنها انحراف
مجردة عنها في الجاز أن يكون شأن الوجود كذلك غير أنه على تقدير صحة ذلك
لا يقتضيه من جميع تلك وهذا ولا يخرج من بعضه عاقل في المادة كذا ما افترق
في الشيخ الزبير عاتم الحكماء وخلوات العقلاء وهو ما كنا افترقا بالاعراض
ذكر كما سبقت الإشارة إليه ثم استدركنا أن هذا الماديات ما هي من غير
اليد فالمعنا باليسير بما ذكرنا قولنا الوقوف على هذا في الأشياء المادية فإذ
افترقا فالمتسا اعرف من الأشياء لا أنصاها ولوا زها والاعراض في كل طرف
المضول المتقومة لكل واحد منها إنما لا على حقيقته بل اعرف أنها ليست لها
خواص واعرفوا زها ولا تعرف حقيقة الأول ولا العقل ولا النفس ولا الله
ولا النار ولا الهواء ولا الماء ولا الاعراض لا تعرف حقيقة الاعراض ثم مثل
في ذلك مسألة واضحة وقروما قصد غرضه ثم قال فما جازع في حقيقة الحق

232

التي جعلنا السؤال فيها امتداد الحقيقة المشابهة لما نحن لانعرف حقيقة الاول
 تعالى ففقدت واما تعرف منه انه يجب الوجود او ما يجب الوجود وهذا
 هو لان من لوازمه لاحقيقته ونعرف بواسطة هذا اللازم لوازم اخر كما هو
 وسائر الصفات وحقيقته ان كان يمكن ادراكها وهو الموجود بقا ثابتا
 الوجود هنا تركي معني قولنا الذي له الوجود لانه اذا اشار الى شيء لانعرف
 حقيقته وليس حقيقته نفس الوجود ولا كونه من الماهيات فانما الماهية
 يكون لها الوجود خارجا عن حقايقها وهو في انتمزة الوجود وهو ما ان
 يدخل الوجود في تحديده ودخل الجس في الفصل في عديد البساط على حسب
 ما يفرضها العقل فيكون الوجود جزا من حيث لا من حقيقته كما ان الجس
 والفصل جزءا محدودا بساطا لانه وانما ان لا يكون له حقيقة فوق
 الوجود والوجود من لوازمها ثم قرر هذا المعنى بطور اخر فقال لا يمكن
 ان يعرف حقيقة الشيء الثابت لان بعدا معرفة الاشياء هو احسن ثم يترتب
 بالعقل بين اثباتها والماهيات ونعرف في العقل لوازم الشيء
 في ثباته وخواصه فيتدرج من تلك الى معرفة معرفة بوجه غير محقق ورتبا
 لم يعرف من لوازمه الا بسبب ما في الوجود من خواصها الا ان لا يعرف
 لوازمها كلها ولو كان يعرف حقيقته الشيء ثم يتحدد من معرفة حقيقته الى
 خواصه لكان يجب ان يعرف لوازمه وخواصه اجمع لكن معرفته بعكس
 يجب ان يكون عليه عن قولنا ان مقتضى التدقيق النتيجة التي هي
 التدقيق صحة من ثمة ان بعدا معرفته معرفة الحق لكن بالحق لا يتوهم
 فاذا عرفوا الحق بالحق بعد تلك نفوسهم بالحق من حيث ما عرفوه به ثم عرفوا
 ما شاء الحق ان يطلعهم عليه مرة او بالترتيب وهذا يستحيل عندنا لان
 احد حقيقة الشيء ما يعرف بالحق والحق في كل معنى متفلا وهذا
 غير متعين كما لا مانع ولا مانع ولا بعدا لان من حيث اتساق حقيقة
 كل شيء بما ذكرناه وبما هو من معلومات العقين على سبيل الحصر وقد ذكرنا قبل
 هذا على سبيل التلويح في التمهيد ان اثنين الحق سواء قيل ان وجوده وان

عرفاء

ثبوت

على حقيقة اوان وجوده عين حقيقته في شغل كل ما قل لا يمكن ان يكون ذلك
 لما هو الحق حقيقة نفس ولا شئ عند نفسه من حيث ما يتاخر عنه سواء
 اقتضى عليه نفسه تلك الحق لا يتاخر اذ لا يمكن ذلك التاخر من الشغل
 لما هو الامر على كل حال كثرية على هذا الشغل ونضا في الحق على الوفا
 انما هي صفات الى هذا الشغل والتعين المتخصص في تصور انما هو ليس بانها الحق
 من حيث حله بنفسي ولا مساو باعنه بدون هذا الاعتبار ولا مساو بقوله
 علم فلا يحكم بفتح على الحق المعقل من هذا الوجه مع سواء فراه من يقول بان وجود
 الحق عين حقيقته وقول من يقول بان وجوده من لوازم حقيقته لا يلزم تغير
 كل واحد من الامرين **المسألة الثانية** هل الماهيات المتكثرة مجموعها او غير مجموع
 وعلى كلا التقديرين فقول من حيث كونها ماهيات فقط او وجودية بمعنى ان
 لها مترا من الوجود او هي موجودة بغير ان كانت غير موجودة فلا يجوز ان يكون كونها
 لا يلزم من ذلك مساويتها الوجودية ووجودها في حقها ووجودها في حقها
 ولو كان ممكنة بل واجبة لخلقها من صفات الامكان والعقل المستلزم
 الوجود من الغير ايضا فانما صفاتها بالوجود تانيا ان كان بنفس الوجود الاول كان
 تحصيلها للاحتمال وان كان وجوده فان مغاير الوجود الاول فكيف يمكنه ان لا
 التغير ان الممكنات ليس لها الوجود فيشترط فيها ما جميعا فان استحال الممكن
 انما هو بالوجود المستفاد من الواجب وعلى تقدير صحة ما ذكره في ما يتعلق بجميع
 الممكنات من جملة الوجوب بل جملة الامكان ومن الحق انما في الوجود
 الاحداث ولا خفاء في ان الممكنات بالجملة الاولى الفصل لا يتاخر ان الحق
 وتعالى ويقتضيه بل قد من غير مقتضى ما ذكره مفسدا من صفاته ما ذكرنا
 يتحقق على المستحسنين **مسألة** اذا لم يكن الوجود واحدا مشتركا وقيل ان لكل
 ممكن وجود من مختلفين بالحقيقة لا بد من بيان الفرق بين الوجودين وتعيين
 القابلية الخاصة من كل منهما ثم نقول ان قيل بان الماهيات مجموعها ليست بالجملة
 وجودية لانه ان يكون الحق مصدر العدميات لا يتاخر هي ان يكون سجا مدها في
 حلة تميز كل منهما عن الآخر ويكون حاصل اثره امر عديميا في مثله اذ من السخيل

فيل

الممكنات

متبا

ان يكون من جملة ماهيات حقة تميز بعضها عن بعض فانه يلزم من ذلك ان يتاخر الوجود
 في المقدم وان كان ذلك يتاخر بعضها عن بعض غير محمول بعين الوجود من حيث الوجود
 ولا يلزم ان يكون الوجود في كل واحد من الوجودين انما لا يوجد له وجوده
 لا لوجوده فيكون الشغل ثابت وجوده من بعض الوجود وسما لما لا وجود له
 وهذا ايضا مما لا يلزم في الوجودية ووجوده يلزم ما استلزم من امر الوجودية
 وبما ان تعريفها وتعيينها القابلية الخاصة من كل واحد منها وليس ثمة امر مشترك
 غير الحق وامكانات حسبها الاثر فكيف لا يرشم نقول ان الحق قد لا يتاخر
 الحقيقة والادق للخصيص هو ان الماهيات غير موجودة وان لها مترا من الوجود
 وعدم حيث اعتبارها في عالم الحق ان لا يتاخر على وبقية واحدة لكن بقية الحق
 باعتبارها على ما هو متعلق بقية العلاقات حسب المعلومات متعلقا بغيرها
 ان لا لان العلم لا يتعلق في كل واحد من كل معلوم حسب ما هو معلوم وعلى نفسه
 الا لا يتحقق ان يكون لعلومه اثر في معلوماته من حيث ان ذلك علم وهذا معلوميات
 حكومية لا يتاخر في جهة الحق لا تعلم الحق تعالى في مقام احدية عينها
 فلا تتقدم هناك الا باعتبار العقلانية منها مع ان الحق متاخر بالذات لكن لا
 يتبين نسبة العلم متاخرة عن الذات متعلقة بمعلوماته ومعلوماته متعلقة بالذات
 والخاصة عندها من الوجود المستفاد من الحق الوجودية متعلقة بمعلوماته بعد ذلك
 بالنسبة اليها الوجودية كالتسمية الى علم الوجود بل هذا نفسها بما قيل في كل
 واحد منها باستعدادها انما هي غير المحمول من مطلق الوجود القاطن الواحد المتخصص
 واختلافها بغيرها الفصل في استعدادها للاحتمال المتفاوتة وتلك القابليات تلك
 الاستعدادات الكلية هي من مقتضى خصوصيات الماهيات وهذه الخصائص
 لا يمكن ان يتاخر خارج عنها لانها لاهيات كما استلزم ان يتاخر في خصوصياتها
 بايتلافها في اتمها غير محمول لانها ذاتها ومن جملة احكام تلك الخصائص
 تقدم معنى الممكنات في الوجود على بعض وجهات على ما هو كثيرة وقوله الضعيف
 والمفهوم بهي وجهات من غير الحق الاخر ولهذا يستلزم قول الشيخ ان الممكنات
 تضاعفت بوجوه الامكان وقوله بالنسبة الى بعض الممكنات يقتضي ان وجوده

الكل

يقضي

يقضي

وقوله اياه من الموجب لا على وجه عدم قضا عت وجود الامكان لثبته
 الوسط او انقضاءها يقتضي بكون الترتيب متعلقا في العكس
 تقدمها وانما اشرافا وخساسته من جهة الاحوال التي تلت تلك الخصوصيات
 من كونها غير مجعولة فان لكل مهية خصوصية فاما اولها واولها
 يتبعها في الظهور بالوجود وان كان لكل لا اتم منها مهية لكن القوام
 للهيئات ومن جهة ما يتضمنه هذا الاصل من القواعد فمعرفة بان
 الحقيقة المعقولة المعبر عنها بالزمان وعلة ظهورها الميودات التوالت
 هو هذا الترتيب المنبسط عليه هذا القدر انما ارد به المعاني وان لم يكن
 له بطريق الظهور من اجل انه غير بعيدا عما ج بالكلية عن بطريق العقل
 ومع هذا فان كان قد وضع التطور الشديد فيما ذكره من اقسامه
 متغيرين بما جود من اشارة تعالى **الاسماء** المحسوس بالوجود
 المشترك في كونه وجودا فقط هل هو من جهة الكميات ام لا فان كان
 فله حقيقة وراه كونه وجودا ام لا فان كان لا حقيقة وراه كونه وجودا
 مع القول بانهم مشتركين في جميع الكميات فقول فذلك لا امر مشترك
 اما ان يعتبره من حيث هو وجود مع قطع النظر عن حقيقة او غير
 اليه حقيقة فان اعتبرته مهية مع وجودها امر مشترك بين جميع الكميات
 وان لم يعتبر مهية منفردة مع وجوده في بعض الاشياء على نحو انقضاء
 الزمان يكون قول صادر عن الحق هو ذلك الوجود لا العقل لا الخلق وان
 لم يكن له حقيقة وراه كونه وجودا الزم انما فحق لا ان التغير ان المبدأ
 غير مجعولة وهذا الوجود الذي لم يكن له حقيقة وراه كونه وجودا
 يكون نفس وجوده هو نفس مهية فليكن ان كان لا يمكن ان يكون
 في استدارة وجوده من الواجب وهذا حق من ثبوت وجوده له كونه
 نفس مهية وانها غير مجعولة فالوجود اليها على هذا المظهر غير مجعولة
 فهو مستغن بلا تعين واجب الوجود وقد فرض مكانها هذا خلف وانما
 يصح تحقق الفرقان بين وجود الحق والوجود العام فان المظهر من

والمركب من كسب متد

المركب

الاشكال كما اطالب العلم اشريف هو تعالى في قول المكن الظهور بالوجود
 بالعدم استقاراه الى المرجع وهذا الحق على تقدير ما ذكرنا يستدعي على الوجود العام
 قابل له كونه وجودا بسيطا او متعلقا في ثبوت وجوده له عن سواه لا وجود
 له لم يكن مكانا له واجبا او غير واجبا انما ليس له وجودا غير من الحق لان هذا
 المكون شاذ على هذا التقدير فيقول لما مر بنا في فكره ان هذا الغير وانه
 له غير مجعولة لا ان هذا يقتضي المردف وهو غير قابل من غيره فان قيل وعرف
 الوجود العام الكميات هو الحق ليس الوجود العام وان كان غير مجعولة
 لها وان يكون عامضا للشيء فيقول لا يجوز ذلك فان كان رتبة ان يكون
 من نفس الحق وانه في الكميات هو من غير ما ليس مجعولة لكن ما ليس مجعولة
 والعرف من نسبتها تحقيق كل شئ موقوف على المنسوب والمنسوب لا يكون
 له عدم استقلال الواجب بالاجابة والحدود والماية الله بعيدا عن الحق
 لا وجودا مشتركا في حق اصلا لا يكون الحق مبدأ الوجود شئ ولا حقيقة له
 به وانما على تقدير صحة قول من يقول بوجود الحق حقيقة لا انفسه وانما
 حقيقة الوجود بسيط لا مركب بالضرورة ان يكون الوجود العام لا
 من الحق مع مشاعراته او في الامور والاعتبارات المذكورة فيكون بينهما
 من جهة واستيانه من وجوده بالاشتمال فغيرها بالاشتمال فيكون
 كما هي تركيب ما تقدمنا بسبب من هتف وان قيل ما مع كونه حقيقة له وراه
 كونه وجودا فاعلم ان الحق حقيقة فقول هذا الحق المشمول ان كان وجودا
 فحق قيل استدارة ماهية اصله ان كان بين الوجود الثاني هو الاول
 المتغير بين الوجود المشمول بين الامر مستق بالوجود اما قد حصل وجودا
 احدها مجعولة والاخر غير مجعولة والمشتراك بين جميع الكميات اما الوجود الاول
 انما في اوجهها ان كان الاول فلا اعتبارا للقياس الوجود في الثاني فلا اثر
 متعلقا من ان كان في معنى عدم صدور شئ من الحق وعدم حصوله في اصلا وانما
 الثاني فلا اعتبارا للقياس الوجود قبل ذلك وجودا اما مشتركا ولا حقيقة له بل
 حكم الى الهيئات القاطنة للقياس الوجود من الحق وان توقف لا يجاز على الامر من

صحة

مناقض

الاسماء

لاشدة

العلم

الوجود المعلوم من الموجود مخرج حاصل بالوجود من حيث لوازمه كقوله من
 اذالمهات وهي استعدادات وجودية مجموعها خلافا لاستعداد الاولاد
 الكلي الذي قبلت به المهيبة الوجود من الموجود لا فاعظير بمفعولها والوساطة
 معداة بمعنى انها اوجب القين الاستعدادات الجزئية بواسطة الموجود
 والحق هو المفيض كما ذهبوا اليه في الاسباب الشفلية من انما هذه الوساطة
 يفيض ويظهر وان كانت تخلق العلم الالهي بالاشياء هو على النحو السكلي
 والتفصيلي معا من جهة الوجود والاسباب المشتركة لا من جهة العلم والادراك
 كما ذكره لا يلزم مرجع ما توهى من الخلق ولو قل العلم بالجزئيات على الاطلاق
 فانها لا مستند لهم في نفس ملق العلم بالجزئيات لا مجرد الاستعداد
 القياس وهو ضعيف بل لانهم يعرفون بان ذات الحق مبان لجميع النعم
 وعلمه كما مر عين ذاته معرفة كيفية تعلق علمه الثاني بالمعلومات متعدي
 بالنظر والقياس والذي يعلية التحقيق الذي هو ان الاشياء كلها ترتبط
 بمرجعتين مختلفتين من حيث سلسلة الترتيب بالتشبيها المذكور ومن
 حيث دفع الوساطة انما لا يبرهان على انحصار المراتب الاخرى سلسلة
 الترتيب وهذا اليق بالحق والسبب لتزويده على فاشرا وضح لا هبل
 الاستعدادات لا يجوز ان تعقل في جناب الحق جهتان مختلفتان لوجه
 الاختلاف بامز واحد من جميع الجهات وجبان يكون ارتباط بكل شئ من
 وجه واحد ولما كانت الكثرة من لوازم الامكان وصفات الممكن وجان
 يكون ارتباط الممكن بالحق من وجهين وان يكون المعبى للكثرة من الوجود
 الواحد الامكان في وسبقا في حق كل ممكن يتضا عفا في احكام الامكان
 وخراس الاسباب وجبا يضر ان يكون لكل ممكن نسبة حقيقة الحقيقة
 الوحدة الالهية تلك النسبة هي الحقيقة لتجميع الحق الياء في الوجود الكلي
 غيره ومن حيث هي صيغ ارتباطه بوجوده من وجه غير الوجه الاخر المتضمن الكثرة
 والوساطة وقد ثبت ايتم ان في الممكنات من يكون القالب على حاله حكم
 الواحد وضعف احكام الامكان لتسوية بالاستعداد والاربع على الشدة

نفي

حيث يتبين

امكان

الوساطة

غير الوجود المتماثل من الحق والوجود اتم واسبق من قبول الغير وان يكون
 الوصف الوجودي والحكم الوجودي في ذاتي بحيث لا يصف ولا يشهد
 بوجبه تحت احكام الوساطة ووجه امكانها من كل وجه كما هو حال
 الجبروت في حق من حكم الاستعدادات الكلي الغير المجهول والاستعداداتها
 المتصلة الوجودية ما ياتي له بذلك فيخرج من الحق دون واسطة كالامر
 في شان العقل الاول وهذا حاصل لقوة من اهل الله شهادة وتحت
 عهده من غوسه ومن غير ما اهل الله يشهد هذا الوجود لوجه الخاص
 وهم متقنون على شئ وهو الواقع عنهم في جميع اللان لكن لا كثرون
 لا يعرفونه ولا يشعرون به الخاصة بقرينة ذلك اشارة وعظه استشراف
 وتسلية للبدن ومات الشرايع كلها وضقت الكتب المتصلة ووقع الا
 من جميع الانبياء والحق من الاولياء في ان الامتن من الحق تارة يحصل
 ويرد بواسطة بعض الارواح وتارة بواسطة اصلا ولا يبرهان بل على
 شناعة كالا يبرهان على ما ذكره وهو الالهية الامور التي قد مشا
 ذكرها في باب العلم الالهي بصورة تعلته بالمعلومات وفي غير ذلك من
 القياس والاستعدادات المتشابهة والوجه منهم انهم لم يمتدحون براهان
 محقق مع اعترافهم بان حقيقة الحق مجهولة وان علمه عين ذلك ما ترواه
 ليس كشئ سيمما من الميم ان السناد صفة الموصوف ما سبق وغيره
 حقيقة الحقيقة وحقيقة من يشي به وقد سبق بيان تعدد ذلك على البشر
 من حيث الفكر العقلي المعهود وسببا وقد ثبت ان علم البشر من كنهم يشرا
 علم انساني فبمنه متوقف على الكثرة لا لان العلم شيئا كما مر من حيث ما عينا
 فقط ولا انهم من حيث اتقاهما الوجود المستندوا لا لكان كل موصوف
 بالوجود موصوفا بالعلم وهم لا يقولون بذلك بل لانهم من قيام الحيوة
 وذات الالهية كرات ما لم يقر به معنى يتقوا ولا بد انهم من شرط آخر وهو
 الواقع الكونية بين المستحقا ومن ما يقصد المعرفة وعلم الحق ليس كائن
 ضل في حد ذاته لا حكمه فيه بكثرة ولا هو متوقف على شئ خارج عن ذاته

فكلا

نحو

ال

بهم

شئ

بوصفان
الشرعية

بين كل شيئين هو صوفي بالثابت والغير ثابت بذلك المعنى يتناول لا يتناول
بشيء الثابت ونسب الاثر فهو له وجودا وبقا ما ثبت شيئا وشيئا
باشفاقا وان لم يشعر النفس المدركة بالثابت والغير ثابت غير متصور
كالامر في الشيء الكلي مع المزاج في كل اية وهكذا النفس في شئها في هذه
الحالة غير شاعرة بتعلقها بالبدن وتغيره وذلك لما لا تستمر فيها بالحواس
وما منه وعلى الجملة فالنفس هو استعلاء ما يقبضه الفكر البرهاني فيكون
ليحصل الجميع بين ثمر في الادراكين العبادي والبرهاني انشاء الله تعالى حديم
نقول واذا قبل بشيئ وجوده او ساطعنا ما سبق القول من في هذه
المسئلة الكلية فالبرهان المثبت اشياءها بعد المقارنة عن غيرها من النور
بالحيات المكشوفة بواسطة البدن من مادة كرات لافان يقول اوسع ذلك في
النفس الجزئية مع المزاج الجزئي الطبيعي كما مثله في حق النفس الكلية ونقول ان
العلوية بالنسبة الى الطبيعة الكلية والعناصر في قوى الجسد الكلي ليست في
العلوية وغيره فيكون القوة العلوية في القوى الطبيعية مؤثرة في النور
هي قوة الوجودها ومؤثرة بها في ثمرات العلويات من الشغليات ويكون النور
البسيطة المؤثرة قامة وقابلة معا على تدبيره ان القوة بصفة ما في المزاج
الجزئي في النفس الجزئية لثابت لا بد من يكون بان لا يثبت مثل هذا في النفس
الكلي مع مطلق الطبيعة والمزاج لما تعدى ذلك في الامزجة والنور في
من ليس ان حكم الاصل يبرى في الفروع بل قد يتركب من الجوارح فيكون
من اعمال النور الجزئية بقواها الخفية بها بقواها المودعة في الاشياء المادية
الناجمة عن القوى العلوية وتوجهات العقول والنور المتخفية فيها والقادة
عنها حال الشغ بالبدن وكذا من علوم او اخلاقها وصفاتها الى المتشعبة و
المشتركة بين نفس الانسان ومزاجه ومعتقداته الى العقائد والظواهر
نيرة او مظنة بتلخيص نون العامل ويظهر بها حيث شاء الحق من مقلدات
الشدادة والشفادة وتكون ذلك بحسب الغلبة المحاصلة في تلك الحالة
الواقعة بين قوى الانسان المتشعبة والظاهرة والظاهرة واصول تلك القوى

الانها

مقامات

الطبيعة

في العلم والعلوية مقام تحديها وشرعها والى اي مقام من تلك العوارض المناسبة
اقول حصل انما ثابت تلك النفس لغيره واستقر به لغيره يكون على هذا التقدير على
اشياء النفس بعد المقارنة في صور تلك الاشياء المتشعبة والعلوم وما ذكرنا في الاشارة
التي هي من حكم ارتباط النفس بالبدن هيات بدنية بوجوب التميز فلا تميز في كمال
على هذا الوجه وكيف ولا جوارحها على استعلاء على يرتفع على هذا التقدير بالحيات فقط
ما يستخرج من الاحيارات والاشياء البتة والاشياء البتة الى هذا سياتي وقد ثبت في
الضمير بما ظهر في الايات والحقائق الثابتة بالاشياء والاشياء البتة في مقام
الناشي من حيث الان بين ايدي الناس وهي القرآن فسيتم البرهان في مقامه في
والعرفان في الحيات فقط بين ما ذكرنا هو ان النور انما شئ من الاشياء
والصفات وما ذكرنا هو وجوده في قوة الوجود او طبعها في قوى وجودها
لنفس العالمين لما عن علمه واعتقاده والخاصية بالخير فهم من القوى الشماوية
وتوجهات العقول والنفس ما خيل الرجوع الى اصله قوة الدائمة وجوده
وحكمه ومن هذا القبيل يشروح ان علة بقاء صور الحيوانات وتغيرها في
القوى المحاصلة من جهات العقول والنفس في انشاء حال النور وهذا عرف
واسم من التميز بالحيات فقط لكونها قويات معنوية بوجهها امر شئ النفس الكلية
وهذه ليست كذلك بل هي في كون النور تتنوع بلبسها بتلك الصور الناشئة
المشا والمباحس عليها واعتمادها واستحضارها حال انما لها بالاعتقاد
الذي وردت لاختيارات الالهية وعلى الجملة في الكلام في هذا بالنسبة الاحتمال ان
تكون كثرة تصنيفية ومن اطعم على جلية الامر اقصر على غير ان ما يخص بطريق
البرهان النظري في ذلك مما يتولى الحق عليه يترك اليه **مستلزم في الاشياء**
من ليس ان الاشياء متشعبة القوة والقول لا قد شهدت القوة بان جملتها
يجب ان يكون مستحقا مستعدا لتمام الكلية وان كانت غير مفعولة انما لا يتقبل
من مطلق النور الزايف في الاحصاء متباعدة ممتدة متناهية الحكم وبذلك ايضا
وردت التعريفات الالهية على السنة التي لم تكن الكلي بخصوصيات من شئ
المكانات والاهل يقولون النور هذا مع تعريفهم بما ياء ما في اعزب الموجودات

ثابتة

مقام

نور

تلك القوة
تتم لها بيرة

لما قد علم ان النور
يطريق

ووصل الى مقام الفناء والحض وهو الاثر الذي هو منزه عن الوجود والخلقة لا
 اقول التوحيد لا يطلب وحدة فخرية ولا لا تماثلا له وان كان المصباح
 قلت يتوح منه رابعة الكثرة ولا الى الرضا التسليم بل من ان يكون له شئ حتى
 يكن انصافا اكمال او يكون له ذات حتى يصير متعونا بتعوت الجلال وهذا
 يقطع التسوية والتساوي ويعدم الوصول والواصل فان الله المستعز واليه
 الرجوع اذا ما متيقن بان المولى له مظهر لا يجد من نفسه انقضاء المظهر بل
 بل ان يتقوى له درجة لاد رقة فوقها الكثرة مادام قد قلد هذا العالم بحسب الشؤنة
 يجري امثال هذه المعاني على لسانه ويصير متاين من غير قصد من ان يكون
 ذلكا وشاء الطالبين واكمال انما تصير في هذه المراتب في هذا الموضع وما به
 اعلى واجل من ان يحيط بنافذ مثل لو يقدر على اضافته من يكون في مرتبة واستك
 على ان يتبع الهدى هر جند تزلزل ادب است انك انت جندت من كره انما
 چون حاضر وقت ورد و حال مطا العز و كتاب و رساله لطيف كتحقيق و
 هدايت طالبان واكمال انصاف عدم المثال والتفكرات انما ارضيت و
 وحى تداشت انشاء الله بتركها في ملوم ومعايب كره و انطاب الوحد
 و زحمت بسيا رشا سطر و ردد على لطيات و اعلام سوانح خصوصاً
 عذكها من مقدون بحق حقه والسلام عليك و رقة الله وبركاته **الاول** المسؤل
 الاول هل ثبت الى قوله **هنا قول** اما البرهان الموضوع فيكون وجود
 من مهيته وان ليست له حقيقة وراه الوجود فهو انه لو كان له وجود
 لكان سببا لكل اشئ وكل اشئ يحتاج الى ما هو سببا الاثنان في الخارج
 سببا لا يكون سببا **الحق الاول** المهيته موضوع الوجود مستطاب في
 مقدم على انقضاء القايته فانها في الاول واحد هو المهيته **هنا** المهيته
 على تقدير تقدمها على الوجود لا يكون موجودا في هو معدودا فان يكون
 سببا الموجودات غير موجود وهذا حال **قوله** من لا يكون ان منهم الوجود
 من حيث في نفسه مظهر واحد وهذا المظهر من حيث انه مظهر قطع

انظر على كذا ما سواء انما ان يقتضي ان يكون عارضا المهيته شئ او يقتضي ان لا يكون
 عارضا المهيته شئ لا يقتضي واحدا على التسوي **قوله** ان الالفاظ التي لها مظهر
 واحد متوكل على كثير من يتسم بالاشئ **قوله** ان يكون ذلكا المظهر في حادثة
 الكثير من التواء وهو كالاشئ في زيد وحمزة وبسفي تلكا الالفاظ متوكلية
 و يكون سببا لها يقتضي تلكا المهيته و مات حكما واحدا كما ذكره **نفس** الاثنان
 يكون ذلكا المظهر في تلكا الكثير من لامل الشؤنة على ان يكون في بعضها اقدم
 او لا واشتراكا كثيرا لا يفرق على التماثل والتماثل والتماثل والتماثل والتماثل
 في هذا القسم لا يجب ان يكون مقتضيات تلكا المهيته ذات واحدة بل
 يختلف مثل اسم الشؤنة الواقع على شؤنة الشؤنة القدر وشؤنة القدر وشؤنة
 الشؤنة يقتضي واول العتيق دون سائر الاضواء ومثل اسم العلم الذي يكون
 بعض ما يتبع في مظهره مظهره في بعضه كسبيا وبعضه فعليا في مظهره
 معلوم وبعضه انفعاليا لا يجب ذلكا الوجود من هذا القبيل فانه يكون
 في الواجب في الالفاظ من غير رضى طهيته وفي غير الواجب يكون عارضا
 مهيته ثم العارض المهيته يقتضي في الكسب والمادة ان لا يكون تلكا المهيته
 غيرا وفي الشؤنة والعرض يقتضي في اسها جعل وكما القايير القابل ان يقول
 لو كان الشؤنة والعرض مقتضيين لكانا العتيق ووجود المعلوم كما كان مقتضى
 وعلم كسبها ان يقول لو كان الوجود مقتضيا لكان في غير عارض مهيته
 ومنه ما يقتضي ان يكون عارضا بطلت القصة انما ان يكون مقتضيا
 للعرض واللازم من ان لا يقتضي احدهما **قوله** والوجه الاخر ان كل ما لا يقتضي
 بان وجود الواجب الى قوله ما يدل على حقيقة **قوله** كل ما لا يقتضي ان يكون له
 الشئ كثير فهو غير محتاج الى تعين ذلكا على حقيقة سواء كانت نفس
 وجوده او معدود الوجود هو عينه لعدم احتمال وقوع الشئ فيه وانما
 يحتاج الى التعيين كل ما يكون لما شئ كثير فان كل شخص محتاج الى تعين
 عينه عن غيره فما هو من نفسه وهما اس عتيق هو ان الوجود الذي يقع منه
 على الواجب فانه لا يشكك ان مقتضى فان الوجود في الايمان لا يمكن ان يكون

في قوله
 ان الالفاظ التي لها مظهر
 واحد متوكل على كثير من يتسم
 بالاشئ

فان مقتضى

على اشياء فاشترط فيه دلالة الامر بقوله على الوجود القائم بذاته الذي لا يعرض لغيره وعلى غيره من الموجودات وان اعتبر وجوده في العقل كما يمكنه خبر واجب واسم الوجود يقع عليه وعلى الواجب فيقع وجوده العيني وعلى اسمه وذلك لما للوجود امر عقول وجوب الواجب غير معقول
 انكته والحقيقة وانما يعقل منه هذا الوجود لتقول مثله بالشيء المتلقي
 واذا تحقق ذلك وتبع الاشكال المذكور فيسبب تعدد الجهات
 ان سلب الاشياء عنه واشياء الامور انما يعقل بعد ثبوت تلك الاشياء
 والامور وذلك لا يتحقق معه تعالى عند اعتبار حقيقة بل يكون حيد صدد
 تلك الاشياء عنه **والا في** مع اتفاق جميع العقلاء بان حقيقته هو الذي
 الواجب بقوله مع اتفاق المتكلمين في مشايخ المعتزلة من المتكلمين بعد ثبوت
 ان حقيقة العقل معلومة بالبرهان كما في قوله والوجه الاخر ان كونه لا ينفك
 التسليم من جهة الثبوت **ف** كونه مساويا لغيره يكون الوجود الواجب العيني
 لا لوجوده بقوله عليه وعلى غيره بالتشكيك الذي يخصه العقلاء بغيره
 ثم ان كثيرا من السلوب يكون انما من جهة الثبوت كما ان عدم الشيء مع الوجود
 يكون مطلقا لاشياءه الامور وعدم الشئ لا ينفك عنه فاما بعد ثبوت العقل لانه
 في ذلكنا نحن **ف** والوجه الاخر انه لو افاد الحقيقة الواحدة بغيره
 حكمها واحدا لقوله **ف** لا يميز بينه وبينه فاقول **ف** قد مر جوابه وهو ان السلب
 والجسم يقع على ما تقدمنا بالتوافق بخلاف الوجود والمقول على الوجود لا ينفك
 فاما الوحدة والكثرة فهما عرضان وتقردهما عن المادة لا يكون الوجود استقلا
 في ظاهر الامر انما يقع بغيره من جهة العقل فلو كان الوجود كاشفا وقديرا
 عن فناء غوره انما كان الواحد والاهل والاشياء من كثرها وهي ما في الوجود
 وقد صدرت من المبدأ الاقل من كثرها فكانت بغيره من المواد ثم صدرت منه
 بغيرها ما في الوجودات وصاروا الوحدة والكثرة متقاربتين فاعلى الوجود
 المعنوي فلهذا يناسب الوجود من حيث القيام بالذات في المبدأ والامر من جهة
 بعد ذلك ان هذا متلقي بغيره لا اصول ولا برهان عليه **ف** وقابلوه بما ذكرنا

ما اعترض به الشيخ ان قيل له قوله وقوله بقصد تقريره **اول** انما يقولون
 على عقاب الاشياء التي هي مقدمة المشرية بالاشياء انما ان الموجودات
 التي يشتمل عليها الوجودات وانما ذكره للشيء بان صعوبة تقديرها
 ويريد به حقائق المعقولات وذلك لان من لم يقف على حقيقة الاشياء
 التي كيف يتدبر ان يحكم عليها واستناع لاجتماع بغيره ومن لم يقف على
 حقيقة الجسم الواحد في الزمان الواحد في غير من يميزه ومن لم يقف على
 حقيقة العشرة والخمس كيف يحكم بان العشرة ضعف الخمسة وموالم
 يقف على حقيقة المثلث كيف يحكم ان زواياه مساوية لغايتين وبالحجة
 جميع العلوم والمقولات تبينة على حقائق المعقولات التي هي مقدماتها
 حتى يتبين في الشدائد المبينة عليها **ف** ثم قال يعني الشيخ في ان يخص
 حقيقة الحق بقوله وانما ان يكون له حقيقة فوق الوجود وتوحيده من
 لوانها **ف** هذا بيان لاستناع الوصول الى كنه المبدأ الاول وقسا
 اراء بقوله اما ان يدخل الوجود في تحديد كذا فيقول في الوجود الواقع على
 الموجودات بالتشكيكات وهو بمنزلة الجسم في تحديد سلبه حتى يتبين به
 وهو بمنزلة الفصل ويريد بقوله وانما ان يكون له حقيقة فوق الوجود
 والوجود من لوازمها الاشارة الى وجوده العيني الذي لا يصل اليه اذ
 عقلها في شئ من هذا المعنى انما يظهر في قوله لكن معروفة بالعكس
 مما يجلي به يكون معيارا للحكماء فرددوا العلم بالعلم بوجوب العلم بمعلوما
 علما ما العلم بالعلم لا يوجب العلم بعلم الا على انفسه او لا ينفك لانه
 العلم بان ذلكنا المعقول علم ولا يقض العلم بكنه علمه فبين في قوله هذا
 ذلك في اعيان الموجودات ببيانها ما وليس فيه ما يدل على ان المعقولات
 لا يردك **ف** ونحن نقول ان من مقتضى الذوق الصحيح الذي يقتضي
 الحق سبحانه الى اخر الفصل **ف** هذا كلامه في غاية الحسن والكمال لا ينفك
 عليه ولا يكون له حظ مما يفيض منه سبحانه وسألتني على استخراج الجواب
 بطريق الكشف بصفته الله تعالى من اولها تا الى اصلين الى تلكا المراتب المتناهية

ف

عليه

والثاني التوفيق **المسألة الثالثة** التي قبله من كل منها **القول** المراد من وجوده
 الهيئات ليست بمحمولة هوان الشواذ مثلا لا يكون سوادا يحتمل ما عليه
 لا اقل اذا فرضنا سوادا في الاذن اثم اوردنا عليه جعلها على استحال ان يكون
 الجاهل تماما فرضناه اقل ذلك ذلك اننا لو جردنا فان العاقل لا يحتمل الوجود وجودا
 وذلك لا يمنع من تحصيلها على ما هو في كونها على ان يحتمل الشواذ سوادا
 اي هل لما لا يبيع شيئا هو الشواذ او قلنا هل لما لا يحتمل الشواذ وجودا
 فكان جوابه نعم لا يبيع الشواذ وان يحتمل الشواذ وجودا الى الحق ان جميع
 الهيئات والموجودات محمولة على اجسامها التي هي سوادا واذ قلنا الهيئات
 التي كانت صارت محمولة الى الوجود فان الامكان لا يمكن ان يكون ان يوصف به
 الهيئات من حيث هي مية فقط انما يمكن ان يوصف باذاتية الوجود او
 الى الصبر **والقول** هل هي من حيث كونها هيئات فقط سوادا وجودية **القول**
 لا فان الهيئات من حيث هي مية فقط لا يمكن ان يكون شيئا غير الهيئات وانما
 اذا فسر بقوله هل لها ضروري من الوجود **القول** ان الهيئات اذا فسرت
 حدث لها وجود عقلي واذا فرضت في الاحيان كان لها وجود عقلي والوجود
 العيني لا يكون الا من وجودها والوجود العقلي لا يكون الا انتفاها وكلا
 الوجودين ممكن واذا قالوا الهيئات وجودها ارادوا بفتحها الذي في
 سبب الوجودها العيني وهو العلم المتعالي واذا قالوا لها وجود معها ارادوا
 به الوجود العيني واذا قالوا لها وجود بعدها ارادوا بانها متعلقة بغير وجودها
 يعني العلم الاتعالي واذا نظر الى الهيئات فقط لم يكن في القصد العقلي
 الهيئات ولم يكن الوجود ولا العدم داخلين في ذلك النظر ولذا قلنا انما
 ليست بموجودة ولا معدومة ثم اذا نظر الى حالها عند كونها متعلقة بالعلم
 وكذا حالها عند عقلها لم يكن لها وجود اما عقلي او عيني ويكون انما
 اذا قلنا الوجود ممكن وكذا اذا نظر الى احد وجودها من حيث هو وجود
 لم يكن الا ذلك الوجود فقط واذا نظر الى شئ ذلك الوجود لم يكن
 الوجود وجودا اخر وهم جزا الى ان ينفذ الله من واذ انشأ هذا الموضوع

من

بما لها

الموضوع

فكانت استقسطت الاشكال لا لانه من ضرورات الوهم في المصنوع انشأ في غيره
 مواضعها وهذا بحث دقيق حتى كثير من الازهار ان سبب عدم اعتبارها قولهم
 تقول ان قولهم فكيف لا امر قولهم القول بان الهيئات العاقلية من الوجود من العقل
 واسمها هي الثبوت وتبين ان ثبوتها لا يميز قول بان العدم شئ وهو مذهب
 المشيئة من الاعتقاد وقضاء واضح **والقول** ما دللنا الى اخر المسئلة **القول**
 القول بان الهيئات غير محمولة وانما هي من الوجود قريبا من قول مشيئة
 المشيئة فانهم يقولون ان شئها حال عدمه او يفرقون بين الثبوت والوجود
 من ان لا اراد شيئا اخر فيهم المراد المستفيد وكذا القول استعدا كونه
 يحصل من تعدد القول بحسب ما ينبغي على ذلك هذا ان لا يبين تضاد وجوده
 الامكان ان كون الامكان لا زمانا بل لا لا شئ ولا ضعف والقريب من الوجود
 لا يبعد عنه تقدم بعض النكات على بعض وانما بعضها عن بعض لا يتصل
 الا مع عقل معارفها غير ان الذات تتبع الاستعدادات الشاضية
 كمال المستحقة الى كمالها بالحق لا يتبع في ترتيب الوجود مفكروا في كنههم
 مستغن عن ايرادها لعينها فلهذا ما عدي في هذا الموضوع **والقول**
 الى قولهم **القول** الوجود العام المشترك لا يتحقق الا في العقل وكان على
 اربابهم مشترك في الدقائق الشئ العيني لا يقع على شيئا متعدد فاذ كان
 في كل واحد من تلك الاشياء لم يكن شيئا بعينه بل كان اشياء وان كان في
 القول من حيث هو كذا وان كل من تلك الاشياء شئ واحد لم يقع على اشياء وان
 كان في الكل معنى الشرف في احاد كان في كل واحد من ذلك الشئ لا ينفرد
 ذلك وان لم يكن في شئ من الاحاد ولا في الكل لم يكن والعاقل لا يجهل وقوله
 على غيره لا يكون الا بعد على ذلك الغير والوجود الوضع الوضع لا يكون الا في
 العقل والوجود العام المشترك لا يمكن ان لا يكون عقليا وان كان كذلك
 كان حصوله العقل حسب العقل فكان ممكنا ويكون له وجود اخر هو عين
 الوجود يكون ثابتا في العقل وهذا الوجود غير الاقل فاذ كان هو وجود الوجود
 ولكن الوجود من الالفاظ المشككة فانه يقع عليها بالانفاس ويؤاخذ الصريح

المشتركة

الشيء

الشيء

تفتيش

مفتی محمد رفیع

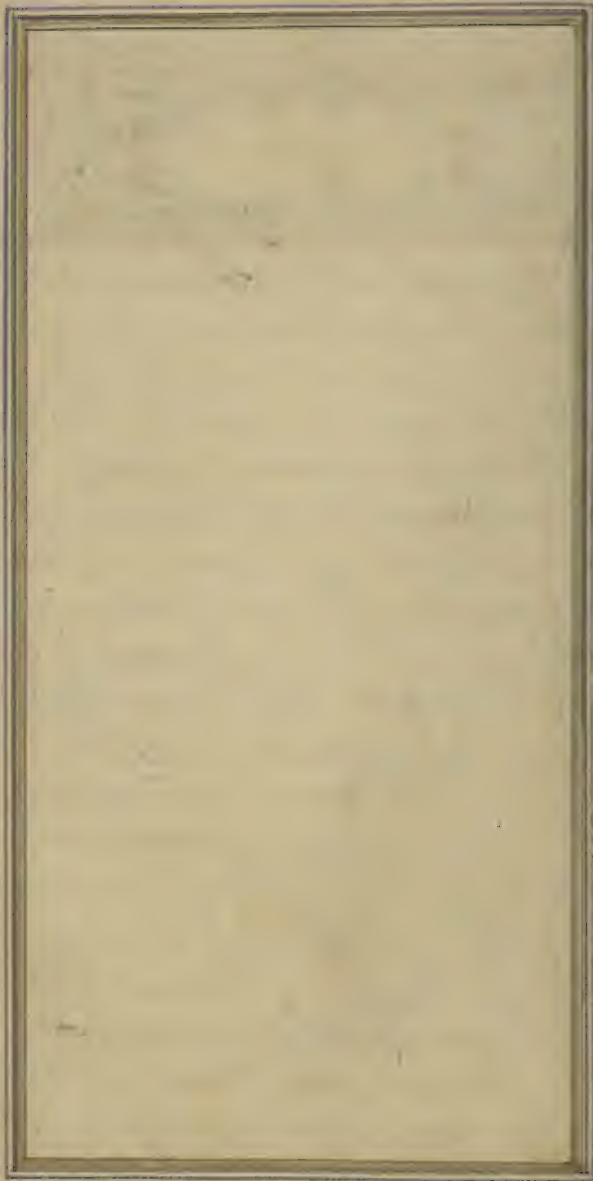
اقول

3

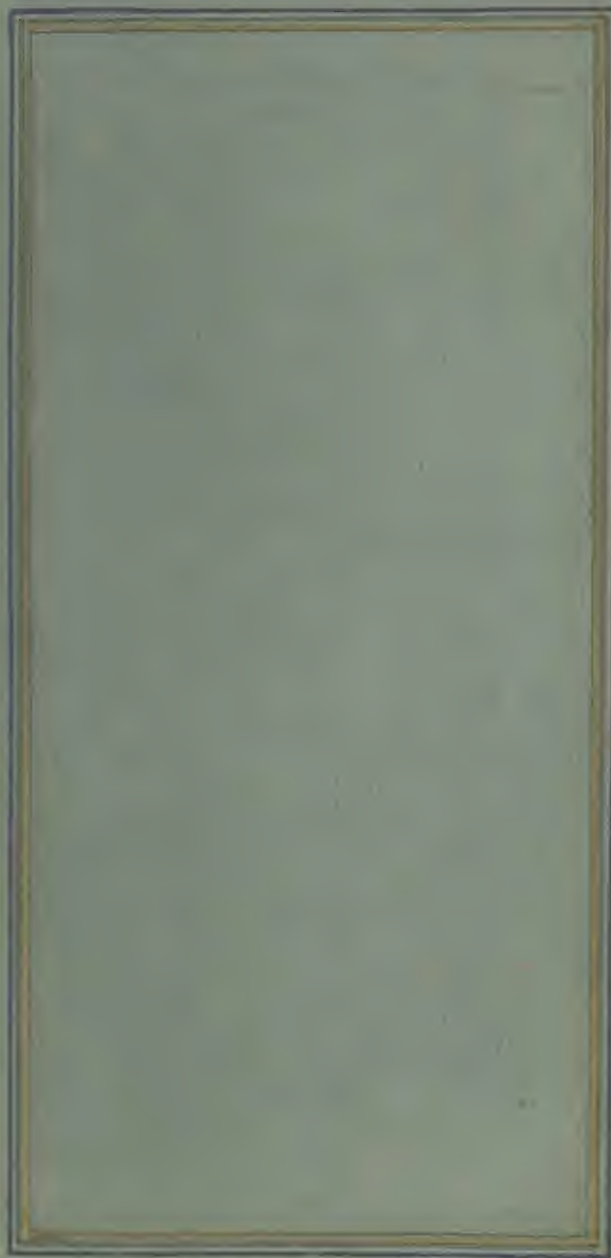
يكون له سبباً ثم نظر في احوال الواصلين الى الجنة انهم وجدوا ذات الله سبحانه
 وتعالى والقرىب من ملائكة القوسهم لكامله وقد ادركوا بعد استماعهم انهم ذلك
 فكذلك ان الله يفرق في التفرقة لداستهما العالم والاله مثلانية والاركان
 والحيا الى فرجها ناقصة زائلة منقولة اذا ما استبدلت الايام فكذلك ما في هذه
 اللذات في غاية الكثرة فاعرفوا عنها واشتغلوا بتحصيل اللذات الحقيقية والاذ
 اللذات الآلام اذوا اللذات اللذات مع الاحتياج اليها وحصول خير اللذات مع
 استغناء عنه وظن ان التباين في خلق الاله هو تسليماً ولا يحضره خير اللذات فافهموا
 اللذات الحقيقية في الاحوال الدينية للملازمة مع قطع التسليم عن عيوبها في اللذة
 غير متناهية الموقدة التي قطع على الاقنوع **قوله** مستله ما حقيقة النقص
قوله ان النقص هو وجود يصد عن الحق وان كان هذا جازا في الازل والآن في القابل
 يقبله فاعلم من غير ذلك من الحق كمالا قابلاً لا يخرج شي من الله ولا من الحق من القابل
 اياه ولا من كونه ولا كيفية لذلالت الصدور ولذلالت القبول بل عرض الاله
 العقول انصافاً ان احدها بالانصاف الى الله انصافاً وذا لآخر انصافاً الى الله انصافاً
 نجد من انفسنا اننا نحن انصافاً من كذا لا شوجبه نحو كذا ولا يقبل من الحركة
 الى ذلك العنصر بل انصافاً من كذا من انفسنا ذلك انصافاً الى الله ذلك انصافاً
 عند من انصافاً لا يمازجها الا انصافاً وهو انصافاً بالاله انصافاً انصافاً
 على ولا يمتنع في ذلك في هذه **والسلسلة** تسلسل العقل والمعلول
 في غير النهاية **قوله** البرهان على امتناع ذلك وهو ان كل سلسلة من العلل
 ومعلولات ترتبة في اولها يكون بحيث ان فرض عدم واحد من اجزاء السلسلة
 ويحيط به ما يوجد من السلسلة فاذ ان كل سلسلة موروثة فيكون يكون بها ان
 هو اول السلسلة في لاهها لما كانت تلك المراتب التي هي معلولاتها ومعلولاتها معلولاتها
 الا ان المراتب موجودة فاذ ان السلسلة غير متناهية في الوجود لا يكون لها اول
 لم يكن في تلك السلسلة علل هو في السلسلة فلا يكون السلسلة موروثة وقد
 موجودة حق وهذا برهان لطيف يحتمل هذا الموضع **قوله** سلسلة التسلسل
 بين الموجودات غير متناهية **قوله** الاشياء القريبة الوجود احادها معاً

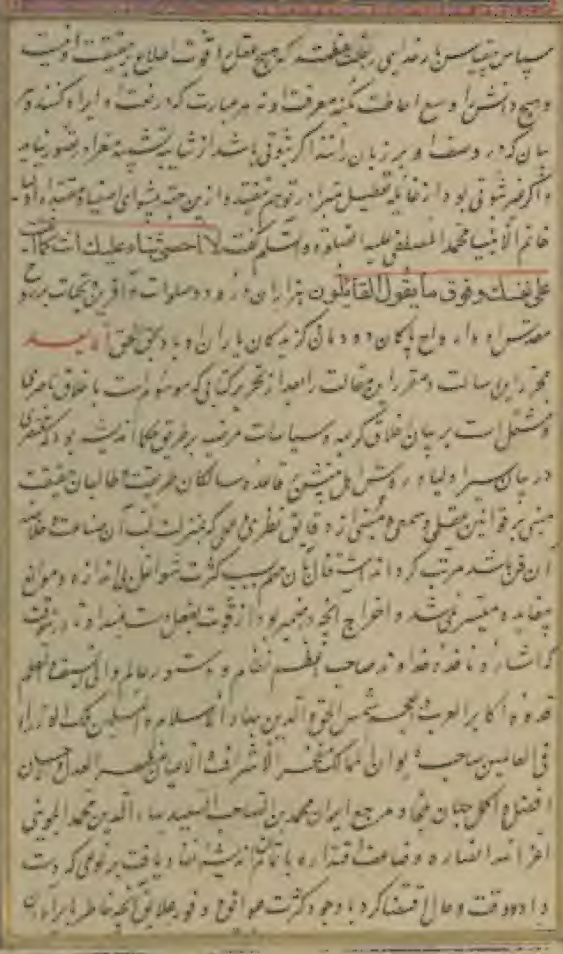
وتتبع بعضها فكذلك ان يكون متناهية المتأخرات متناهية كما تنقسم الى متناهية المتأخرات
 ابدانها وبعيد الوجود واحادها معاً كالحوادث المتأخرة فلو ان يكون غير متناهية
 بل وجوباً ذلك بما هو قواعدهم التسلسل الوجودات من هذا القبيل وكذا التسلسل
 والاصناف الفلكية والامرية والامور المتويزة من المتأخرات الاشياء التي لا تتناهي
 بالقوة كضعف المقادير وتجزئتها الغير ذلك **قوله** سلسلة الجوهر لا يطل الى اخر
قوله كل عنصر ينفذ في سطر يطل في كنهه كالماء الذي يملأ في بطون وودونه
 ويكون هو وذلالت احادها وزعت الكيفية القريبة حقا على الماء فاما اذا انجز
 ذلك كذا يطل كالماء الحادث والناظر لا يطل يطل حرارتها المرفقة فانها في كنهها
 باقية بصورها فاقوة جوارها التي لمزمتها اذا مقروء يتبين ذلك في بحث المراتج
 والله اعلم **قوله** سلسلة الهيولى المجردة لا يسيل **قوله** الهيولى المجردة لا يوجد
 الا في ذهن ذلك الصورة وهي في الوجود ابداناً يكونان متقاربين والحيثية حاصلة
 وكلت جوارها كنه من الصور والاعراض تتبع الاجتماع الاتزان الحظين اذا
 اجتماع حدث بينهما زاوية والاحاد التي اجتمعت حصلت لاعداد والعنصر في الازل
 اذا اجتماع حصل التواء اما الاجتماع نسبة لا تحقق لها بنفسها لا يلزم ان لا
 لها تحقق عند غلو ما يكون له وجود محقق ومما يكون سبباً لشيء اخر له وجود محقق
 كما ان هذا اشارة الى الازل في التسلسل التي هي سبباً تتبعها ان بعض اضاء الارض من
 الشمس التي لها وجود محقق معنى الارض والله اعلم **قوله** ما خطير الالهية
 ومستعبد والمشتاق الى خدمته في هذه الاجداث عاجلا واذ الشرف ينظر
 مولاه والمدان على افراس التعادة فان سخر له على كلامه وشاربه ذلك لم يكن ذلك
 من انعامه العام وكرمه العليم بغير ما لله مودع طله على الكمال ويسبح عليه
 فيضه الذي لا يزال في الطيف المجيد الحمد لله ذي الجود
 الغايب في الكرم العام وصلى الله على محمد وآله الاخيار الامراء

المسفر



142





کشتن بی سال سر کوفته و پاره و ده و خشت که از هیچ کدام بی وقت پاشنی
نیز از سبب بابت برسد نکند و بی غرض از این دو علم که
از دنیا بشارت آنجا و این دو علم با هم در سوال آن آرزو یکشدم و دیگر
سین بیشتی کند و مثل کسی که در دنیا زده است که جت طبع بخانی با تو ای داف
مثل کسی باشد که از دنیا است و در دنیا و علم کند با تو را حیا که تا در دنیا
مستحق باشد بسیار توان خود را که کسی در دنیا است و در دنیا بسیار که در
سود کند و در سود که را حقیقت منفعت زده و در شوق است که تا کمالی بیشتی
نشود و از سوال عبید باز تا **فصل سیم** **قال الله تعالى ليس على المؤمن**
ولا على المؤمن ولا على الذين لا يجحدون ما يتفقون من حرج اذا اتوا به
فیه کسی که کیش باشد اگر باشد که کیش باشد و در دنیا و در دنیا
دقت بال معقولات دنیا و دنیا و اگر باشد که ایضا گفت آن دنیا کند از
ناوانی از مجرای از حجت یا از حجت بابت بیست و بیست و
و در خیر و ایشا و عا و از حجت خود از داب و از حجت بابت بابت
بل از حجت گفتی که لازم قابل برسلوک را حقیقت و بیست و بیست و بیست و
انجا باشد و غیر حق تعالی بجا راه او نشود و حقیقت این فقره باشد از زنده
قال النبي صلى الله عليه وآله لا اجتمع ملعون اهل الجنة قالوا بلى قال لا يجتمع
مستغفرون الا بعد موتهم لا حجة له ولولا انهم على الله لاجروا به و بركت الله
عليهم و بركت الله عليهم و بركت الله عليهم و بركت الله عليهم و بركت الله عليهم
فصل چهارم در دایم **قال الله تعالى و اما من خاف مقام ربه و لم**
يؤثر عن الهوى فاق الجنة هو المأوى و است را که در دست و باشد دنیا
از آنچه به آن قسم کند از کلمات غیر مطلوب و بلکه در این دو علم است که
در آنچه او را بران دارد از مطالب خویش این موضع را از این است هم منع
فرض جو نیست از انبیا و معاد و توت شوی قضیه آنچه بدین و توت حق
دارد و منع نفس لطف از توت توتی جوانی که در این علم و اعمال اندر من
بر جمیع مال و اوقاشی با و توان آن از حجت و مکر و خدایت و خدایت و خدایت

جسد و قهر و انگیز و در دستان از این است که در دستان و در دستان
انسانی را می است و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان
باشد و نفسی که است توت شوی کند بیست و از آنکه است توت شوی
سین از آنکه در این علم و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان
قال الله تعالى ان الله لا يهدي القوم الضالين و در دستان و در دستان و در دستان
فاز اگر است نیست بر هر که که بیست و از آنکه است توت شوی کند بیست و
بیست و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان
عقل باشد و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان
سوال از سوال حق و آن سوال حق بر دستان و در دستان و در دستان و در دستان
مثل علی را که است باشد بطلب کمال سیم که در دستان و در دستان و در دستان
او باشد قبول غیر حق تعالی را که بجا که در دستان و در دستان و در دستان
و حجت مراد **قال الله تعالى و ان تبدوا ما في قلوبكم و تخفوه عن الناس**
فان الله هو اعلم بما كنتم تكتمون و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان
به الله محاسبه با کسی حساب کرده و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان
مراد از محاسبه است که طاعت و معاصی با و حساب کند که در دستان و در دستان
اگر طاعت بیشتر باشد باز منید تا قدر فضل طاعت و بر معاصی با و منید
که خدای تعالی در حق او کرده است و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان
در آفرینش معصی و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان
تا برسد است ساخته اند و بگذا از آنچه است از در دستان و در دستان و در دستان
چندین فرمائی باقی و حیوانی که در دستان و در دستان و در دستان و در دستان
منع و نفسی که در دستان و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان و در دستان
قوی و اعضا با لات ایجاد کرده است در دستان و در دستان و در دستان و در دستان
کرده است و سبب پرورش و برش و ملاقات و ملاقات ساخته پس اگر
فضل طاعت و بر معاصی با بر نباشد و معصی و در دستان و در دستان و در دستان
و آن لغو و اینه الله لا یستغفرها مواز کند بر نفسیه خود در دستان و در دستان
و آن لغو شود و آن اگر طاعت و معصیت و معصیت و معصیت و معصیت و معصیت و معصیت

تکثر خوانند و در فصل مفرد را در کرده شود و آن است **فصل دوم در تفکر**
اولم تفکروا فی انفسهم ما خلق الله السموات والارض وما بينهما الا بالحق چه در معنی تفکر وجه بسیار گفته اند مخلوقه و وجه آنست که تفکر شیخین
استانی بود از مبادی مقاصد و نظر را نیز معین گفته اند در اصطلاح علمای و هیچ
کس را از مرتبه نقصان بر نهد کمال تواند رسید و لا یسرعی باین سبب گفتار و
واجبات تکثر و تفکر است و در تیز و حش بر تفکر بیشتر از آنست که توان شد و **قال الله**
عالی ان فی ذلك لایعظوم من تفکرون و در حقیقت است که تفکر
شاید چیزی من عباده سبعین سوره و باید دانست که مبادی سیر که از این
آغاز حرکت کرد و آغاز فی انفس است سیر است در ذات از آیات هر دو معنی حرکت
که در هر ذره از ذرات کائنات هر یک از ذره و کون یافت شود در عظمت کمال متذکر
باشد به ابداع او در هر ذره کرده شود **قال الله تعالی یستقیم ایا تین فی الذرات**
فی انفسهم حتی یبینا له الحق من یرقیم و بعد از آن استباه از حضرت عالم
بر هر چه خود می است از مبدعات او **قال الله تعالی اولم یکتف بربک الله علی کل**
شیء شئید و در هر ذره از ذرات عالم حق تعالی را و تعالی شئ که مشوف کرده است
آیات اتفاق از معرفت موجوداتی که سوسلی است باشد چنانکه هست و وجود هر یک
تقدیر است ملاقات فی حاصل شود و آنرا اندیشه نبات افلاک کوکب حرکت و
اوصلع هر یک متا در اجرام و ابعاد و تاثیرات آن و نبات عالم مصلی تربیه
و تقابل علی نباتان جبهه نور و کیفیات حصول فرجه و ترکیب نباتات معده و نبات
و حیوانی و معرفت قوی تفکر و سلاهی ارتقی مبادی هر یک و آنجا از ایشان
واقع باشد از مناسبات مناسبات توابع و تاثیرات و آنچه باین علم اتفاق دارد
از علوم ارسطاطلی و چند سلاهی و احتیاجی آیات و مناسبات از معرفت ابدی ایشان
خبر و دان سبب شود و بعلم تشریح اعضاء مفرد و از علم غلات اعضاء حروف
و منافع هر یک هر یک چون اعضاء را باشد مبدء و آلات هر یک جوارح و معرفت
قوی افعال هر یک احوالی باشد تحت معرفت تفکر و کیفیت ارتباط مبدء
و فصل افعال با یکدیگر و سبب نقصان کمال در هر یک مقتضی مناسبات است

عجل و اهل آنچه خلق مبادی او و ارجع مبادی سیر است که تفکر مبادی است
و آنرا سواد و انشتای سیر باشد که با خرافات قبول ابواب معلوم کرده و آن مبدء
باشد نباتات مراتب کمال **فصل سوم در خوف** **قال الله تعالی و ما خلقنا**
الانفس الا فی خوف و حشر این کلمه از الحزن علی صافات و الخوف ممالک یا تین پس از عباد
باشد از کمال بلین سبب توقع مبدء که در دفع تعسر و یقوت و رضی امری مزبور
که خوفی آن تقدیر باشد و خوف عبادت از کمال بلین سبب توقع مبدء که سبب
حصول بلین الوقوع یا توقع قوت مرغوبی که کمال فی آن مستعد باشد پس اگر سبب
معلوم الوقوع باشد یا مخوف بلین غالب از انتظار مبدء و نیز خوانند و نام نه
باشد و اگر تعذر وقوع سبب معلوم باشد و کمال حاصل نزاع فی خوانند که سبب
آن بلین باشد و خوف در سلوک زمامه عالی باشد و حزن اگر سبب
معاملی باشد سبب قوت است و عظمت زعمیات و در هر یک سیر در هر یک
مقتضی حزم تو باشد و خوف اگر از نکات گناه و انسان مایسیدن مبدء
باشد موجب حیدر و در اکتساب خیرات و مبدء در سلوک طریق کمال باشد
قال الله تعالی ذلک خوف الله ید عباده و کسری درین مقام از خوف
باشد از اهل شقاوت باشد قول القاسیه قلوبهم من ذکر الله اولئک
فی ضلال مبین و هر ائین که درین مقام سبب از الی بن خوف باشد مقتضی پاک بود
انما خلقناکم الله فلا تأمن مکر الله الا القوم الخاسرون و آنرا کال این
خوف حزن بر ایشان است **اولئک الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون** و چند
سبب لغت خوف نخست یک معنی است و عرف ایراد آن میان هر دو فرقت
خست بعدا حاصل است **ذلک لیس حیثی** در یک خوف از ایشان مبدء که لا خوف
علیهم و نخست استثنای باشد که سبب شود غفلت و بیست حق و مبدء خوف
بر انسان خود و دشوار از ادراک خود کی او را از تحلیل ترک ادب و عبادت الله
بطاعت لازم است و نخست خوفی حاصل شد و یحشود و یحشود و یحشود
و نیست بر این ترس نیست نزد یک حدی و در حدی **لذلک یحکم لربهم**
و یحشون و سبب که در هر یک رها رسد خوف و با من مبدء شود **اولئک لهم الان**

فصل فی شرح المذاهب
مباحثات و مناقشات
فی فقه و اصول
در دست و پا
الحول او
نقد و تحسین
تألیفات
و کتب

و معرفت بشیاء اهل نبش باشند و ایشانرا عارف خوانند و معرفت بحق
ایشانرا باشد و کسی را که در مراتب دیگر باشند بالای این مرتبه هم از
حساب عارفان دارند و ایشانرا اهل حقین خوانند و اگر کسی را حقین بعد
از این آورده شود ایشانرا جاعلی باشند که معرفت ایشانرا از باب غفلت
باشد و ایشانرا اهل حضور خوانند و اینرا اشیاء حاضراتی باشد
و نهایت معرفت آنجا باشد که عارف متقی شود و مانند کسی که کشتی ساخته
و ناچار شود **فصل پنجم** در بیان اشیاء حاضراتی و اشیاء غایب
و در حدیث آمده که من اقلها التیقین و من اقلها التیقین و من اقلها التیقین
بسیار اهل حقین من صلوته و صومه یقین در عرفاقتند و می باشد جانها
آیات که زده اش ممکن نباشد و آن حقیقت مؤلف بود از علم معلوم و از علم
خلاف آن علم اول محال باشد و یقین را بر آیت است **و یقین فی حق التیقین**
لما کفر به و است لولم یؤمن علی التیقین لئلا یفهم لک و یفهم لک
و دیگر ما فرموده است و یقین بحقیق این **هذا المؤمن الحق یقین** و دخلت کفر
باب معرفت گفته آمدش به هر چه در نظر آید بتوسط نور ایشانست و یقین معانی
جرم اشک مضیق نیست بر هر چه قابل است باشد و یقین و یقین و یقین
در آنچه رسیده تا هویت او نمکند و اشک صرف باشد و یقین حق یقین خیم چند
آتش خداست اما چون نبات شول با و انتفاء هویت و اصل است رویت او
از دور و نزدیک و دخول در که اختفاء غیر آفتاب کند با از این سه مرتبه نبات
و الله اعلم بحقایق الامور فصل ششم در بیان اشیاء غایب و اشیاء حاضراتی
تطهرت خلقه بجم بالایمان الایله که الله تطهرت القلوب سکون و دو نوبه بود و یکی از اینها
اهل نشان و آن مقدم شد بر سکون که سبب از مملوئی کان خیر باشد و از آن
خوانند و دیگر بعد از سکون که از خواص اهل کمال باشد و وقت حصول مملوئی از اهل
خوانند و حال کسان این دو سکون است حرکت و سیر و سکون خوانند و هر کس از این
حق باشد که میل بر حصول باشد و سکون را از لوازم معرفت که متعارف حصول شد
و این سبب گفته اند که لولم یؤمن علی التیقین لئلا یفهم لک و یفهم لک

و یقین

هم گفته اند که لولم یؤمن علی التیقین لئلا یفهم لک و یفهم لک
که اصل شود و الله اعلم **فصل هفتم** در ذکر حالتی که اهل وصول راسخ گردند و
مشتمل بر شش فصل است **فصل اول** در ذکر فصل دوم در رفا **فصل سیم** در شریع
فصل چهارم در توحید **فصل پنجم** در اتحاد **فصل ششم** در وحدت **فصل اول** در توحید
قال الله تعالی و علی الله توکلوا ان کنتم مؤمنین و توکل کار با کسی است
و درین موضع مراد از توکل نیست که در کاری که از خدا صادر شود یا در پیش
چون در یقین باشد که خدای تعالی از او دانند و توانا تر است با و کذا را تا خدا کند
تقدیر است آن کار میسر شود و یا نگیرد و تقدیر کند و حسنند و راضی باشند و یقین
علی الله توکلوا ان الله بالغ امره و حسنه ی و یحسنه ی و یحسنه ی و یحسنه ی
بآن حاصل شود که تا توکل در حال گذشته خود که آن خبر او را در وجود او در دنیا
حکمت در آخرش او پیدا کرد که هر چه خود بهر ارکین نتواند شناخت و او را هر چه
و از اندر و یقین بر آن کار با که بان توانست بود و یقین با اهل نشان کمال توانست
رسیدن تا اهل نشان و مسکنت بد او ساخت تا بداند که آنچه در مستقبل خواهد بود و هم
خواهد ساخت و از تقدیر و ارادت او تعالی بیرون نخواهد بود و در تعالی غما کنند
و اضطراب در باقی کند و او را یقین حاصل شود که آنچه باید ساخت خدای تعالی سازد
اگر او اضطراب کند یا کند **من قطع الی الله کفایا الله کل مؤمنه و در حقه**
من حیث لا یغیب و توکل چنان بود که دست از هر کار با باز دارد و گوید یا خدا
که هشتم چنان بود که بعد از آنکه او را یقین شده باشد که هر چه خداست از
خداست و دست از هر کاری که در عالم واقع میشود و بجهت شریعه و اسباب
و ارادت خدای تعالی بخیر که تعلق گیرد و در چیزی دیگر لا محاله بجهت شرعی و سبب
مختص باشد آن چیز تعلق گیرد و خیرش را و علم و قدرت و ارادت خویش را بهر از
عمل شریعه و اسباب شریعه که مختص با او بعضی امور باشد که او را مورد نیازی نیست
میدانند که در آن کار با که قدرت او شریعه و سبب بود است بخیر
باشد مانند کسی که بتوسط او کاری که خودم و موجود و محبوب و خدا نام شود و چون
چنین باشد چقدر در محقق شده باشد چنان کار اگر است بخیر و مایه محبوب یا مایه

چون در خیال به اگر است شرط به سبب به قدر در خیال آید و چون نظر راست شود
کند نه در مطلق و نه در مطلق آن که اگر اندک اندک جبر و لا تقویض و لا تدریج
الآخرین معنی تحقیق شود پس خود را در فعلی که منسوب به اوست متوقف اند
فصل اول در معرفت احوال و صفات احوال و صفات احوال و صفات احوال
نسبت احوال است و دیگر نسبت به احوال است و نسبت به احوال است و نسبت به احوال است
ترک توسط خود کرده و باشد و این عجایب و قیاسات جز بر اینست قوت عاقلانه
ستام توان رسید و هر کس که بدین مرتبه رسیده باشد که مقدر همه موجودات
یکست که بر امری حادث را در وقتی خاص بشری و الهی و بیسی خاص پیدا میکند
تفصیل را و طلب و تمامی را در وقتی خاص و خود را به از جمله شرط و اسباب است
تا از دل بشکلی با مورد عالم خاص پیدا کند و در ترتیب آنچه با و خاص باشد از فراوانی
باشد و تحقیق معنی المیزان الله تعالی عبده تصور کند و آنچه در کمال است و توان
باشد و این آیه در قوله و اشل او منزل که قیاد اعزمت خود کمال علی الله ان الله
بیت الملقون **فصل دوم در صفات احوال** قال الله تعالی لا تسوا علی ما فاعلموا
تقرحوا علی انکم و منتم و است و آن مرقه محبت است و متعین عدم انحراف
و چه باطن چه در قول چه در عمل و اهل ظاهر را مطلوب این باشد که خدای تعالی را شایسته
راضی باشد تا از ششم ضابطه این شایسته و این حقیقت را مطلوب نگذاشته
عقلی را شایسته و این چنان بود که ایش را هیچ حال از احوال مختلف باشد و مرکب
از ترکیب و قضا و رنج و راحت و مساوت و شتات و قضا و فقر و غنا و طبع و قیاس
و یکی را بر دیگری ترجیح نهند چه دانسته باشند که صد و چهار بار خدای تعالی است
عزت او و تعالی در طبعی ایشان را نسخ شده باشد پس بر اراحت و مراد او
هیچ مزه نطلبند و بهر چه شایسته ایشان آید راضی باشند و یکی از بزرگان این مرتبه
از گفته اند که قیاس مسائل عرفان که در مرتبه علم قیاسی است که در کمال است و لا
شیء لم یکن لکن کان و از آن بزرگ رسیده اند که از صفات خود چه اثر باشد
گفت از مرتبه رضا بوی بن رسیده است که با وجود آن بوی مع ملک اگر است
من بر دوزخ می سازند و طایق اولین و آخرین را بر آن می گذارند و بهشت در مرتبه

و مراد است در آنچه گفته در دل من نیاید که چرا خدای تعالی است بخلاف مخلوق دیگر
و هر کس که است و می احوال مختلف که با و کرده آمد و طبیعت و راسخ شود و مراد او
بحقیقت آن باشد که واقع شود و از آنها گفته اند هر کس که او را هر چه آید یا پس هر چه
او را باید آید چون تحقیق کند رضای خدای تعالی از بند او آنگاه حاصل شود که رضای
شده از خدای تعالی حاصل باشد و رضای الله عنهم و رضوا عنه لمن دام که کسی را
اخر ارضی بر امری از امور واقع گایا کان در ظاهر آید یا ممکن شد که در ظاهر او
از مرتبه رضای یقین باشد و صاحب مرتبه رضای شایسته در اسباب باشد چاره را
بایست و نایست نباشد بیکه بایست و نایست همیشه بایست باشد و در
من الله استکبر و در این بشت را رضوان از آن خوانده اند و گفته اند ان الله
باب الله الاعظم چه کسی که بر خا رسیده بهشت رسیده و هر چه نگاه کند نمود
رحمت الهی که که المیزان یسطر بر خا الله چه باری تعالی را که موجه همه موجودات
اگر بر امری از امور احوال باشد آن امر را در وجه و حال باشد و چون بر وجهی را در
انچه را باشد پس او بر سر را شایسته و بر وجهی فایده شایسته شود و در مرتبه
بیشتر کرده و آن ذلک من عزیم الامور **فصل سوم در تسلیم** قال الله تعالی
فلا ورنک لا یؤمنون حتی یحکوک فاما یحکمهم فاعلموا ان فیهم
حریماتاً هتیت و یسلوا علیها تسلیم و تسلیم و در این مرتبه مراد
از تسلیم آنست که چه چه سالک آنرا بخواهد تسلیم کرده باشد آنرا با خدای بسیار
و این مرتبه بالای مرتبه توکل است چه در توکل کاری که با خدای میکند او و تسلیم
آنست که او را وکیل میکند پس تعلق خود با کار باقی میدارد و در تسلیم قطع تعلق
میکند تا هر امری که از تعلق با خود می شود و در تعلق با خود داند و این مرتبه
بالای مرتبه رضا باشد چه در مرتبه رضا هر چه خدا کند موافق طبع او باشد و
در غیر تبلیغ خود و موافق و مخالف طبع خود و خدا را می سپرد و باشد او را طبع
نامه داند تا آنرا موافق و مخالف طبع باشد لا یجذوا فی اهنیهم حریماتاً
هتیت آن مرتبه رضا باشد و تسلیم و تسلیم بالای آن مرتبه و چون تحقیق
سالک نیز تحقیق نکند خود را اند و خدا و خدا داند و در تسلیم چه در هر دو

و از این تعالی مرتبه نهاد و است تا او را منی باشد و ترجیح منی باشد یا نه و بود
 باشد و حق قابل و ابرار است آنجا که توحید باشد منشی کرده **فصل دوم**
در توحید تعالی و لا یجعل مع الله اله الا هو توحید یکی گفتن و یکی کردن باشد
 و توحید یعنی اول شرک باشد و ایمان که سید معرفت یعنی صدق با کونه
 تعالی یکی است انما الله واحد و منی دوم کمال معرفت باشد که بعد از
 ایتقان حاصل میشود و آن چنان باشد که هرگاه که موثق را یقین شود که در
 جزای تعالی فیض و نیت و فیض او را و جود بی باغ و نیت پس نظر از کثر
 بریده کند و همه یکی دانند و یکی بیند پس هر را یکی کرده باشد و از مرتبه
 و حقه لا شریک له فی الالهیه مرتبه و حدت لا شریک له فی الوجود رسید
 و درین مرتبه ماسوی احد محال باشد و نظریه ای است شرک مطلق شده
 و بزبان حال که میراثی و جنت و جهنم و لایزال است و لا یجوز
 مثلها و ما انما من المشرقین **فصل سوم در اتحاد** قال الله تعالی فلا تدعوا
مع الله اله الا هو توحید یکی کردن و اتحاد یکی شدن آنجا که
لا یجعل مع الله اله الا هو توحید مع الله اله الا هو توحید در توحید است
 تحقق است که در اتحاد و نیت پس هرگاه که یکایک مطلق و مجرب را شیخ شود و هیچ
 و چه بدوئی است تمایز با اتحاد رسیده باشد و اتحاد و تواتر که جماعتی
 قاهر نظر آن توهم کند که مراد از اتحاد و یکی شدن بنده با خدا ای تعالی باشد
قال الله عن ذلك علواً کبراً ان الله لا یجعل مع الله اله الا هو توحید یکی کردن
 هر چه عز است از و پس هم یکی است بل چنانکه نور تجلی و تعالی بنا شود و
 غیر او بنده بنده و دیده میشود و نباشد هم یکی شود و دعا میسر میشود
 طالع که گفته است منی و منک اتی بیاد منی فادفع با غلبه منی من البیتی
 مستجاب شده است و از میان بر خیزد تا تو انده گفت اخامن اهوی
 و من اهوی انا و درین مقام معلوم شود که کس گفت انا الحق و کس
 گفت سبحانی ما اعظم شایسته دعوی است که ندید دعوی نفی است
 خود با اثبات است غیر خود کرده اند و هو المطلوب **فصل ششم در وحدت**

قال الله تعالی انما الله واحد لا اله الا هو توحید یکی کردن و اتحاد یکی شدن
 این بالای اتحاد است چه در اتحاد و که معنی یکی شدن است بوی کثرت آمد و در
 وحدت آن است نباشد و اینجا سکون و حرکت و فکر و ذکر و سیر و سلوک
 و طالب مطلوب و نقصان و کمال بر مقدم شود و اذ بلغ الکلام الى الله تعالی
باب ششم در نهایت حرکت که از درین موضع فنا در توحید خوانند
قال الله تعالی کل شیء هالک الا وجهه و وحدت سبک و سلوک
 سیر و مقصد و طلب طالب مطلوب نباشد کل شیء هالک اثبات و
 سخن و بیان هم نباشد و نفی این سخن و بیان هم نباشد نفی و اثبات متقابلند
 و در هر یک کثرت است آنجا نفی و اثبات نباشد و نفی نفی و اثبات اثبات
 و از این خوانند که معاد خلق با فنا باشد همچنانکه مرید از عدم بود و کمال که
 تعوذ و ون و معنی فارادی با کثرت کل من علیها فان و یسبح و
 ربك ذوالجلال و الاکرام فنا بین معنی هم نباشد هر چه در نفق آم
 هر چه در هم آید هر چه عقل بران سده منشی باشد الیه مرجع الامر کمال
 است آنچه درین مختصر خواستیم که ارا کنیم و از اینجا منقطع شد و السلام
 علی من اتبع الهدی و الحمد لله رب العالمین و الصلوة
 و السلام علی سیدنا محمد و آله اجمعین
 تمت الكتاب بعون الملك
 الوقایف
 تم

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة و السلام علی سیدنا محمد و آله اجمعین

و مطلقا است و در مقید و متقی و از اصل نسبت اما باقی است
 پس اگر الی احتمال غیر متقی مقصود باشد باید و باشد مخرج باشد که بر خاست
 و مساوی مخرج باشد و قد برشته که را بیان و قسم اول که خوانند و میان
 و قسم این است که به و محسب محاسب میان متقی و از قول یا فعلی که اگر با بر
 و از است مثل یا است اما و شش حصه مقید است مطلقا و در مقید است
 بعضی و یا نیز است یا نیز یا از وقت حاجت نزد اکثر اهلین زیرا که کثیرا لایق
 لازم آید که یا از وقت خطاب یا نیز یا وقت عند اکثر اهل و یا در وقت
 یا محسب و در موضوع در مثل ثلثه خورده و یا در وقت و افراد مثل عام مخصوص
 و یا محسب و در متقی یا نیز مثل میانه و یا با قریب یا از معنی حقیقی است که
 و جوب حرمت و در فعل نیز باشد مثل صلوة و صوم غیر آن معنی که معلوم شود و اگر
 و جوب و افعی شده یا نیز یا آن چنانچه یا این فعل باشد فعلی که در مثل بیان
 صلوة و حج و وضو یا فعل یا محسب صفا و در از انحراف بود مخصوص بقول صلوات
 و یا متوقی و خذ و متقی متاسک و هذا و شود لایق که الصلوة الالهیه **مشکل**
 در نسخ و مشرق نسخ در انت البالات و در اطلاق رفع حکم شده و یا اشد
 و در اصل شمری بشرط استراحت منوع بحسب خطاب و ال بر و خوا
 تغییر شمری که حکم نسخ و غیر متا و لیس و الا نسخ معنی مذکور متحقق نشود و در
 که نسخ یا نیز یا افعی است فعلا یا بعضی مثل قول تعالی و الذین یوفون بعهدهکم
 و یؤدون الزا حاک و صیغه لا و اوجه متاعا الی الخ قول و الذین
 یوفون بعهدهکم و یؤدون الزا حاک یجوز یا تعظیم از صیغه استعید و غیر
 و نسخ قول و ان یکن منکم عیسی و صایرون یقلبو امانین بقول
 الا تحقیقا الله منکم و علم ان حکم متعاقبات یکان منکم مائة صابرة
 یقلبو امانین و قرآن و یا نیز است نزد اکثر اهلین نسخ حکمی که بیان بر بشر مثل
 نسخ و جوب سه در شمر از مناجات بقوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا
 فاجبتم الرسول فقد مواجبکم و یجوبکم صدقة و نسخ حکم بیان بدل
 مساوی مثل نسخ و جوب استقبال متا بعد سن بر جوب استقبال که نسخ

با بیان بدل انتفاع از و مثل نسخ اعتد و یکسأل است با قدا و چهار ماه
 و در روز و بیان بدل انتفاع از و مثل نسخ صوم عاشورا بر جوب صوم رمضان
 و نیز جاز است نزد اکثر نسخ حکم سابق به نسخ که است و یا در این کتاب
 مذکور و افعی و نسخ حد و است یا نیز یا نسخ حکم و مثل نسخ که و یا نسخ و یا
 اذ انشا قار جوهبا الله کلا من الله و رسول الله و الله عز و ج حکم
 و نسخ حکم و لیکن مختص است بحسب و محسب و نسخ که و است یا نیز یا حکم و
 متا چنانکه بعضی تخیل نموده اند نسخ که و در عشر رجب است حرمت حکم اگر
 نبوت آن محل نظر است و یا نیز است نزد اکثر اهلین نسخ کتاب کتاب چنانکه
 گذشت و نسخ کتاب بست متواتر و یا نیز و احد زیرا که هر دو قطعی و اولی
 پس اصیت عمل برده و محاکم آن خبر است و یا نیز یا نسخ شریک از و و
 متا خبر و اعتبار متا و القاء مقدم بعد از آن و این بحث بخلاف خبر و احد که یکی است
 و معارضه با قطعی متواتر و یا نیز است نسخ نیست متواتر بست متواتر و یا نیز
 و نسخ نیست متواتر و کتاب مثل نسخ استقبال پیش از نسخ استقبال که یکی
 و احد چنانکه معلوم شد و نسخ خبر و احد خبر و احد مثل نسخ حرمت زیارت قبور
 رسول صلی الله علیه و آله و سلم من زیار و قتل قبور و الا فر و و ها و یکتاب مثل نسخ
 و جوب صوم عاشورا بر جوب صوم ماه رمضان بست متواتر و اتفاقا و یا نیز
 نیست نزد اکثر نسخ اجماع منعقد نشود که بعد از وفات رسول صلی الله علیه و آله
 و بعد از آن کتاب بست مود و نشود و اجماع راجع است بست نزد اهل حق
 و نه نسخ غیر اجماع یا جاع زیرا که آن اجماع مخالف کتاب بست خواهد بود و
 اجماع مخالف کتاب بست متعین نیست و برین قیاس است قیاس که اگر نسخ
 اعتد باشد یا در حکم او چنانکه در حدیث معلوم شود و در طریق معرقه نسخ قیاس است
 بران یا اعتد و حکم با علم تا فرود و یکی از آن در نسخ **فصل** در نسخ
 منقسم منطبق و دلالت افلا است بر تمام منقسم که با جز و او از امری که یا از
 بین منقسم که او را فرجه که کند و او مقصود و حکم باشد مثل دلالت قول رسول
 دفع عن امتی الخطأ و النسیان بر دفع موافقه خطا و نسیان و نه مقصود و حکم تا

۲۰۰

زیرا که اجماع

مثل دولت تزیین حله و فیض اله نقلون شهادت بقول و فیض اله فی جاسکین
 بر آنکه اقل است محل شهادت چنانکه میرالمومنین علیه السلام استناد کرده
 و مضموم و لالت اخطاست بر لازم غیر بین موضوع لایس که موافق حکم
 منطوق باشد و اما مضموم موافق و غوی خطاب لحن خطاب خوانده مثل قول
ولا تقل لها اقف بر حمت خربت الدین که موافقت با منطوق و اگر حمت
 تافیت و اگر حکم او مخالف حکم منطوق باشد مضموم مخالف و دلیل خطای
 مثل لالت استثناء و شرط و نایب و صفت بر خلاف کلمه کور و رشتنی و غیره
 و نایب صفت بشرط اگر غیر از بیان مضموم قایده ظاهر نباشد و اگر امور
 مذکور اما مضموم استثناء معتبر است چنانکه گذشت و اما مضموم شرط معتبر است
 نزد محققین اگر موافق انسان کما قواعد و برین قیاس است مضموم غایت
ایقوا الصیام الخ للیل و الا تخمیر شرط و نایب که بگوید باشد بخلاف مضموم
 صفت مثل فی الختم السابعة ذکوة مکره قبی که اگر صفت است حکم مذکور باشد
 تحقیقا للعلیه و درین مقام تطایر و تحمیل معتبر است مضموم لقب مثل لالت
الصلوة واجبه بر عدم و وجوب غیر صلوة و مضموم صفت مثل لالت صفتی زید
 و الحالم عمرو بر نفی صداقت غیر زید و نفی هم عمرو و مضموم صفت مکرر یعنی مواد
 خلاف بعضی عاید را در همه و جایز نیست خطاب بلفظ حمل زیرا که فی الجمله
 شایع حکومت خلافا لغوی و عرف مقلد و اول سور مثل نیستند چنانکه در مجموع
 کلمه است و سوراخ را مضموم از برای معانی و کبر که مخاطب یعنی رسول است
 عید و اگر عالم است بان و نیز جایز نیست خطاب خربی بلفظ و ال بر خلاف معنی
 مراد وی چنان الا لایم آیه اگر حمل و آن بی است خلافا لغوی و نحو آنکه بعضی
 آیه نقلیه افاده نمیکند زیرا که اگر در اکثر مواضع بشره مقدسات و نقلیه
 مستغنی و تقوید علوم عربیه که اکثر آنها طبع اندکین بعضی بای علوم مذکور
 یعنی اند و در بعضی آیات محکات واقع است قل الله لا اله الا هو و عمران
 و درین مقام نظر است **باب دوم در است و او** در لغت بلفظ طهر
 و در اصطلاح در عباد است یعنی نماز است در آنکه معنی قول مضموم غیر قرآن

و نفی علم غیر زید

یا فصل و یا تفریر او و اینجا مراد معنی خیر است و احکام و اقسام ساقی
 و کتب جاریست در سنت نیز جاریست لیکن اینجا ساحت محققیت و در
 چند فصل است **فصل اول** در اقسام و احکام خبر غیبت که نفس مضموم
 احتمال صدق و کذب باشد با قطع نظر از امور خارجیه پس اگر در اولش ممکن
 واقع باشد صدق بود و الا کاذب و بهر حال حکم است بقتله این تقسیم پس در
 مستور نباشد میان صدق و کاذب و بی تفاوت مرعیه را و در صدق و کذب بر
 و عدم مطابقت واقع است نه اتفاقا خلاف مر فقام را و خبر یا معلوم الصدق
 یا معلوم الکذب یا محمول الصدق و الکذب اول یا بدیهی است مثل خبر متواتر یا
 مثل خبر مضموم و ثانی یا بدیهی الکذب مثل خبر متواتر یا کذب مثل خبر مضموم
 و ثالث کسب است پس مثل خبر واحد و خبر متواتر خارج کسب است که بخبر کذب عقلی
 بر کذب مثل اخبار و آله بر وجه و کذب غیر آن گذشته و در اول قرآن بر خبر یا صدق
 و غیر آن یا صدق یا نفی خبر رایت زیرا که علم نفی یا خبر مذکوره و نظایر آن محاسن
 این نظر و غیر است از اقله بسیار نیست طریقی مرعیه مذکور در افزایش متواتر کمالا
 خلاف بر معنی را در افاده اهل علم یعنی ر و بعضی کبر را و خبر و رایتان شریعت
 در خبر متواتر و همین مثل و از زده و پست چهل بحث و غیر آن چنانکه از مخالفان
 شریعت مکه صدق و حصول بر نفی است بهر وجه که حاصل شود چنانکه تصریح و
 کند و اما صدای خبر متواتر را خبر واحد گویند خواه خبر او قلیل باشد و خواه کثیر باشد
 خواه مفید تعیین شد مثل محققان و خواه مفید ظن و گاه باشد که خبر واحد را اطلاق
 کنند بخبری که مفید ظن شد و خبر قرآنی معلوم الصدق است زیرا که کذب قیاس و بطل
 نیز معلوم الصدق است از جهت لالت مجزیه بر آن که چنانکه انباء آیه عید لم یسلم خبره
 از صغیره و کبریه و سوره او پیش ازین است و بعد از آن خلاف مرعیه در اقصای
 از است و الا اتفاقا نباشد بر قول ایشان پس خبر غیبت که اقل و محاسن
 فوت شود با آنکه امر با تابع ایشان و آورده شده در شرح و اجمال عامی جایز نیست
فصل دوم در طریق ثبوت کتاب است طریق ثبوت کتاب خبر متواتر است و پس
 فاما طریق ثبوت سنت یا خبر متواتر است مثل حدیث قدیم و حدیث غریک یا خبر واحد

۲۹۲

و نیز خبر است از رجال

عبدان اشارت بهر باری است معنی نعم در جواب کسی که گوید هل سمعت هذا
من خلان عبدان سکوت از عبارت کتاب اشارت در جواب کسی که گوید
هل سمعت هذا الخلد من خلان و معنی که سکوت است و دلالت کند بر شنیدن
نقد بر او عبدان بنا و لیه و آن قول است با اشارت بکتاب بکتاب اشارت
معلوم که سمعت مافی هذا الکتاب من خلان عبدان از اجازت و آن قول است
کسی را که قد اجزت للثان و وی معنی صاحب عهدی من صاحب عهدی و بر تریب نکوه
مطابقه و بر تریب سابق معلوم شود و محتمل است که هر چه مرسل مقبول است
و او حدیثی است که بعضی از ایشان و متروک شده باشند و در روایت خواه از ایشان
خواه از آخر ایشان و در مقابل باشند حدیثی است که هیچ را در میان و مذکورند
تا غیر با عام علیه السلام که آنکه معلوم باشد که آن را وی عدل رسالی نیکند که
عدل مثل مرسل محمد بن ابی عبد الله علیه السلام و اگر حدیث را وی متروک و معلوم
نشود و جایز است نقل حدیثی که تغییر یافته معنی که در معنی خلان واقع نشود و خلاف بعضی
محمد بن و ابن سیرین را از جمله عمل صاحبان در اکثر بنا بر غیر ضبط الفاظی غیر صحیح است
عده و آله و عدم التزام آن کلمات و **باب سیم** در اجماع و او وقت اختلاف
و عزم و در اصطلاح اصولیین اتفاقا بر این عمل و حدیث است از است محمد صلی الله علیه
بر کمال احکام و در سه فصل است **فصل اول** در بیان حجت اجماع حق است
اجماع محقق شود و زمان اصحاب غیر صلوات الله علیه و آله و عبدان از آن خلاف مر
و حجت است خلاف مزاج و نظم را آنکه از علماء امامیه از جمله آنکه امام معصوم
موجود است و هر عصری او سید امت بنابر است حق است علیه و آله پس لا حرج
و اخلی شده و اهل قبل و بعد و قولی و نه حجت بر سایر علماء بطریق اولی حجت
باشد و آنکه از جمود از حجت آیات احادیث و آله بر آن نقل قولی که لا حجت
بقوله آخر حجت للثانی نام و آن بالمعروف و بنهون عن المنکر
و قولی غیر صلی الله علیه و آله لا یجمع اهل حق علی الخطأ لیکن دلالت آنها بر
مخل نظر است و هرگاه اتفاق کنند اهل عصری بر و قولی مخالف و یکسانند
آنرا اجماع مرکب خوانند و احادیث قولی باشد و آنرا اجماع مرکب خوانند و هرگاه

معصوم قابل خواهد بود البته یکی از آن دو قول پس قول دیگر باطل باشد و اما
مرعش می افشا و هرگاه اتفاق کنند اهل عصری بر عدم فرق میان و وسبیل
و حکم خواهد حکم هر دو وسبیل یکی باشد نزد و نخواهد بود و یکی باشد نزد
و حکم و دیگر نزد و طایفه دیگر باین باشد فرق میان آن دو وسبیل در حکم زیرا که اگر
حکم آنها واحد باشد نزد و هر حق باطل بسبب لازم آید و اگر متعدد باشند نزد
ایشان فرق اجماع مرکب و هرگاه اجماع کنند اهل عصری بر و قول در یک
جایز باشد که اجماع واقع شود عبدان بر یکی از آن دو قول خواهد از اهل با جمیع
باشد و خواهد از عصر دیگر زیرا که یکی از آن دو قول حق است پس جایز باشد
اجماع نماید بر آن قول این صورت بسیار بر وقوع یافت مثل اتفاق اصحاب قول
امیر المؤمنین علی علیه السلام بدین غیر متعلق تعدیه و آله در موضع قبور روح انجنت
عبدان خلاف ایشان در آن باب مثل اتفاق تابعین در منع جمع اتم و له بعد از
اختلاف اصحاب و در جواز و منع آن اجماع است و اگر هرگاه اتفاق کنند اهل
عصری بر و قول در یک وسبیل عبدان یکی از آن دو طایفه پذیرد با کافر شود که
اجماع مرکب متبدل با جماع بسبب و حق آنکه کسی آن دو طایفه در قولین جایز
نست خلاف مرعش می افشا و آله لا کذب معصوم لازم آید زیرا که یکی از آن دو
البته خلاص است و اجماع اهل غیر صلوات الله علیه و آله حجت است بقوله تعالی
انما یرید الله لیلذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا و مراد
از اهل بیت امیر المؤمنین است و سید و آله و حنین اند زیرا که بر و آب
صحیح چون آنرا نازل شد پوشانید غیر متعلق تعدیه و آله می خود را بر خود و
برایشان و گفت اللهم هؤلاء اهل البیت پس گفتم که آیا من از
اهل بیت تو شمرم فرمود فرمود که آنکه علی خیر از آنکه قول هر یک از ایشان
حجت بنا بر جمعی پس قول چه بطریق اولی حجت باشد **فصل دوم** در سبب
اجماع بودن بعضی اتفاقات مختار است که اتفاق بعضی اهل عصری بر یکی از کلام
با سکوت باقی از آن اجماع نیست و آنرا اجماع سکوت گویند و آن حجت نباشد زیرا
که جایز است سکوت باقی بسبب انکار یا عدم اجتهاد و بسبب اتفاق

خلاف مر بعضی را و حق آنکه هرگاه اهل مصری استند لاکند بر دلیل و قایل
 بنا به دلالتی یا حدیثی یا باینکه اهل مصر دیگر استند لاکند بر دلیل و قایل
 ایه یا حدیث را بوجه دیگر یا بنا به دلیل و قایل یا بنا به دلیل و قایل
 زیرا که بر مقتضای عرف و اجماع لازم آید که اختلاف مذکور در این باب
 اتفاق افتد بر این لفظ مشترک که در این باب یا حدیثی یکی از معانی او باینکه نباشد غیر
 او یعنی دیگر زیرا که استعمال لفظ مشترک در مجموع معنی نزدیک و دوری باینکه نباشد
 عرفی اجماع لازم آید و حق آنکه اتفاقا علی مدینه بر یکی از احکام اجماع و تحت مبحث
 خلاف مر آنکه را زیرا که دخول معصوم در این مبحث نیست و نیز معنی اجماع در این
 مبحث و یا در مبحث دیگر اتفاقا بوجه دیگر و در مبحث دیگر تحت مبحث دیگر
 معصوم نیستند و در این مبحث اتفاقا جمیع اصحاب که تحت مبحث دیگر دخول معصوم
 در این مبحث و اتفاقا اهل مصری با مخالفی از اهل قبل که خلاف کرده باشند
 در بعضی سبیل اصول اجماع و تحت مبحث دیگر که معصوم نیست و نیز در این
 خلاف مر آنکه در بعضی احکام اجماع اتفاقا باینکه باینکه باینکه باینکه باینکه
 دلیل قطعی یا ظنی و آنرا استند اجماع گویند زیرا که امام معصوم قایل نشود باینکه
 که باینکه استند باشد بقول غیر عقلی است و علیه و آله و نیز اتفاقا جمیع اهل قبل و بعد
 باینکه شرعی یک معاد است قبول نیست و شرط نیست در اجماع اتفاقا جمیع اهل
 از زمان پیغمبر صلوات الله علیه و آله تا روز قیامت و از اتفاق کفار و منافق و مشرکین
 بحد توان زیرا که در اجماع بر دخول معصوم است اتفاقا امور مذکور که در
 کند و این باینکه نیست تنگ باجماع در اثبات کلی که موقوف باشد تحت اجماع
 بر او مثل وجود واجب قدرت و حکمت او و ارسال رسول صدق ایشان و غیر آن
 و آله و لازم آید که اختلاف مذکور در این باب در فروع احکام جاریست
 تنگ باجماع و در غیر احکام شریعی مثل تورات و احکام جاریست
 و باینکه نیست خطای بعضی است در پیوند و خطای باقی در پیوند و خطای
 معصوم لازم آید و نیز باینکه نیست اتفاقا جمیع امت بر کفر یا بر دخول معصوم
 لازم آید و نیز باینکه نیست اتفاقا جمیع امت بر کفر یا بر دخول معصوم و رات

و اکثر حکم جمیع مدعیان است اگر اسلام موقوف باشد بر این حکم مثل اصول
 و اتفاقا است مثل فروع اسلام **باب چهارم** در قیاس او در وقت تشریع
 یعنی اندازه کردن در اصطلاح اصولیین بعد از حکم است از اصل فروع بنا بر
 مشرت که بیان ایشان در دو فصل است **فصل اول** در بیان اقسام آنست
 نزد فقهاء ائمّه که آن قیاس چهار است اصل و فرع و علت حکم اصل است
 علیه را گویند و فرع تحصیل و علت به جامع ایشان را حکم تحصیل را گویند
 چنانکه در قیاس فیه خبر در حرمت سبب اسکار در حرمت اصل گویند و خبر را
 فرع و اسکار را علت و حرمت خبر را حکم و خبر را علت که حکم تحصیل است
 مثل حرمت خمر و فرع حکم تحصیل مثل حرمت فیه و علت اسکار و برین نظر
 از آنکه آن قیاس سه باشد یا پنج و اصل را هر قیاسی مثل فروع ایا و بقیه او و
 و سر و قیاس آن که یک یا از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه
 در دو عدم حرمت است حکم او و تقدم او بر حکم فرع زیرا که اگر یکی از این دو روجه
 نباشد قیاس تمام نشود **و اما سبب اجماع** مثل اشتغال و بر علت حکم و عدم در
 نفس بر حکم اجماع اصل در دو آقا قیاس تمام نشود **و اما سبب اجماع** مثل اشتغال
 نیست و در حکم را بر حکمت فیه و در شرح یعنی تحصیل صفت و دفع صفت
 مثل مقام صفت و نیوی که خلف نفس و مثل و دین و نسب و مال است چنانکه
 نیز مثل است ثبوت او حرمت را بر حفظ فعل و آموختن صفت حکم باینکه
 باشد شرعا **و اما سبب اجماع** حکم مثل شری بود یا بود یا بود از جهت تورات انکار
 و عدم و در بعضی سبب فیه که با و آن از آنکه بعضی و قیاس نیست شود و از آنکه یکی
 و حق و قیاس بر آنکه عدم تا خبر فارقی میان اصل و فرع و حکم فعلی باشد مثل قیاس
 قرب و البین بر این جهت ایشان در حرمت و حق آنکه چنین نباشد و قسم شود
 اخروی قیاس بر علت و قیاس بر دالت و قیاس بر معنی **و اما سبب اجماع** مثل اشتغال
 شده باشد در خبر جامع و ثانی آنکه تصریح شده باشد و در خبر و جامع چنانکه
 در قیاس فیه خبر یکی اسکار که جامع است را نیز مخصوصه که از آنکه اسکار
 ایراد نماید و ثالث آنکه تصریح بجهت تمام شده باشد **فصل دوم** در حرمت یا

توبہ بہت لالہ و محبوبی ہوگی

پس بر حیران فکر اسفل نور و نور
در حالت مضطرب

244

一

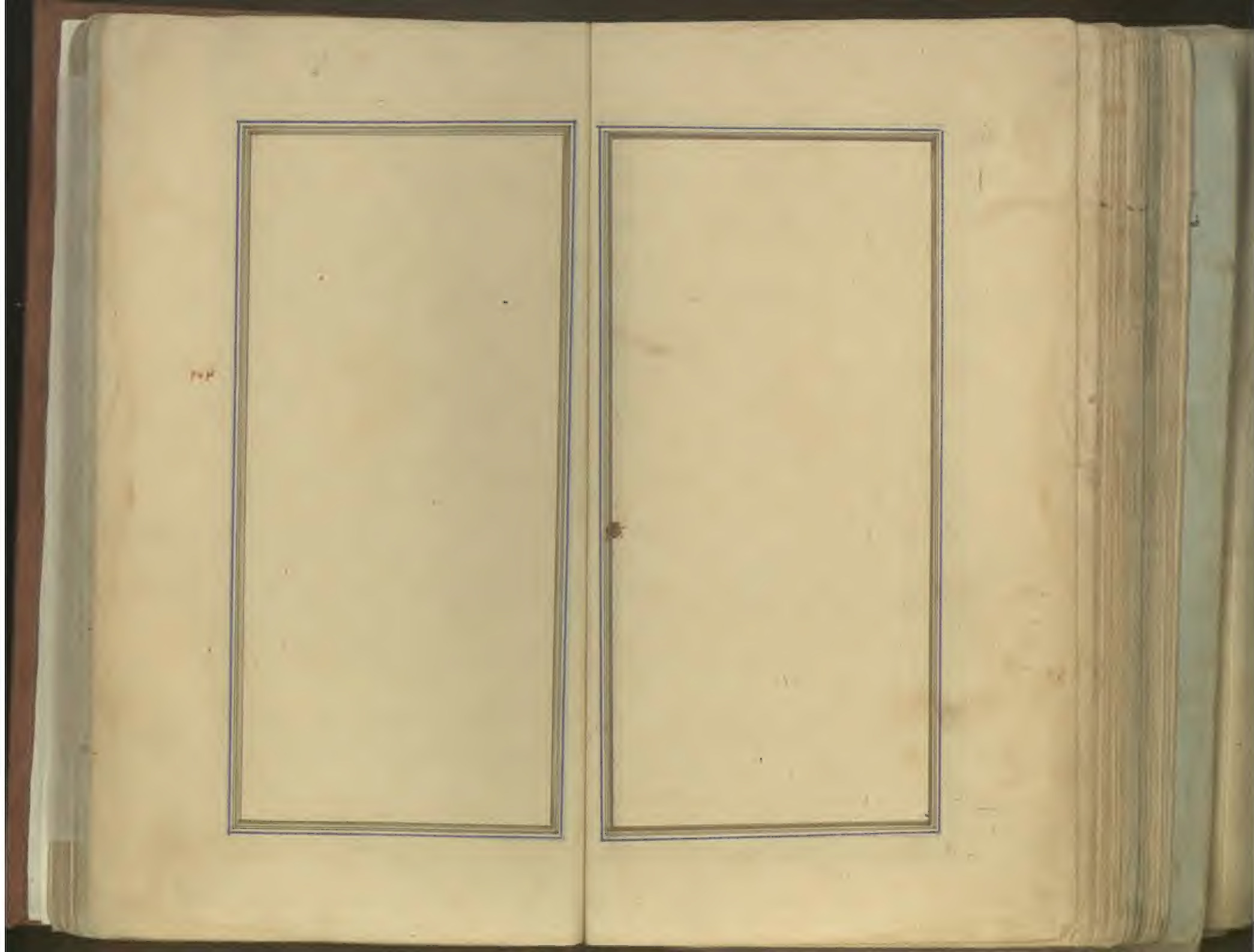
وسائل خبریه است و شکل و قیاس خبریه و شکل و قیاس خبریه به موجب خبریه
 خبریه یا خبریه و چون در تفصیل این باب است و طبق کتب منقول است لابد به خبریه
نسخه و در اقرائات متوجّه بر دلیل بطریق منطوقه و آن چهار نوع است یکی
 و اول طلب خبریه نظرات از جهت اجمال یا غرات و چنان اجمال یا غرات بر خبریه است
 زیرا که اصل عدم اجمال یا غرات است و بواسطه آن خبریه مطلوب خبریه که در مقابل دلیل
 نه و شاکل که کشت کو بیست معنی عالم یکسره شده که با سوائی خبریه ای فعالی از
 موجودات و در منبع و اول طلب دلیل است بر مقدمه دلیل خواه مجرّد باشد و خواه
 نباشد و پسند آنکه در کور شود و از برای تقویت منبع و جواب منبع اثبات مقدمه
 منقولات چنانکه کو بی در مقابل دلیل مذکور که لازم که هر چه متغیر باشد حادث باشد
 چنانکه که قدیم باشد پس جواب گفته شد و از جهت آنکه متغیر مالی نباشد از حادث
 و هر چه مالی باشد از حادث حادث باشد و پسند صحیح مساوی منبع باشد از آن
 و جایز نباشد پسند مطلقا ابطال و نیز مکرر قیاس و بی باشد از آن جهت که ابطال
 مساوی منبع مستلزم ثبوت مقدمه منقولات نه از آن جهت که ابطال مستلزم است
 و جایز است منبع در قیاسی از اقامت دلیل بر و منبع نقل نیز بر سبیل مجاز مطلب
 دلیل بر مدعی طلب صحیح نقل خواه منقول مغرّد باشد و خواه مرکب خواه خبر باشد و خواه
 اثبات و جایز نیست اصلا منبع منقول زیرا که ممکن نیست **نسخه** نقل اجمالی او ابطال
 خبریه نیست از منقولات و دلیل لا یست اه را از نشاء بی او خبریه است که
 شود و از برای ابطال این مثل غلط حکم از و یا استلزام احوال این که کو بی دلیل
 بجهت مقدمه است صحیح نیست از جهت آنکه در خلاف و جار نیست و در قیاس منقولات و در و یا
 از جهت آنکه مستلزم محال است **نسخه** معارضه و اقامت دلیل است بر تقویت
 مدعی ختم خواه متحد باشد و دلیل ختم و داده و صورت و او را معارضه طلب
 کوئیده خواه متحد باشد با و در صورت و پس از معارضه باشد با مثل کوئیده خواه
 معارضه و باشد در صورت و پس و داده نیز و از معارضه باشد با غیره باشد
 چنانکه کو بی اگر چه ترا دلیل باشد بر مدعی توانا و دلیل است بر تقویت قیاسی
 بر یکی از وجوه و گفته مذکور و ایراد کنی و جواب هر یک از این و اقرائات منبع است

منقولات

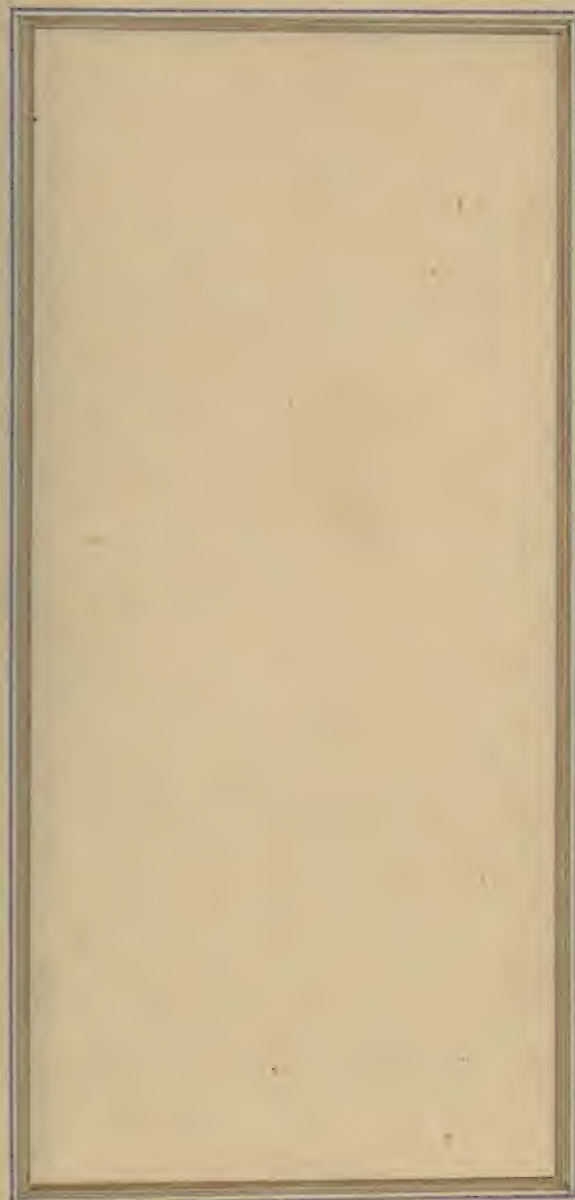
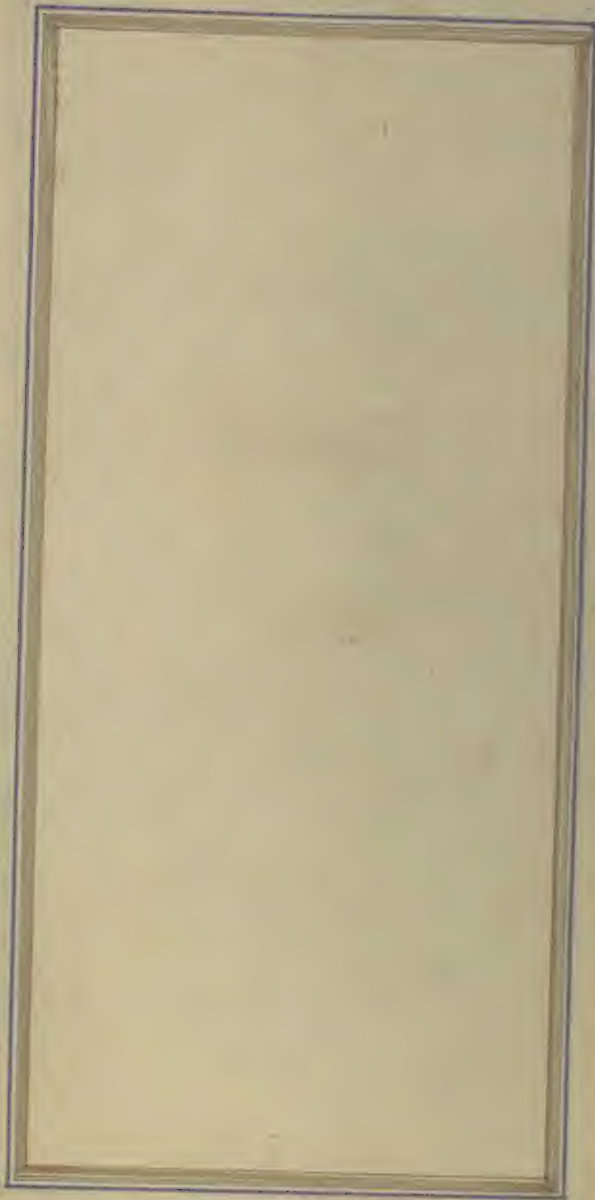
یا نقل اجمالی یا معارضه چنانکه مشهور است اقسام اقرائات متوجّه بر قیاس منقولات
 مجرّد را براده نموده اند بسیار است چنانکه در تفصیل باب است قیاس منقولات و هم از
 تفصیل اقرائات و نیز اقرائات و هم و الله ولی التوفیق فی الافتتاح والاختتام
 سنه الحقه القصیه بدایه السلام و نهایه المرام و هو حی و عم الکمل
 فی کل مقام و السلو و السلام علی خاتم النبیین
 و منتهی الی یوم الصیام

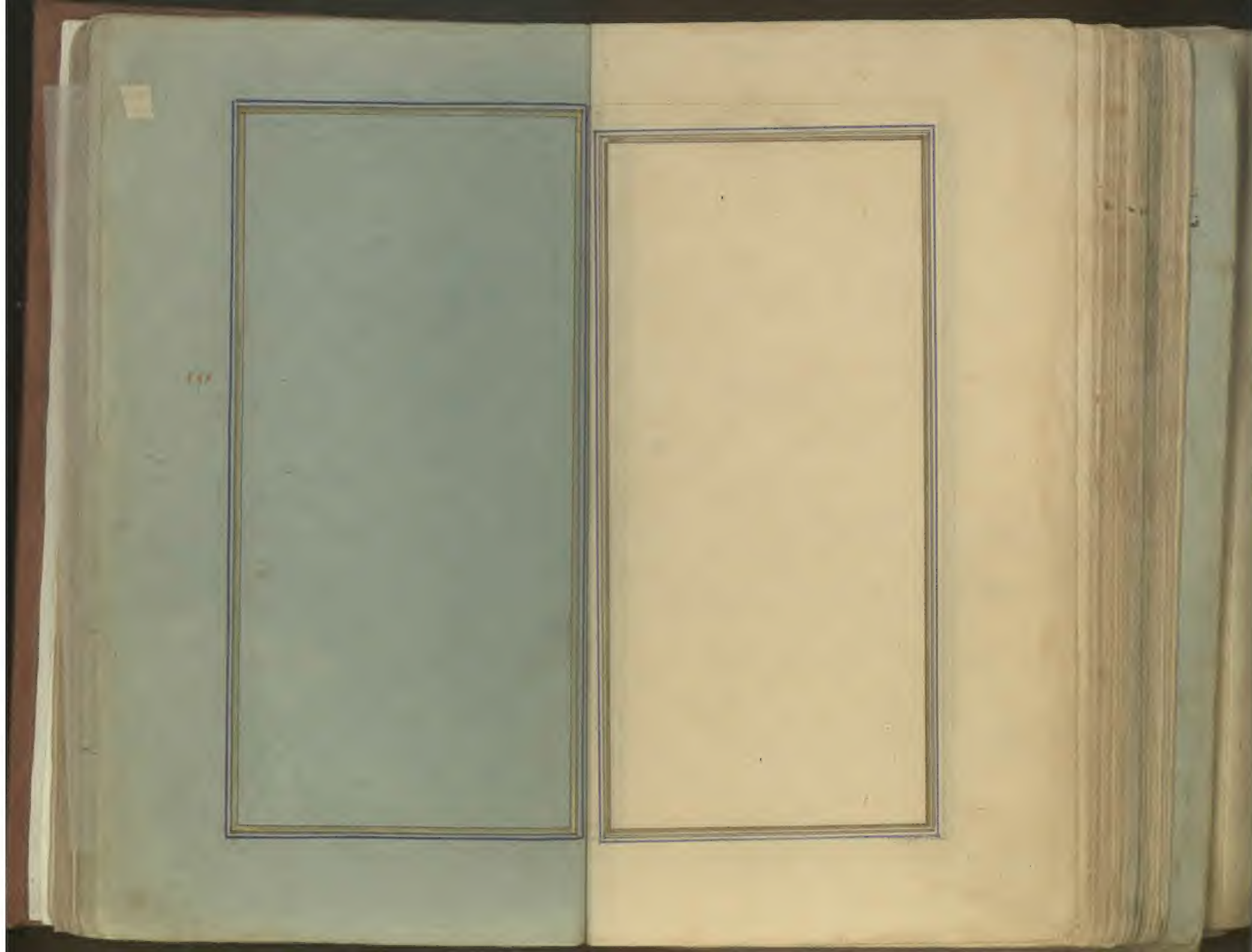
حج

79r



۲۴۵





بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله والحمد من نعمه واحواله جميع احواله على كرمه **التمه** فثبت ان وجوده
من الحسنى ان ذكره رسالته على حق ايقن علم التوحيد على الوجه الذي
ان يتقنه الله وصفاته واما المعاني التي قدما لا الى بعض النسخ من سبيل
الاختصار فاجبته الى ملحقه مستعينا بالله ربنا وهذه الرسالة مشتملة على
ثلاثة اصول **الاول** اثبات واجب الوجود **الامتنان** **الثاني** في بيان
الاصول **الثالث** في تبيين العلل على **الامتنان** **الرابع** اثبات واجب
الوجود **الامتنان** ان الوجود اما ان يكون له سبب في وجوده او لا سبب له فان كان
له سبب في وجوده او لا سبب له فان كان له سبب فهو الركن سواء كان قبل
الوجود او بعده في الزمان او في حالة الوجود لان ما يمكن وجوده فوجوده
في الوجود لا يترتب عنه امكان الوجود وان لم يكن له سبب في وجوده ويوجد من
الوجود فهو الواجب الوجود فاما تحققت هذه الثمانية فلا دليل على ان الوجود
موجود الا سببه في وجوده مما قوله فهذا الوجود لما يمكن او لا سبب فان كان
واجبا فبغير سبب فثبت ما لم يثبت فان كان يمكن الوجود فممكن الوجود
لا يدخل في الوجود الا سببه في وجوده على قدره فان كان سببه لشيء ممكن
الوجود فهو كذا يتعلق بالكمات بعضها ببعض فلا يكون موجودا لشيء لا لشيء
هذا الوجود الذي فرضناه لا يدخل في الوجود علم بسببه وجوده لانه امر
وهو حق فاذن الممكنات شرعية بواجب الوجود **الاصول** **الثاني** في بيان
تعالى **الامتنان** ان واجب الوجود تعالى لا يجوز ان يكون شيئ بوجه من الوجوه
لانه لو فرضنا واجب وجوده فلا بد ان يتبين احداهما عن الآخر حتى يقال هذا والله
والثاني اما بما في او غير حتى فان كان التمييز بين هذا العرضي لا يتبين اما ان يكون
في كل واحد منهما او في احدهما فان كان في كل واحد منهما عرضي فبغيره عن الآخر
فكل واحد منهما معلول لان العرضي ما يلحق الشيء بعد تحقق ذاته وان كان العرضي

من قبل ما يلزم الوجود او يكون في احدهما دون الآخر فيكون الذي لا عرضي
له واجب الوجود والآخر لا يكون واجب الوجود وان كان التمييز بينهما بما في الثاني
ما يتبين به القاطن وان كان لكل واحد منهما ما في الآخر بغيره عنه فيكون
كل واحد منهما ملزم بالمركب ولو لم يكن كل واحد منهما واجب الوجود وان
كان هذا الثاني لاحدهما والآخر واحد من كل وجه لا ترك فيه بوجه من الوجوه
فالذي ليس له واجب الوجود واجب الوجود الآخر لا يكون واجب الوجود فاذن
ثبت بهذا ان واجب الوجود لا يجوز ان يكون شي من كل وجه فانه من حيث
حقيقته الثاني التي هو لها حق فهو متفق على ذلك لا يشاركة من غيره فكيف
ما يلزم كل شيء وجوده **الاصول** **الثالث** في تبيين العلل على وهو نتيجة الاصل
الاول **الامتنان** ان واجب الوجود لا محالة له التبعة والعلل اربع مائة وجوه
وهو العلة القاطنة وما لا محالة وجود الشيء وهو العلة الغائبة القاطنة وما
فيه وجود الشيء وهي العلة المادية وما به وجود الشيء وهي العلة الصورية
وهذه العلل في الاربع ان السبب للشيء اما ان يكون داخل في قوله وجوه من
وجوده او يكون خارجا عنه فان كان داخل فاما ان يكون الجزء الذي يكون
الشيء فيه والقوة لا بالفعول وهو المادة واما ان يكون الجزء الذي يصير فيه الشيء
بالفعل وهو القوة وان كان خارجا فلا يتخلو اما ان يكون ماسم وجود الشيء
وهو الماهول واما ما لا محالة وجود الشيء وهو الماهول والغاية فاذ اثبت ان
حده هي الاصول فثبتت وتبين المسائل التي هي مبنية عليها **فصل** **الثاني**
ان لا محالة له فاعلم انه محفوظ لا يتلو كان له سببه في الوجود كان هذا احادنا
وقد ان واجب الوجود واجب الوجود واذ اثبت ان لا محالة له فاعلم انه فثبت هذا الاثبات
لا يكون محبة غير ائتمه اي بغير وجوده ولا يكون جوهر او عرضا ولا يجوز
ان يكون واجب الوجود من جهة وممكن الوجود من وجه آخر **الثاني** لا يكون
محبة غير ائتمه بل بغير وجوده في حقيقة لانه اذا لم يكن وجوده ضمن حقيقة
فيكون غايضا للحقيقة وكل غايض معلول وكل معلول محتاج الى السبب فاما
السبب اما ان يكون خلوها من مهيته او يكون هو مهيته فان كان خارجا

مع حقيقة

34

2

لو جرد ذلك للتحقق وادامه لا تقدم ذلك للتحقق وبطلان اختلاف هذه الأقوال
 تطرأ هذه القضية لأن الشيء الواحد من كل وجه لا يستلزم شيئا وضد ذلك عليه
 رعاية الأصل في الشك في كل وجه من وجهات الوجه من الصفاتية إذا كان ما يمتنع من
 التصالح واجبا عليها المستوجب بذلك التمسك بشكرا ولا يمتنع لانه يكون فاصلا
 لما وجب عليه يكون في شاهد كمن يفتضح فيه ما قد لا يستوجب شيئا بل
 له منتهى وكما يستلزم التوفيق الصفات على الوجه الذي تلتها من هذه الأمور
 المتعددة التي لم تأت إلا واجب الواجب والواجب من كل وجه لا يمتنع من
 ولا لا يمتنع من وجه من الوجه وثبت أن صفات غير زائدة على الذات لا يمتنع
 بصفات النوع والكمال لزم القول بكونها المعيارية في أقواله متكلما حيثما صير
 وغير ذلك من الصفات الحسية وجب أن يعلم أن صفات ترجع إلى سلبها لا يمتنع
 ومركب منها وإذا كانت الصفات على هذه الصفة فيكون أن تكونت لا يمتنع وإذا
 ولا يمتنع وجوب الوجود أما السلب فكذلك لعدم ما قد يرجع إلى سلبها لعدم
 أو لا يمتنع لا يمتنع لاني أو كانا واحدة في اعتبارها لا يمتنع من وجه من الوجه
 لا يجوز لا يمتنع وإذا قيل واجب الوجود فمتناه في وجوده فلا محالة له وجود
 في غير وجهه جميع بين سلبها إضافة وإضافة فكذلك إذا كانا باقيا مستويا
 وجميع صفات الأفعال أما المركب منها فكذلك لوجودها كذا كما أنهما مركبان من
 العلم والإضافة إلى الخلق وإذا عرفت هذا فنحن نذكر بعض صفات الله تعالى
 أن علمه بانه ذات علم ومعلوميته موعا ليه شيء واحد أو ثمة لا يتغير وهو العلم
 وأنه يعلم الجميع بعلم واحد وأنه يعلم على وجه لا يتغير علم الوجود والمعلوميته
 وبأنه أعلم من كل شيء ما ذكرناه أنه واحد وأنه منزه عن الفعل فإن معنى العلم
 حصول حقيقة مجردة عن القواشي الجسمانية وإذا ثبت أنه واحد مجرد ومن
 الجسم وصفاته فهذه الحقيقة على الوجه حاصلة له وكل من يحصل له حقيقة
 مجردة فهو عالم ولا يفتقن أن يكون هذا له ولا لا لا يمتنع عنه ذاته فهو
 عالم بقاءه **وبين** أنه علمه وعالمه معلومان العلم عبارة عن الحقيقة المجردة
 فإذا كانت هذه الحقيقة مجردة فهو علم وإذا كانت هذه الحقيقة المجردة

لا يحصل إلا أنه فهو معلوم بمباديات مختلفة فالعلم والعالم والمعلوم بالشيء
 لا يتصور واحد ونفسه في أمثلة ذاتها ذات علم نفسا فمعلومات غير ذاتها
 فإن كان معلوما غير ذاتها علمت نفسا وإن كان معلوما نفسا فمعلوم
 بالمعلوم وهو النفس وإذا كانت صورة نفسا فمعلومات نفسا كانت النفس
 هي العالم بالذات وأرجعت نفسا بالذات فلا يمتنع من نفسا أن تستلزم
 ومعلوماتها مرة أخرى حتى يحصل ذلك الشعور بتعدد ذاتها ذاتها نفسا
 ذاتها ومعلوم ذاتها لا يمتنع في ذاتها كان عالما وعلمها ومعلومها من غير تكرار
 هذه الصفات ولا فرق بين عالمها فاعلم لا يمتنع من سلبها المادة المطلقة
والعلم لا يمتنع من أن كل من يعلم نفسه فيعلم ذلك لأن لو لم يعلم غيره فيكون
 لما نفع والمنافع أن كان ذاتها في العلم لا يعلم نفسه أيضا وإن كان المنافع خارجا
 فالحاجج يمكن دفعه فلا يمتنع أن يكون عالما بغيره بل يجب كاسم علم من هذا
 الباب **والعلم** أن العلم بجميع المعلومات أن قد ثبت أنه واجب الوجود
 وأما واحد ذلك الكل من وجوده من وجود حصوله وأما علم بذاته وإن كان
 عالما بها فمعلوم على الوجه الذي هو علم وهو العلم بجميع الحقائق والمعلومات
 لأن لا يمتنع من علم شيء في الأمر فلا في الشيء بل جميع ما يحصل في الوجود
 فالحاصل يحصل بسببه وهو سبب الأشياء فيعلم ما هو سببه وموجوده **وبين**
العلم أن العلم بالأشياء بعلم واحد وأنه يعلم على الوجه الذي لا يتغير بتغير
 المعلومات قد ثبت أن علمه لا يكون ذاتا على ذاته وهو يعلم ذاته ومبدأ جميع
 الموجودات وهو منزه عن الغرور والتغيرات فإذا نعلم الأشياء على الوجه
 الحق لا يتغير فإن المعلومات تتبع العلم لا العلم تتبع المعلومات حتى يتغير
 لأن علمه الأشياء سبب لوجودها **ومن جهة** يظهر أن علمه قدوة
 يعلم فكذلك كاسم العلم الموجودات كما نحن لا نعلمها لأن العلم بالشيء
 الشايع وجوده وجوده عدمه وبالنسبة إليه يكون أحد الطرفين معلوما له
 فلهذا لا يمتنع من الأنواع والموجودات المكتنزة على الحقيقة واحدة **والعلم**
الشيء كونه شيئا قد ثبت أنه واحد وأنه لا يمتنع لذاته ذاتا عرفت أن خبر

صفحة واحدة لذاتة على معنى الحق العالم بنفسه على ما هو عليه وأقرب ذكرنا المثل
لا يعزب ذل عن ذاته فاذن هو حق لا شر العالم بقاءه لما ذكرنا كل ما سواه وإن
كان عالمنا به فعله به بواسطة علمه بقاءه ثم وأيضا الحق جبر من المبدء ^{الخالق}
فله علم وأدراك فعله فهو حق فمن يكون له جميع المعلومات وجميع المبدء
وجميع الأفعال فهو أولها أن يكون حيا **السنة السادسة** كونه مبدءا فاعدا
تظهره واجب وانه واحد واليه ينتهي الموجودات في سلسلة الترتيب والتسلسل
ففيه وجود الكل واليه يرجع الكل ويرتفع الكل فاذن كل ما سواه فهو فعله
وفاعله وموجد والمفعول لا يتخلوا ما أن يكون بالفعل الصادق منه شعرا
أو لم يكن فإن لم يكن له شعور فلا يتخلوا ما أن يكون فعله مختلفا أو متشقا
كان متشقا فذلك الوجود هو النفس الثابتة وإن كان له بفعله شعور فلا يتخلوا
أما أن يكون معه يفعل ويعلم أو لم يكن وإن لم يكن فهو المبدأ الذي يصدر عنه
الأفعال الحيوانية وإن كان معه يفعل ويعلم فلا يتخلوا ما أن يكون فعله متشقا
أو مختلفا فإن كان مختلفا فهو المبدأ الذي ينتهي النفس الإنسانية وإن كان
فعله متشقا لا لا يختلف علمه فهو النفس الملكية فاذن عرفت هذا فمعرفة
أن فعل الله صادر عن العلم لا يشترط به جهل ولا تغير وكل فعل صادر من العلم
ينظام الأشياء وكما لا يتأثر على أحسن ما يكون فذلك يكون بإرادة فاذن
هو من ذات العالم فوجود الأشياء الصادرة عنه على أحسن النظام والكمال
وذلك لا يختلف الذي فيها لازم لذاته إذ لو فارق ذي القبح طبيعة لم
يكن ذلك طبيعيا هو له الذي فلا يكون الشمس شمس مع أن الصورة الشمسية
بما ذكرنا الكلام في النفس الثابتة والحيوان والانساني والفلكي وذكرنا
ما حصل لها من التغير والاختلاف واجمع إلى اختلاف موادها فهو ذاتي
لها فذو ما هو ذاتي محال فاذن أول الأشياء فارقا لأشياء بعد الذي هو
سبب الوجود بجهة تامة كاسطة على أحسن نظام من أحكام وان كان وودا ^{مستمر}
وهو المستمري بالإرادة لأن صدور هذه الأفعال من آثاره كمال وجوده فيلزم
أن يكون مبدءا لها ومن ههنا يعلم معنى المنزلة من أنها لا ترجع إلى سبيل وقصد يتجسس

دور

واحد من الخلق بخير وبقدره فاذن ذكرنا أن منزلة عن العلية الغائية فاذن الحق
يقدر نظام الخلق في الكل فيدخل في الوجود على حسب ما علم ذلك فاقصروا العلم
عن المنزلة هو الصانع وتلك الكمال من آثاره ما يتبينه وإرادته **السنة السابعة**
كونه قادرا أن يخلق العالم وأن الفعل الصادق عنه على وفق العلم فيه وأن العلم
ينظام الخلق على وجه يعلم آثاره كمال وجوده هو لا إرادة فاذن عرفت ذلك
فعلم أن القادر هو الذي يصدر منه الفعل على وفق الإرادة وهو الذي أنشأ
فعله وإن لم يشأ ولم يفعل ولا يلزم من هذا أنه لا يقدر أن يكون مشيئة وإرادته
مختلفة حتى يشأ وتارة ولا يشأ أخرى لأن اختلاف الإرادات لا يختلف
الأغراض وقد ذكرنا أنه لا غرض له في فعله فاذن مشيئته متحدة ولا هي
الشيئية شرطية ولا يلزم من قولنا أن لم يشأ لم يفعل أنه لا بد وأن لا يشأ
وأن لا يفعل كما يلزم من قولنا أن يشأ فعل لا بد وأن يشأ وأن يفعل فاذن
لا يشأ ولا يفعل نظام الحق على التصديق لا يبلغ الاكمل فلا يتغير إرادته ومشيئته
السنة الثامنة كونه سميما بصيرا وذلك أن الموجودات
مختلفة بعضها سموع وبعضها بصيرة وكذا عالمنا بالمشروبات هو كونه سميعا
وكونه عالما بالمبصرات هو كونه بصيرا فالعلم واحد وإنما يختلف أحواله باختلاف
مستوياته فاذن تعلق بواطن الأشياء سمعي بخبرها وإذا تعلق بواطنها بالأشياء
سمعي بشهيتها وإذا تعلق بالمعروفات سمعي بخصيصها وإذا تعلق بالمسموعات سمعي
بصميمها وإذا تعلق بالمبصرات سمعي بصيرها وإذا جمع فقال عالم الخلق الشهادة
ولا يقرب من علمه متشابهة في الأرض ولا في السماء **السنة التاسعة** كونه
متكلميا فقد ذكرنا أن الواحد فمعرفة عن العمل الأربع فيتكلمه تعبلا
لا يرجع إلى فرد البارات ولله الحادي النفس والعقل مختلفات في
البارات وتلك كلها بأفضان العلوم منه على لوح قلب النبي صلى الله عليه وآله
بواسطة العقل المتكلم الذي يبرهنه بالعقل المتكلم الملك المقرب وهو كلام
فالعلم عبارة عن العلوم الخاصة للنبي تتم والرداء العلم لا يتغير ولا كثرة ومنا
أمرنا بالأحوال كلفه بالبعيد لا يتقدم ما أن يقع في حديث النفس والخيال والحواس

وإذا تعلق بدقائق الأشياء
مع حفظ تلك ورايتها
سمعي لطيفها

فالتجسيم والله يتلقى تلك العلوم فتصورها بصورة الحروف والاشكال
المتخلصة وتجد لوح الشرح اذا فتش تلك العبارات والشروط فيسمع
شها كلاما منظوما ويرى شجشا يشهد بذلك هو الحق الذي لا ينشأ الى الحق
بلا زمان فيصور في نفسه الشافية صورة الحق الملقى كما يتصور في امرأة البهائم
صورة القابل فتارة بغير ذلك لتفتش بالعبارة العبرية وتارة بعبارة
فالمصدود واحد المظهر متعدد ذلك هو سماع كلام الملاكة وروايتها كلها
صريحة بعبارة واضحة وذلك هو اخبار القوة فلا يرجع الى خيال بدون محسوس
مشاهدة لا محسوس تارة يتلقى الحسنيات من الحواس الظاهرة وتارة يتلقاها
من المشاعر الباطنة فمن يرى الاشياء او التبرص والبري الاشياء بواسطة الله
الباطنة ونحن نرى ثم نعلم السبب بله ثم يرى فاعرف هذه الصفات علمت
اشد واجب الوجود وانه واحد لا يتكسر الاشياء بوجه من الوجوه ولا لعل
لذلك اختلفوا في احواله سهل على من عرف حقيقة الاشياء والصفات التي يطبق
عليه تعالى فانه اذا قيل حق فعننا ويرجع الى وجوب وجوده فان الشيء اما ان
يكون واجب الوجود او متنع الوجود او ممكن الوجود فواجب الوجود هو الحق
المطلق والمتنع الوجود هو الشاغل المطلق والمكن الوجود باختيار نفسه
يترك النظر الى وجوبه واجب النظر الى دفع سببه متنع فيتبع ويترك
بالاعتقادات الى السبب وعدم السبب ممكنا واذا قيل انه مجرد في الوجود
من غير عرض من المدح والتخلص من الذم ولا يقصد يتفهم به الغير قبل ذلك
فهو الذكر الذي يستغنى عن كل شيء ولا يستغنى عنه شيء في شيء فان الله
المعترف لا يوجد في غيره اصلا لا في الاقوال لا يتوقف ذاته على الغير لانه
انه لا يتوقف صفاته العينية عن الاضافه على الغير لانه ان لا يتوقف
الغير صفاته التي تعرض لها الاضافات لان ذاته مبدا للضافين فهي ذاتي
عليها ذاكات متقدمة عليهم لم يكن حق فغيره لها به استغنى فاذ غناه لما
قيس لغيره عنه غنى واذا قيل ان له فيها باعتبار ذاته هو الذي لا ترك فيه
واقر المنزه عن العلل وابضافته الى الموجودات هو الذي يغير عنه الاشياء

بواسطة القوى

وعلى الهيئة هو الذي يكون ولا يكون شيء المبتدول يمكن الاخر لا وقد كان قبله
فهو الذي لا شيء اوله لا يوجد كونه لغيره ان كل كان وحال وجوده يكون لغيره
الحق فهو الحق الاول لا ولا يستغنى عنه ولا يكون له ما بعده واذا قيل اخر
فهو الذي يرجع اليه الموجودات في سلسلة الشئ وفي سلوة الاشياء تكون
وهكذا يطلق عليه جميع الصفات بشرط ان لا يتكسر ذاته ولا يجرده
ولا ينشأ في الهيئة من العلل فاذ غناه لا واجب الوجود وانه واحد وانه
لا لعل له ولتارة الوجود فلا يثبت منه كمال فاذ عرف هذا فقدم ان جميع
ما سواه هو فعله وانه مدد عنه فانه وانه لا يشترط ان يسبقه عدمه واما
لان الزمان تابع للحركات وهو من فعلها ثم يشترط سبق عدمه الذي لا
كل شيء عاقل ومنعدم في نفسه واما وجوده تعالى الذي لا شيء يكون
سابقا على ما يستعبد من غيره فاذ ان كل شيء سوى الباقي تعالى فيسببه الله
على الوجود لا يتأخر ما شاء والفاعل الذي يتعلل ذاته اشرف واجل من
الفاعل الذي يتعلل بسبب طارعه ومن يتحقق هذا ان الذات اذ لم يمتد
منه شيء بل على ما كان فلا يصد عنه اذ اذا صدق فلا بد من تميز لما فيه
يحدث ارادة او طبع ارشئ مما يشبه هذا واذ هذا محال وهو كما علمت
ذاته والافتقار صادرة عنه فيعلم انه لا يتوقف على زمان واستعلام
ذلك هو اول الفعل فيه وحدوثه غاشية وباعث وحاصل فاذ الله
الذي لا يوجد منه شيء وكان بمرئ ان يعرض فهو في فاعلية الفعل والمكن
لا يرجع احد طرفيه لا سبب فان كل من لم يكن فاعلا لم يمار فاعلا فاما
يكون سبب السبب اما ان يكون خارجا او داخلية فيكون متغيرا
واقعا لا في ذاته وكيف يكون قابلا للتغير والافتقار وهو الذي يحمي ما
يشاء ويثبت وعنده اقر الكتاب اشادة الى الحق الاختصاص التسمية فيسبح
بعضها بعضا وانه لا يغيرها مقامها حيث لم يكن داما بهوام المكنات
هو عاقل على الوجه الذي اعلى من التغير والاول هو الضائع الاثر
والثاني لا يثبت الذي يدرع من ايقاع الخيب ومنه عنصر الوجود فاذ غناه

ان وجوده الا في صورة ربي وعلوه ملازم لوجوده وفعلة ملازم لعلوه
بالنسبة اليه فلي سبيل لا يباين في ظاهرهما بالنسبة الى الوجودات فلي سبيل
الاعتناء وحق لا يستدل بتغيرها على تغيره ويبدو بها على عدمه فيكون ^{استدل} الا
والكنايين العالي على القديم الباق وهو التذليل اليه وانما شذابه انما فعله
ما يقول القائلون والباحثون عاوا كغيره فاذا ان القديم هو الله تعالى ^{تعالى} بالامر
الموجودات الى قديم كاعتناء المحدثات الى موجود ^{ان} التغيرات المحسوسة
في الماديات دون الالهييات واذا كان هو الفاعل فيها على الحقيقة ^{تعالى}
الوجود والعدم لزم من تلك الفاعلية الحقيقية دوامه ابدا والعدم في كل
ما سواه لان وجوده ليس بما يشي بالاول والآخر ولا في الكلام الحقيقي في كل
الشيء ان يقال ان الله تعالى هو القديم فليس لا يتغير فيفسد لعدم وجوده
الاول فغلطت قدوة **النوطة صدرها الله الصفة** قديما فتا واجب
الوجود واخر واحد لا ليس له صفة زائدة على ان يتغير في الامكان فغلطت
بل الفعل انما كان ذاته واذا كان كذلك ففعله الاول واحد لا لا يوجد منه
اشياء لكان ذلك الله وهو على حجتين مختلفتين لان الالهيية في الفعل
يقضي الالهيية في الفاعل الذي يفعل لذاته وان كانت ذاته واحدة
فلا يصدر منه الا واحد وان كان الالهيية فيكون مركبا وقد يشك في
ذلك فيلزم ان لا يكون الصادق الاول منه جسا لان كل جسم مركب من
الهيولي والصورة وهما يحتاجان الى علتين او الى حلة ذات اعتبارين وان
كان كانتا احتمال صدورهما من الله تعالى لما ثبت انه ليس فيه تركيبي لا
فاذا ان الصادق الاول من غير جسم فهو ان جوهر مجرد وهو العقل والاشياء
الحق قد ورد بتقرير ذلك فانه على السلام قال اول ما خلق الله العقل وقال
عليه السلام اول ما خلق الله القلب ونجد لست قد بدلا ولم تجد لست الله
توبلا والاول اشارة الى دوام الخلق والاشياء الى دوام الامر فكل واحد
عنه في سلسلتي الترتيب والاشياء وحقنا هذا العقل صا در عنه
بسبب والسبب منه ايضا فلا يفتقر في فاعليته بل الكل صا در عنه وبالله

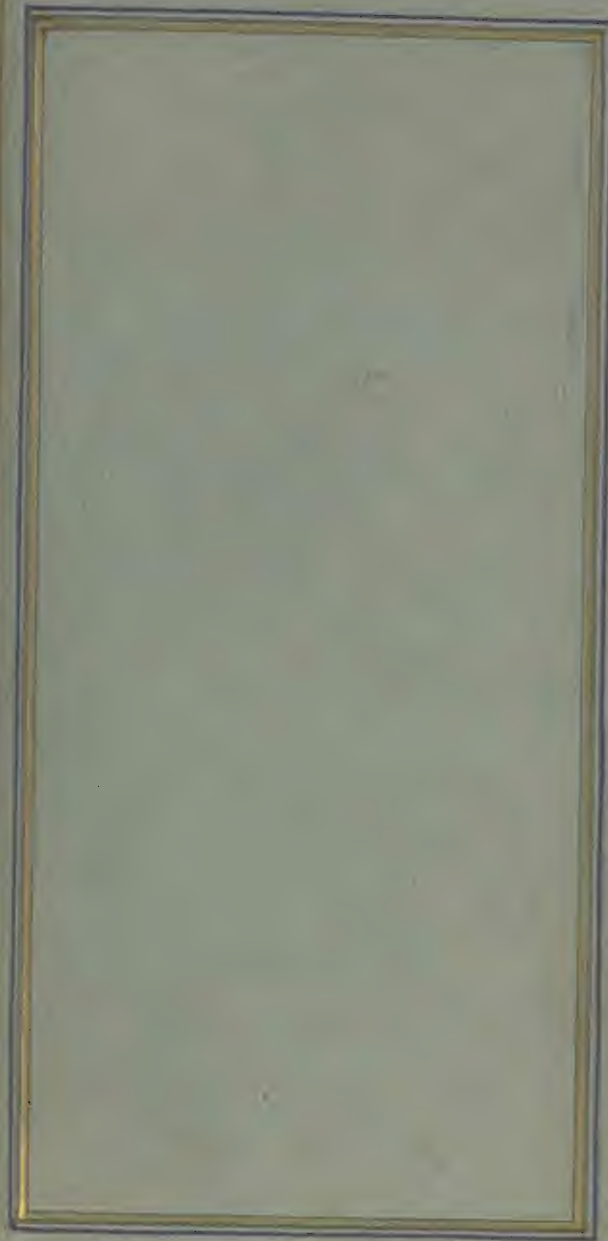
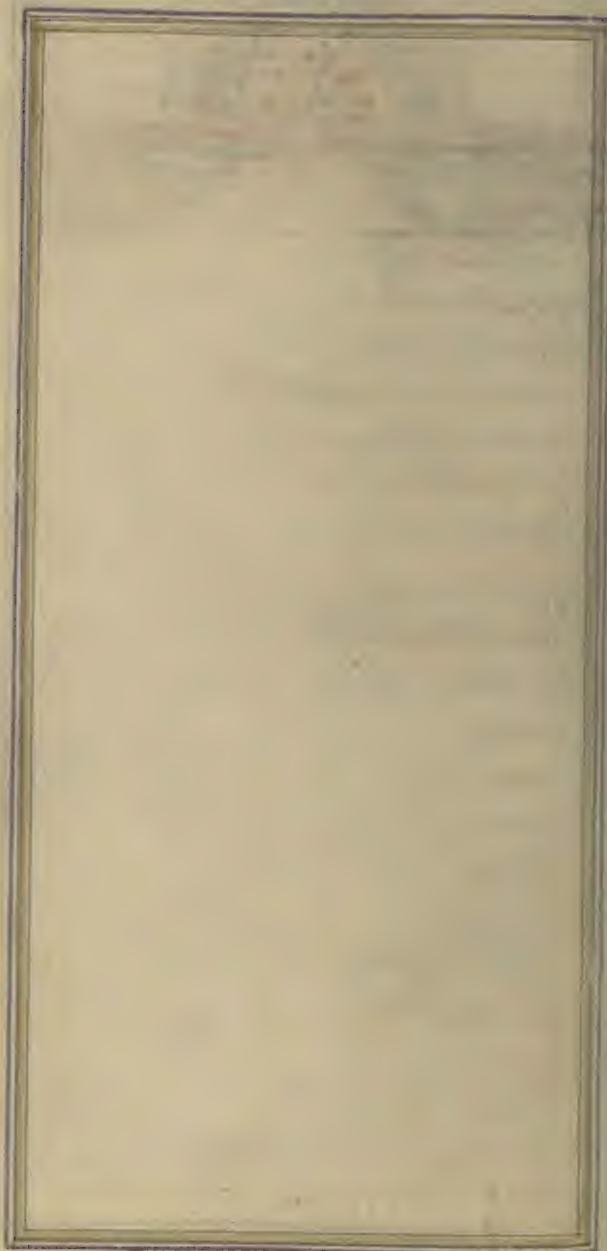
فان الموجودات صدرت عنه في ترتيب معلوم وسابغ لا يجوز ان ينتم
ما هو سابق ولا يتاخر ما هو قديم وهو القديم والمؤخر معا ثم الموجودات لا تملك
صدره عند شرفه بل من الاشرف الى الادنى حتى ينتهي الى الاشرف الاول عقد
ثم تنقسم بعد الاشرف ثم مواد الصانع لا رتبة في صورها وانما مشركه
وصورها تتخذ ثم ترتب من الاشرف الى الاشرف الى الاشرف حتى ينتهي الى الله
التي لا رتبة في صفاته العقل وهو بهذا الابد والاعادة جدي ومعيد **النوطة**
فتا الاول على سبيل الاستصاار قد عرفت اقوا حدوا ان لا يتغير وعرف
مفاتيح في ان يعرف من حلة ما عرفت ان تصان وهو على المحيط بالمعومات
منه ما شذبه انما تدور ان قدره الاحياء بالاسباب والسيات وان لا حلة
خاتمة صاملة وانما يوجد السبب وهذا السبب في نفسها يظهر في اشياء الحكمة
الالهيية في وجوده الموجد واستوائه وجودي على كل ما يمكن ان يكون
وانه يحيا في نفسها من كمالها الممكن لها في نفس الامر لو كان في الامكان
وجود كل شيء على قدر ما وجدت في غيره وان هذه الشرود هي اصل في جبر
الوجود وان كان حصولها على سبيل الوجوب والقزوم لكنها غير خاتمة
عن حكمة تامتها يكون قوام العالم ولا تلك الحكمة لها وجدت هذه الشدة
لان لطيفات بين متاخرى الشرود وشاخيت هذا في التثني الواحد في
المصادرات امور شريرة لاجل المتفرقة والمنافات ولكنها لما في حجاب
بالاضافة الى الوجود فهو غير كماله او انما بخيره وانما الشرود في حجابها
الاشخاص والازمان والخلق وسيا في هذا زيادة شرح وان متى حصل
في احد نوع ما كان ذلك تاثيرا الى ضعفه في القادر في المستعد لان
ما من من غير عقل ولا سمع منه فلا يفتقر ان يتوهم الاحياء والصفاء العقول ان هذا
التعليل يرجع الى افعاله تعالى لان افعاله متابع صفاته وصفاته لذاته والقرات
موجبة ابتدا فلو كان افعاله علة لكان لصفاته علة لان صفاته مصداق لصفاته
ولو كان كذلك كانت صفاته مركبة وقد سبق في انما فان كل ما في الوجود فهو كما
ينبغي فله فضل وفضله عدل ولا يعلم انه لا معقب حكمة ولا لا لقضائه ثم

محضاً أو شرعاً

ينبغي ان يلاحظ في اضافة الخير والشر الى هذا انما يعلم عباداً توسط تقسيمهما
 فنقول المعلوم لا يخرج انما ان يكون خيراً محضاً او شرّاً من وجهين احدهما ان يكون
 وشرّاً من وجه ما ان يكون خيراً غالباً او شرّاً غالباً او يكون الخير والشر في نفس
 ذاتها الخ المطلق فقد وجد وهو الحق تعالى والعقول الفعالة ومن يفرق بينهما اذ هم
 اسباب الخير والشر والبركات شرّاً انما الشر المطلق فتسبح الوجود اصلاً فلا يقتضي
 اياديه واما الخير الغالب فيجب الحكمة ايجاداً فلا يليق بالجوهر والاعمال الا بتفريقه العلم
 السابق بنظامه لكي على الوجه التام فهو لازم الوجود ولا نحتاج الى الشر الكثير لان
 يحصل خير كثير فهذا كما قلنا بالما قبل فاذا اضيف الشر الى ما هو على العود وشر
 الله تعالى كشيء واحد فخلقكم وما تعلمون واذا اضيف الخير الى فعل المصير
 شوبه الخير وهو على كل شيء قدير يريد الله بكم اليسر ولا يريد بكم العسر لا تلحق
 الاقلام من يصفى الخيرات ومنه البركات بالخير يقتضي انما شره بالقصد الاول
 والشر بالعرض والقصد الثاني ولست اريد ان قصد هذا القصد والاعتناء
 هما من وجبات النكاح وخصصنا زماناً لان ذلك في حق الاول مع لما
 سبق ان فيضان الخير منه على سبيل الزوم واذا كان كذلك لزم من ذلك ان
 ان يكون له مقابل هو اثره للتلخيص ومثاله من المحسوسات انما هو التلخيص
 للتحقق هو الموجود للمناقشة ما وجد به في وسط وهذا هو العقل الاول
 الذي مجرد ابعاضه وتلوه العقول الفعالة وذلك لتلك السلوك العقلية الامكنة
 المبدأ الاول الى ذلك الاثر الذي هو المعلوم شره هذا الاول وذلك لاختراجه
 الترتيب الحاصل في وسطه وضييق العبادة عن كنهها التلخيص الترتيب
 العقليين وهذا هو الخير المحض الذي لا يشوبه شر البتة وهو المراد بالقضاء في
 لسان الشرع لانه الحكم الثاني المستمر على شيئين واحد وعلى هذا الترتيب
 حصل من العقول انما بين له اولاً واما ما بعدهم والقيس في قول الامراء
 الخير فيه غالب من حيث هو في الوجود لكن ذلك الخير الغالب ليس له مبادي
 وتباينت اسبابه لزم من ذلك التباين والكثرة شره على سبيل المصادمات
 الزومة كما تم قصودنا لئلا يترتب عن الاول وهو سائر المعلومات القادرة العقل

لاول الحارث بن يحيى في تفصيل الحجة والرافعة فائدة والرافعة اخرى وهو المراد بلفظ
 القصد قال اعلم ان اول ما استقاماه طهره من الخبيثات والشرعاً غلبت انعامات
 وانما هو كثر او اقل واستقصا الكليات وعلى الجملة في جميع ما في الكليات من الخير
 لا تاتي بدون الماء ولكن علم قلنا انما اذا قطع فيه اسلخه فمردود كذلك انما
 فيها من الخير والصلاح العالم مع احوالها ما يقارن به على ما جميع ما في العالم
 فاما انما في الخير وخصه بالقصد الاول والامارات وان الشر والحق بالعرض

واعتدنا في ان كان كل جسد
 فهو له العقل والمعلم التوازي الشان على
 سبيل الاستدلال



بازن انان و الاختیار

[illegible]

لکھو انی بطبع خودم

10

[illegible]

الاعتناء بحدود السلطان الاول ومن قبله للصلوة والاعتناء بحدود السلطان
بسطة لمار والحمد لله من سطر من اجمع عليه الت قال يجب الجمع بين بسطة فخر المسلمين
ولا يجب الجمع على اقل منهم الامارة عليه والمذني حق والذني عليه الحق وان كان
يقرب الحمد ودين ذي الامم فحينئذ يفتي بغيره سوى الامم عند ان يفتي في المورى فيقبل
انما يتعدا برعين رجل اخر انما يفتي بغيره من حيث ان قيل يتعدا بغيره سوى الامم
من اهل بيوسف وقيل ان يفتي بغيره الامم سائر جهات من حسن وداود
قال صاحب الكشاف ولا يتعدا بغيره الامم في مصر طابع لمار ودينه
لا يتعدا لا يتعدا ولا يفتي في مصر طابع والمصر طابع ما اجتمعت فيه الامم
فيه الامم من سطر وهذا الامم ومن يقوم مقامه قوله من وكره انما في الحديث
وقوله اربع الى الولاية التي القصدات والحدود وجمعات فان لم يزل يفتي في الامم
او من الامم من قاضي وصاحب بشرطه لم يفتي في الامم من سطر الاستبدان في جمعة واحدة
فصل في جمعة واحدة في يفتي بغيره سوى الامم انتهى الاختلاف بين الفقهاء في سائر جهات كثيرة
كتب الله المصلحة **الكتاب التاسع في الامم** كذا اقيمت بالصلوة كالتفت وفي الامم
من تحصيل الله وبقائه فالتفت **الاول** اعلم ان الصلوة كانت انما فاجروا بها من
فما صورته وشبهه وحقه مستورة في غير ستره وهي شبه النفس ان لغة الانية
بالشخص المكلية بارها المكلية في التفت بالقيام وركوعها وسجودها وقامها وقعودها
عليها لثواب التمر في تفتها الى المعبود والتفت في حال التفت عليه وكره الصلوة
معراج المني من الصلوة وعمار الدين واسلم الدين بغيره من الكد وركب
الشكائيه والوجس المشقة والاعراض من الاغراض الشكائيه والصلوة المني
العتة الا في المعبود والاعظم واخذ الاني والتفت في الحق في الامم وكان البار في
العلم بالامر الصافي والقلب النقي والفتن المارة في الصلوة التي هي حارة الامم
هو العلم بوجه انية الله وحب جوده وقدره ذاته وتحتسب غاته والحكم بانه
واهل جوده وكلوة ومعرفة امره وقدره وقضائه وقدره وحاشية وكبره اذ
وقدرته وده ولوجه وقدره وكبره وكبره ويسلمه اليوم الاخر لها وعباده الشروع
تخلو في كبره ومثل الامم والالتفات من يد من الاعراض في العبودية والفتن

الاعتناء بحدود السلطان الاول ومن قبله للصلوة والاعتناء بحدود السلطان
بسطة لمار والحمد لله من سطر من اجمع عليه الت قال يجب الجمع بين بسطة فخر المسلمين
ولا يجب الجمع على اقل منهم الامارة عليه والمذني حق والذني عليه الحق وان كان
يقرب الحمد ودين ذي الامم فحينئذ يفتي بغيره سوى الامم عند ان يفتي في المورى فيقبل
انما يتعدا برعين رجل اخر انما يفتي بغيره من حيث ان قيل يتعدا بغيره سوى الامم
من اهل بيوسف وقيل ان يفتي بغيره الامم سائر جهات من حسن وداود
قال صاحب الكشاف ولا يتعدا بغيره الامم في مصر طابع لمار ودينه
لا يتعدا لا يتعدا ولا يفتي في مصر طابع والمصر طابع ما اجتمعت فيه الامم
فيه الامم من سطر وهذا الامم ومن يقوم مقامه قوله من وكره انما في الحديث
وقوله اربع الى الولاية التي القصدات والحدود وجمعات فان لم يزل يفتي في الامم
او من الامم من قاضي وصاحب بشرطه لم يفتي في الامم من سطر الاستبدان في جمعة واحدة
فصل في جمعة واحدة في يفتي بغيره سوى الامم انتهى الاختلاف بين الفقهاء في سائر جهات كثيرة
كتب الله المصلحة **الكتاب التاسع في الامم** كذا اقيمت بالصلوة كالتفت وفي الامم
من تحصيل الله وبقائه فالتفت **الاول** اعلم ان الصلوة كانت انما فاجروا بها من
فما صورته وشبهه وحقه مستورة في غير ستره وهي شبه النفس ان لغة الانية
بالشخص المكلية بارها المكلية في التفت بالقيام وركوعها وسجودها وقامها وقعودها
عليها لثواب التمر في تفتها الى المعبود والتفت في حال التفت عليه وكره الصلوة
معراج المني من الصلوة وعمار الدين واسلم الدين بغيره من الكد وركب
الشكائيه والوجس المشقة والاعراض من الاغراض الشكائيه والصلوة المني
العتة الا في المعبود والاعظم واخذ الاني والتفت في الحق في الامم وكان البار في
العلم بالامر الصافي والقلب النقي والفتن المارة في الصلوة التي هي حارة الامم
هو العلم بوجه انية الله وحب جوده وقدره ذاته وتحتسب غاته والحكم بانه
واهل جوده وكلوة ومعرفة امره وقدره وقضائه وقدره وحاشية وكبره اذ
وقدرته وده ولوجه وقدره وكبره وكبره ويسلمه اليوم الاخر لها وعباده الشروع
تخلو في كبره ومثل الامم والالتفات من يد من الاعراض في العبودية والفتن

ج

هشتمین شیخ از سلسله قادریه
که اکل و شرب در هر دو
عن سوخته اند و جویافته
و کوفت

سید تقی میر
میر تقی میر

جانان اکبر
محبوبہ صوفیہ

الان کے

پایان ذکر شد
چشم پنداشت

[illegible]

الحبيب العتيق في مدح اوسمان
في الاوجاج والشرعة

ان تيد في مساجع الجبال والحقان كان هذا الذي قال في حتم الشاء ولون
 مسبح العطار ما قد اذبحه الا ان ارشاده لا يخفى من موثوقه وسالني في بلاد الله
 كبريات ذات جوبه انما هو الشجار لاجل الدواب والافانم كالحرس والجار
 قال الله تعالى رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم يا ايها الذين آمنوا اذكروا الله الذي
 انزل من السماء ماء فاجعلنا من الماء رجلا من اجابهم زهرة ايجوالة الدنيا
 وزرق رجب خير اهل بيتي سبيته رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم في الدنيا وزهرة
 كبريت حلت ذات الحجة المقدسة كبريت مستند اسنا وجانب شيتا شيتا
 به الاية خرافات والنصوص الدالة في ذم الدنيا وحبها وحقها لاخرة
 اجماع الكثر ان يحسن مثل قوله اخبر عن من على من ذكرنا ولورد الاية قوله
 ذلك من غير العلم والقول ولا قطع من اصنافهم من ذكرنا واتبع بواه وكان
 قوله الى اخر ذلك **قال المولى** كنت حتى باردا بغيره كبريتا والى امره
 وفي كتاب الكافي عن ابي عبد الله عليه السلام قال قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم
 لا يجد الرجل عبادة الا ان في قلبه حتى لا يبالي في الدنيا ثم قال حرام على كل من
 عبادة الا ان في قلبه في الدنيا وعبادته قال من ربه في الدنيا انت الله
 في قلبه تلقى بالسنة وبعبادة الدنيا وعبادته وانا سائل الى دارهم
 وعبادته السمع جعل بغير عبادة وجعل عبادة الزهد في الدنيا وعبادته قال في النسخ
 مثل الله عليه وآله وسلم هو مخزون فاما مكث معه فزينا لا رضى فقال يا محمد بن عبد الله
 خزاين الارض يقول لك ركب ارفع وخذ منها مشيت خزان فيقص شيئا
 عندى فقال له الدنيا دار من لا دار له ولها جمع من لا يجمع فقال الملك والذي
 بعثك بحق لقد سمعت في الكلام من لك بقوله في السماء الراية من اعلمت
 المتابع وروى الشيخ بهليل عماد الاسلام الى جعفر محمد بن يعقوب الكليني في هذا الكتاب
 مستند الى جابر رضى الله عن ابن جعفر عليه السلام حديثا لم يوافي باب ذم الدنيا والآخرة
 منها ذكره جابرا لاخرة دارا لقرار الدنيا دارها وزوالها ولكن اهل الدنيا
 اهل غلظة وكان المؤمنون هم الفقهاء اهل معرفة وعبرة لم يعيهم من ذكر الله جل اسمه
 واسموا بالانتم لم يعيهم من ذكر الله ما رواه في الزينة فصاروا اغنياء لاخرة كافا

بسم الله

ذلك

بذلك اعلم وقد اشار به في قصيد ليس مناه في عرف الاله ليس ان الساعين الا وليس
 انما الله المستورة في العلم الذي وجب كاستحقاق في امر الاخرة وحوالها لمن
 والاخر من علم الدنيا بالعلم ثم قال في العلم بالابرار ان الله تعالى ليس من اهل الدنيا
 واكثر سموت قوامون على امر الله فطعنوا بجهنم بجهنم وحشوا الدنيا لظلمة طينهم
 الى الله عز وجل الى حيث يحلوهم ثم قال عليه السلام قال تعالى الدنيا كمثل زلزال ثم انزلت
 او كما جئت في منامك وبيتك فليس منك شيء الى انما خربت كل بيتك لا اله الا الله
 اهل القلب العلم بالعلم كفى اللطال وعلمهم في الدنيا ليس في بعض طلبة غفلت الدنيا في
 عينه وكبر موصافه في الله تعالى فاقطع على من الدنيا وحبها وكثرة ما فيها وسؤال
 منها الله عليه وآله في الاخرة وادراكك على من الدنيا وحبها وكثرة ما فيها وسؤال
 اذا جئت من اطرافها وملت لجة الكفاية فطعنوا فيها وروى خزانة رجا
 وان شئت فقل جوسى كبر الله عليه السلام ان يقول رب انى لما نزلت الى جنة
 والله سبحانه الاية لا يكون لان ياكل ثمرها او يمشى الله كانت لخدمة البتة ترى
 صفات الجنة وانشئت فقلت يا ابا عبد الله ما جالس ابيروى قال في الجنة
 يعلم ما ليس في علم الله ويعلم الجبال ما في علم الله ويعلم ما في الارض ما في علم الله
 تحت في صميم يوسد البحر ويمس تحتها كان اداء البحر وسر له بالليل القوي والليل
 في الشيا ومشارقا من غروبها وعاكسة رجاها في الارض للبيات ثم
 لوزة في الجنة ولا يدخر في الاما لاجل الجنة والاطمح وانه رطله وعاكسة رجاها في
 بكنك الاطباء لا علم صلات الله عليه فان اسوة من تاسى غراء لمن عرق في الله
 قصدا ولم يفرط في انهم اهل الدنيا كشيء انهم من الدنيا بلنا غشت عبد الدنيا
 قال ابن تيمية وروى ان الله انفق شيئا فاما محمد واهله واهله واهله واهله
 عليه السلام في الارض فجلس عليه العبد ويحضره نوره وروى في ركبهم
 العار في ردف خلفه ويكون الشرح باب فيه يكون في القضاة فيقول لاصدى اذ
 في نظره في غنى فاني اذا نظرت اليه ذكرت الدنيا رجاء فاعرض عن الدنيا
 لقلبه واما ذكره في نفسه واجبا ان يغيب زينة ما من عيشه كليل لا يتخذ منها ولا يتخذ
 قرارا ولا يرجو منها مقاما فخرجها من تشريق اشغفها عن القلب وحبها من البحر

ان رجلا جاء الى ابي ترثيم فقال يا سيدي مستعير على عبادة رب في فقال يا سيد ان كنت
 تعرف لان انا في منزلة المعارف بل بانه ليس بشي من الحيوانات والنبوة فاذا علمت
 سارت الاشياء كما له قال فيلزمه فاستدعى معرفه سارت جميع حركاته طاعة
 وجميع انفسه ذكر او جميع احوالها وجميع اراذله وجميع وسائله لعل الله عز وجل
 المعرفه فقال بل ان القلب في طيعة جلاله في حب القدرة التي لا يعرفها الا من احبها
 عن سماع اليك الحلات والحق في النظر الى الشبهات واحسن لسانه في الكلام والخطبة
 وهو في قلبه حقيقة المعرفة العارفين بهم ثم في قلبه معرفه فساد السان وفساد
 عقده وادام بحره وقال بعضهم ان المعارف تارة نورانية وتارة حسية ونور المعرفة
 بجلي عليه يعني الفناء والآخره ليكنها اليه يعني البقاء فكيف بعد الشيطان ان يدرك
 فاهره وبالملة الا لا يعرف في الخلق والرب لا يصعب عليه بعد بانه من شيطان
 بسان العيرة ونفسه بسان اخذه وقبلة بسان الكثرة وقبلة بسان الحق وبسيرة
 بسان الموانسة فان انا في قلب العين احرقه نور العيرة وان انا في قلب النفس
 احرقه نور المحبة وان انا في قلب العقل احرقه نور الفكر وان انا في قلب القلب
 احرقه نور المحبة وان انا في قلب السمع احرقه نور الموهبة وهو اشارة الى قوله
 تعالى ان عبداً ذليلاً لنبي كان عليه السلام قال روي عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم
 العاقل فقال بحسب انما انا في على العاقلين يدى الله قال بحسب من يوسف
 اذا رايت رجلا مشغولاً بالله فقلت ان من اياته واذا رايت مشغولاً بالله
 فقلت ان من نفاقه وقال اديم قوم فزادوا اسرارهم بالخطوة واقفاً الصابرين
 بالعبادة الى انهم الى ذكر الحق سبيل قال حسين بن منصور ربه الله فكيف لم يكن
 منه فاذا حسنت ان يقول بسم الله تحسنت
 الاشياء ويحكم بسم الله
 يتحقق بغيره كسكن
 م

م
 انما الحق الجيم والحق
 الله كواكب في بحر وجوده والعبادة والتمسك به في دائرة الوجود وكونه سر الله
 في كل موجود والمنصور اه لا المبعوث اذ كان شكر ربه لا انما الله شكرا كماله
 اوليا الذي يتم به ديوان الرسله وتم به بيان النبوة وشهد بوجوه وبها
 المجد وقاعد على معرفة المظهر من المظهر المتخلصين عن انفس البشرية المتعبد
 بادية المعارف الا ان الله افضل العبادات والكل التكاليف **بسم** فيقول الحق
 الى باب ربه الكريم محمد بن عبد الله بن ابراهيم ان به تحت مقلته بتبليغ
 الذي قد اصب من بديع ان الله في اليوم والشه من بغير صدر الانام تبين
 آتته ببيان وتبليغ الحق ببيان فيقول ان يعرف الحق في سائر احواله
 واتباع شواهد اسراره ولا بد في ان يطلع احد على ما يقع عليه من كل نفس
 طائفة قد من نور الله فلا وكل قد يحضر من سر الله بطن او ظهر في حق
 الذي خلقت في خطرات البلاء وظهر مع هذه اثره في حق عليه الزمان والحق
 وهذا لما في سره على النور والآخران وقوله الاحباء والاقوان قد كنت
 من ديمي على بصري فاني لم كل من عبد الله فانا فخرت عن ساقى الله والاصحاب
 ليس الا زار بئيل به المراد على انما في هذه البشارة وقد الباع والصدوق في
 وعدم المسامحة ما ارى عليه الزمان فرائد حاله وركاكة راجع ان لي قلبه
 بحمد الله هو وشمس الامور منته مضطرب الساء واعترافه شدة اللاد
 ان كان باقيا في حبه ما تنو به الاكرام فمات فخرت في سائر احواله من الحق
 ويد وازمنة النور بالحق قوله عز اسمه الله في السموات والارضين
 فوره في مشكوة فينا مصباح **بسم** الاشارة في تحقيق به الالهية
 بان الحق الرئيس موضوعا كما في النور من معاد اللسان واصحاب الكلام
 لغيره الذي يقوم بالاجسام وهو الذي عرفه ربه بالبقاء وله زمان من هو
 انما ان الله لا يوجد في هذا النور احد اسما والله تعالى هو مستور الانوار

وحيث روي انه قرأ الله نور السموات والارض لصيغة الماضي يعني نور السموات وصاحب نور السموات على ما روي في التوراة والحق فيهما على ما روي في التوراة
قال سبحانه كل من يشهد بانور في محوره وبانه كقول الله في القرآن انما هو من الظلمات الى النور الى الحق واصناف النور الى السموات والارض
لا حد حيزها في الارض سعة اشراقه وفتوا انانية حتى تفيض في السموات والارض
واما ان راي اهل السموات والارض انهم يتصورون بانهم في الارض على ما يكون في الارض
صيغة الماضي ان الله تشرع في سلكه في السموات والارض ونور قلوب اهلها في
القرآن في قوله هو يكون المراد من مثل نور وصحة الحق العبدان ان الله تعالى في
الخلق بها الى طريق اخر ويكون التشبهات في وقت بالمشكاة والحيات والزجاجة
والزيت كلها لا يشاهدون رصده الحق وهو جها وكما قيل الحق الذي به الدنيا الكس
كنور في سراج استعمل مسبا حريت صاف كان في قسديل زجاجي شفاف في غاية
الطهارة بحيث يكون في الطهارة وزهره شبيها بعد الله راي المشورة بالمشكاة في
وكانت الزجاجية في كوة مغيرة في جدار غير نافذة حتى لا يشر نور المصباح فلا يمكن ان يكون
في غاية الاضائة والظنوك كذا كذا الحق المتب في العالم المستشرق في التخليق ولا يبعد ان راد
بالنور في هذا الوجه القرآن لا يبين الحق الذي به في سلكه المصباح الذي هو حق
مبين في سماء الله نور حيث قال وانزلنا اليكم نوراً هدياً لان القرآن مظهر
الحق والقرآن مظهر حبيب اهل الايمان يكون الحق نوراً والقرآن شكله ومظهره
فالصديق كالمصباح والزجاجة قلب العارف با نور حانية ومشكاة صدره وشره
امانة الغيب التي لا يحصل في الشجرة المباركة البتوة والشفقة المحيطة للصديق
التي كمال الله بها جامعيتها للتشبيه بجمرة باخر العالمين في محضه بشرق عالم الانوار
ولا يفرق عالم الاشياء بل يجمعها مع لطيفين ومزجهم من الاضائة واماره وتوثيره
للمصباح بحيث يكاد ان ينور بها ويكلمها قبل ان تستنير بالمعارف من الكتاب بدقة
عقولهم ويتبينوا انوار العلوم من مشكاة صدره والصلين المذكورين في غاية بساطة
فمن حق مشكاة انوار قلبه لتلك الكون والمجدة بين نور قلوبهم ونور الحق

وحيث روي انه قرأ الله نور السموات والارض لصيغة الماضي يعني نور السموات وصاحب نور السموات على ما روي في التوراة والحق فيهما على ما روي في التوراة
قال سبحانه كل من يشهد بانور في محوره وبانه كقول الله في القرآن انما هو من الظلمات الى النور الى الحق واصناف النور الى السموات والارض
لا حد حيزها في الارض سعة اشراقه وفتوا انانية حتى تفيض في السموات والارض
واما ان راي اهل السموات والارض انهم يتصورون بانهم في الارض على ما يكون في الارض
صيغة الماضي ان الله تشرع في سلكه في السموات والارض ونور قلوب اهلها في
القرآن في قوله هو يكون المراد من مثل نور وصحة الحق العبدان ان الله تعالى في
الخلق بها الى طريق اخر ويكون التشبهات في وقت بالمشكاة والحيات والزجاجة
والزيت كلها لا يشاهدون رصده الحق وهو جها وكما قيل الحق الذي به الدنيا الكس
كنور في سراج استعمل مسبا حريت صاف كان في قسديل زجاجي شفاف في غاية
الطهارة بحيث يكون في الطهارة وزهره شبيها بعد الله راي المشورة بالمشكاة في
وكانت الزجاجية في كوة مغيرة في جدار غير نافذة حتى لا يشر نور المصباح فلا يمكن ان يكون
في غاية الاضائة والظنوك كذا كذا الحق المتب في العالم المستشرق في التخليق ولا يبعد ان راد
بالنور في هذا الوجه القرآن لا يبين الحق الذي به في سلكه المصباح الذي هو حق
مبين في سماء الله نور حيث قال وانزلنا اليكم نوراً هدياً لان القرآن مظهر
الحق والقرآن مظهر حبيب اهل الايمان يكون الحق نوراً والقرآن شكله ومظهره
فالصديق كالمصباح والزجاجة قلب العارف با نور حانية ومشكاة صدره وشره
امانة الغيب التي لا يحصل في الشجرة المباركة البتوة والشفقة المحيطة للصديق
التي كمال الله بها جامعيتها للتشبيه بجمرة باخر العالمين في محضه بشرق عالم الانوار
ولا يفرق عالم الاشياء بل يجمعها مع لطيفين ومزجهم من الاضائة واماره وتوثيره
للمصباح بحيث يكاد ان ينور بها ويكلمها قبل ان تستنير بالمعارف من الكتاب بدقة
عقولهم ويتبينوا انوار العلوم من مشكاة صدره والصلين المذكورين في غاية بساطة
فمن حق مشكاة انوار قلبه لتلك الكون والمجدة بين نور قلوبهم ونور الحق

بما لا يسمي من كماله شمس ما جواه من حقيقته من صفات آسمان القلب ما يراه
من مبعدين من لسان الرحمن العتيرين كانا في مرتبة مغيبين القلب وقبره في مقام اخرجه يدي
فمنه ينشأ في ارجاء ارضي عالمي بسطة وفتحة فلاحا في العالم سماء وارضي في الكواكب
سوداء وكسوف في افاق شرق غرب في حيوان وكروا في القدم خلاوة ومرة
وفي اللون سواد وسيف في الكرم متصل من متصل في المقدار فخر فخره في الخط مستقيم
وسمع في السمع مستو ومن في العدد مستقر ومن في المذهب جادة وضلال في
الاتقاد خرق باطن في القصر فلاح اواره في القلب بصيرة وعلم في الاخرة فهم
وفي الدنيا دولة وتخت في باطن العالم وسوسة في القدر كلفه المزا وحاشا لسانه
في جميع الله راى لنا قمر سماء عالم الوحدة الى ارض عالم الكثرة والسيولة والقدر
ومن كبريت حلقته في عينين وعقل عالمي من علم يزل صغره في شمس تفاصيله في الدنيا
الخرابة وقدر السيرة في شرف سماء العظمة والكبرياء الملبدة الا في وحش في الارض
ثم المقيمة المظلمة لاسماء واليات العظمى التي يحشر فيها الاشياء الى الرب الاسفل
وكما انه يوم القيامة فرد الفصل في قولهم من مثل نوره كمشكاة فيها مصباح
المصباح في زجاجة فيه ابريق في عبوة من سكر كطريق النامة الى عالم شانه
بالمشاهدة القلب نور وجا سوره كاي بالمشاهدة البصيرة نور المصباح خروا
زجاجة القدر في مشكاة قما هو ينزل زجاجة في القدر هو محمد رسول الله صلى الله عليه
اذ لا يكون مشكاة القدر الا بعد في العاشدة وقوله التي بعد البصائر وبها الابواب
الاعلى مجاب الزمان المحمدي في يعرف مصباح نوره سبحانه قبل مصباح لم يورده
ادوات بجان شمس المصباح الى القدر والمصباح الى القدر وفصل هو ان صفته كونه
ظن من موضوع ومحمول اعملى غرضه في الذات والوجود كمن لو نظرت نظر حقيقا
في مسدق في الموضع بعدت هو اسر سماء اعداء ذاتا واحدة بعرضها كمالها في
الواحد في الذات اعداء كمالها في الموضع في الصفات الكالية والاسماء كمالها في الصفات
محيطات المذكور في حقيقته بسيطة واحدة يكون باحدى الحقيقتين هوية وبالاخرى التميز
كانت باحدى الالقاء من وجوده هو اعتبارا اخر اسمه وصفته كما ان المصباح في عالم شانه
البصيرة في واحد محسوس احد كنهه عند التميز على الامرين نور هو ينزل في الوجود المطلق

في قوله المصباح
نور المصباح

بجمله ان شئت لا اذ كان
بجمله ان شئت لا اذ كان

في قوله المصباح
نور المصباح

بما لا يسمي من كماله شمس ما جواه من حقيقته من صفات آسمان القلب ما يراه
من مبعدين من لسان الرحمن العتيرين كانا في مرتبة مغيبين القلب وقبره في مقام اخرجه يدي
فمنه ينشأ في ارجاء ارضي عالمي بسطة وفتحة فلاحا في العالم سماء وارضي في الكواكب
سوداء وكسوف في افاق شرق غرب في حيوان وكروا في القدم خلاوة ومرة
وفي اللون سواد وسيف في الكرم متصل من متصل في المقدار فخر فخره في الخط مستقيم
وسمع في السمع مستو ومن في العدد مستقر ومن في المذهب جادة وضلال في
الاتقاد خرق باطن في القصر فلاح اواره في القلب بصيرة وعلم في الاخرة فهم
وفي الدنيا دولة وتخت في باطن العالم وسوسة في القدر كلفه المزا وحاشا لسانه
في جميع الله راى لنا قمر سماء عالم الوحدة الى ارض عالم الكثرة والسيولة والقدر
ومن كبريت حلقته في عينين وعقل عالمي من علم يزل صغره في شمس تفاصيله في الدنيا
الخرابة وقدر السيرة في شرف سماء العظمة والكبرياء الملبدة الا في وحش في الارض
ثم المقيمة المظلمة لاسماء واليات العظمى التي يحشر فيها الاشياء الى الرب الاسفل
وكما انه يوم القيامة فرد الفصل في قولهم من مثل نوره كمشكاة فيها مصباح
المصباح في زجاجة فيه ابريق في عبوة من سكر كطريق النامة الى عالم شانه
بالمشاهدة القلب نور وجا سوره كاي بالمشاهدة البصيرة نور المصباح خروا
زجاجة القدر في مشكاة قما هو ينزل زجاجة في القدر هو محمد رسول الله صلى الله عليه
اذ لا يكون مشكاة القدر الا بعد في العاشدة وقوله التي بعد البصائر وبها الابواب
الاعلى مجاب الزمان المحمدي في يعرف مصباح نوره سبحانه قبل مصباح لم يورده
ادوات بجان شمس المصباح الى القدر والمصباح الى القدر وفصل هو ان صفته كونه
ظن من موضوع ومحمول اعملى غرضه في الذات والوجود كمن لو نظرت نظر حقيقا
في مسدق في الموضع بعدت هو اسر سماء اعداء ذاتا واحدة بعرضها كمالها في
الواحد في الذات اعداء كمالها في الموضع في الصفات الكالية والاسماء كمالها في الصفات
محيطات المذكور في حقيقته بسيطة واحدة يكون باحدى الحقيقتين هوية وبالاخرى التميز
كانت باحدى الالقاء من وجوده هو اعتبارا اخر اسمه وصفته كما ان المصباح في عالم شانه
البصيرة في واحد محسوس احد كنهه عند التميز على الامرين نور هو ينزل في الوجود المطلق

وجوده في الدنيا

والمعنى منه يرى انه في قوله اسم الله في الواجب قدرة الالهة ان المثل في المصباح قدرة
تعالى واما ان كان في الواجب كذا في الواجب فاما ان كان في الواجب كذا في الواجب
والفرق بين الواجب في الواجب والفرق بين الواجب في الواجب والفرق بين الواجب في الواجب
حسابا ومناخيرا ان يكون له في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
وجوده في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
والتورية في المصباح وهو المسمى بالواجب من الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
باسم الله لا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
فلو لم يكن في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
يستبعد منه كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
لعدم التبع بالواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
لو لم يكن في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
عن اسم الله كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
لو لم يكن في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
في مرتبة واحدة كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
خاصة في مرتبة واحدة كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
ما في مرتبة واحدة كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
في مرتبة واحدة كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
منه في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
مصلح في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
في مرتبة واحدة كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
الوجود والواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
منه في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
منه في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب
منه في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب كذا في الواجب

بیانِ عظمت

والله اعلم

[illegible]

في عالم الملك والمملوك والغيث الشهادة **طريق آخر** من بعض السابقين من
 المشركين ان المشكوة هو القدر والقياس هو القلب والمسيح هو الروح وذا
 ادراك على واضح كان ينبغي ان يعلم ان كل من هذه الثلاثة هي القلب والروح
 مراتب متحدة كالباطن كمشكوة لكل احد كونه من عالم غير الظاهري واما
 مشكوة غير محسوس الظاهر كمشكوة للقلوب الباطنة واما مشكوة من عالم جبرائيل
 النفساني لمراتب اخرى ليس منها موضع بيان فالمرتبة الاولى ما من الصبر
 في المركب في العظام والاشياء والرباطات المحيطة بجرا كبد واما ما من الماديات
 كونه محل الروح الطيبى اما من القلب فهو القدر المتصور واما من الروح فهو الجسم
 جاد هو مركب النفس الجارية المدركة للجزئيات لاجل الحركات الشبيهة
 واما المرتبة الثانية هي كل منها في الصدر الروح الطيبى من القلب الروح الجارية
 المذكورة والروح الروح النفساني الذي يتعلق به ويتصل به النفس
 الالهية المتحركة في المقامات الجبروتية والمرددة في التدرج البشري بحسب المعاش
 والمعاد والديانة والاخرة على التخصيص العقل المعنى المشترك فيه بين الناس المتفق
 عليه العام انما هي من تجلية من العوالم والوسوس وسلامته غير القوا لغيره والذات
 فتدرك الارواح الثلاثة الطيبى الحيوانية الثلاثة هي التي تبحث عنها الالهية ويستقي
 عندهم بالارواح ويتميز عندهم بالقيود والشدة وتبعها وتتميز بها في اللطافة وشدة
 وضفاف في كمال الاعتدال ان تفتد وتكمل مولده ومشاخص في الروح النفس
 القدوس وهو اصل الارواح ومشاخص الروح الحيوانية القلب المتصور برى متوسط في كمال
 الاعتدال مولد الروح الطيبى الكليد وهو اخرها من الاعتدال هذه الارواح الثلاثة
 اشرف الاجسام العنصرية هي كرات اربعة لا تملك والاعتدال والاعتدال فاسيا
 ما ذكرها من الصدر والقلب الروح بحسب الاستمال في المرتبة المتوسطة واما المرتبة
 الثالثة فالقصد بحسب هذه المرتبة هي النفس الحيوانية التي يتصل بها القلب الالهى في
 وهو في هذا المقام عبارة من النفس انما طهر المذكورة العقل العلى المذكور والروح
 عبارة عن العقل المتخالف والشدة بالاعتدالات خدائيا بالاعتدال العقل هو الملك
 المتقدس وهو من كبر في الارواح علوية حقائق الايمان قوله تعالى **وَرَبِّكَ**

الاكرام الذي هو بالعلم على الانسان **طريق آخر** قد علمت هذه الثلاثة في هذه المرتبة كونه من عالم
 الاخرة وعالم القلب وعالم الملك وفي المرتبة الاولى ما كانت من عالم الدنيا وعالم
 الشهادة وعالم الملك وفي المرتبة المتوسطة من عالم بين العالمين برزخا بين الدنيا
 وشدة عالم الافلاك الذي قيل انه الاعراف والقلب به المعنى الاخير هو الذي
 يقال انه عرش الله مستوي على اسم الرحمن كونه محل معرفة الله ومكنة على سبيل
 الاستقامة غير غير اعوجاج ولا انحيا في عظمتها وصناعتها واسماها وافعالها وكنته
 ورسد واليوم الآخر الذي هو يوم مراعاة اخلاقه والى اعادة الارواح والى
 بين يديه والصدور هو الكرسي شدة العرش المالك الكرسي شدة العقل المالك النفس والعقل
 المالك القدرة العقلات كلها متحد في العقل المتصل في الله وكذا الانوار الكونية
 تسلك واحدة في العرش لانه متساو والطاقة متساوية في عالم المعنى المالك هي
 متصلة بغيره في الكرسي كونه **ملك كواكب** في القدر وان كانت العرش **فصل**
 قوله غايته لوقد من شجرة مباركة في الجنة لا شرقية ولا غربية اعلم
 ان هذه الشجرة ليست من اشجار الدنيا وعالم جسدي كاشته الجربون والاكاثين من
 جانبين وانما الدنيا جارية للشارقة تحتها وانها ليست كذلك فليست في الدنيا
 ولا في الاخرة البتة كما ذهب اليه قوم اخر قال الحسن البصري لو كانت هذه الشجرة
 في الدنيا كانت اما شرقية واما غربية ولكن واسد في الدنيا ولا في الاخرة انما هي
 الله كونه وكثيرا ما يكون الحشيش واحد اسنان كثيرة باعتبار تعدد كونه في القصور
 من اكل من واحد وان تعدد الانواع وكثرت بحشيشات وربما يكون في حقيقة
 درجات متغايرة في العوالم المتطابقة المتفاوتة لبعضها فربما بعض القلب الذي
 ظاهر جسم مركب من العناصر الاربعة من الاعطال من غير الاسرار مثل الشمس والظلم
 والحبس العروق واما كمالها فظاهرها شكل من نور كالحسن والجمال فكلها
 بتوحيه ظلاله اسود وبالحلة روح نجاري حاصل من لطف الاعطال وبجارية كماله
 هذه الظاهر حاصل من كثرة الاعطال وارضيت به شدة هذا الملك كماله لا يشا
 الى السيادة والباطنة باطن هو النفس الحيوانية وهو قشرة الظاهر كالتنفس او فانية ان الله
 وبسته المائدة النفس كسنة البدن اليه ثم لباطن بالحلة باطن اخر كونه جمع ما سبق

٢٢٨

مراتب

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لاهله

الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لاهله

الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لاهله

۷۵۹

10

[illegible]

و بعد از این باب است
و الحقیقت

[illegible]

10

١٠

جنت المصطفیٰ

پانچ سو روپے قرضہ
کے لئے لکھا ہوا ہے۔
وہ لکھنا چاہتا ہے کہ
پانچ سو روپے قرضہ

عش و عشق

۲۲۱

پانچواں باب

چانچان ملامت لولیت

دور کردن

پایان نامه لایزال درین کتب
از سید محمد تقی

٢٢

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بخوان این کتاب را به هر کس که
بخواهد انکار کند

2

ان البصر لا يدرك ذاتها ولا يدرك الآلة التي لا يدركها سوى متوسط بينهما وبين المتنا
وتنفس يدرك ذاتها المتنا ويدرك الآلة التي لا يدركها الا بالآلة المتنا وبها يدركها
حضور الاشياء قيا عند النفس من غير حاجة الى صورة اخرى بل هو كمثل الموجود في الدنيا
اخره وكل ما يبال في انفسه انه لا يفكر في نفسه مجردا عن الاشياء ومنها انما تدرك
الاخلاق وما بحيث تمنع ان يوجد في تلك الوجوه في المادة ومنها ان البدن في
التخلل والذوبان وانما كاستيلاء الهارة الغزيرة والغربة الدائمة والخطوة عليه
والنفس انما هي شبيهة لا كالكائنات التي كانت متباعدة بل كالعنكبوت فغالب من
الافطام وان يكون نفس المزاج ومنها انك تدرك كل عضو من اعضائك كالحاسة
قلبية دماغ او غيرها وعن البدن مجموعا وخصوصا وقت النوم او اليقظة ولا يذبل
من ذلك فانت ورا ذلك فكر فانت انت لا يدرك ولا يحجز به فكيف فانت
ولا يكون من غير ان يكون الاستعداد هو المطلب هو كغيره من الاشياء
والاقتنيات لا تكون الكلام ذكرها وذكرا كذا في من بعد واثبت
واثبت انما هو غير حرق في هي فانه لا دراك العقلية بالقوة او لا في
اخرها فلما مراتبها الاستعداد والخير حيث به العقل اليوناني ثم استعداد
اخر قريب من حصول اذ على العلوم البنية لا دراك الثواني اما بالكلية او بحسب
به العقل بالكلية ثم يحصل لها بعد ذلك قوة الكمال بالقوة فهي ان يكون لها كبر
انما تارة وتارة في المعتقدات من حيث رت من قلبه وتعلق بها
اقرب الاستعدادات ويحيى به العقل العقل كما في رتبته فيكون او كونه
واما الكمال فيكون كونه العقوليات لها حاصله نفس مشادة حيث به العقل
وعنده كشيء بالماله وى صابرة عالم عقلي يشاهد العالم في الصورة وفي المادة
فانما اعلمت في العالم ان يخرج النفس من القوة الى الفعل في كمالها العقلية فاني
ان الشيء لا يخرج ذاته من النفس الى الكمال الا بالكلية والاشياء اشرف اكل من في انفسه
ان العقل الكمال لا يفكر عنه ولا في جهة الفعل فخرجه الى الفعل في رتبته كبره
وصورة حتى العقل بحدودها وتعلقها في انفسه لا في انفسه بل في رتبته
مرتبة بالاشياء اخرى من نوعها اذ لا اولوية لبعض الافراد عليه والى وجب ان

التوحيد

النفس ولا النفس في نفس لا تشرافها بحسب وسائطه او منعها الا كما
عقله منفسا كمن نفس شريفة راسخا في نفس من القوة الى الفعل استقامت
من انفسه انك لانه من راسخات فانك تخلصه فخرجه الى الكمال ملك روحاني صمد
صور الاشياء بالفضل هو العقل المعقولات وعينها على قلبه في رتبته باذنه
ان النفس انما هي عينها صورته وتعلقه كانت او لم تكن واما الرجوع اليها من حيث
دون كبر فلا بد لها من غير انفسه في العقل المعقولات صمد وهو لها وحيث انفسه
فيها او جسيما الاول فليس من غير انفسه بل من رتبته في رتبته وتعلقه في رتبته
واما ان في فعلها من ان العقل لا يحل الجسم المنقسم بالحق والواقع في ان كمال
هو كمال مقرب على كماله في رتبته القوة والاستعداد واصلا وان كماله في رتبته في رتبته
اخرها به وتعلقه في رتبته لا يدركه ولا يحجزها كماله في رتبته في رتبته
لما في رتبته من جواهر الملائكة المقربين في رتبته وعلمها كالاتحاد العقلية في رتبته
وكنت في رتبته الا ان لا تفسد عقله في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته
اخرها في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته
واما العرش او اجبت تحت رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته
الاعتدالات في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته
معتقدات والاعتدالات في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته
انك في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته
الكثيرة مرتبة في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته
وجبه لما في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته
حجاب في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته
وحده كماله في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته
وتعلقه في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته
اجاب رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته
ولعبها كماله في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته
ومحاذ في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته في رتبته

٣٥

الْحَمْدُ لِلَّهِ

1944

درست است



